انتشارات انجمن آثار ملی
«۵۲»
بمناسبت ساختمان آرامگاه صائب

دیوان صائب

با حواشی و تصحیح بخط خود آن استاد

مقدمه و شرح حال بخط و خامهٔ

استاد امیری فیروزکوهی

بتصدی کتابفروشی خیام چاپ نخست نشریه
۱۳۴۵

انتشارات انجمن آثار ملی

«۵۲»

بمناسبت ساختمان آرامگاه صائب

دیوان صائب

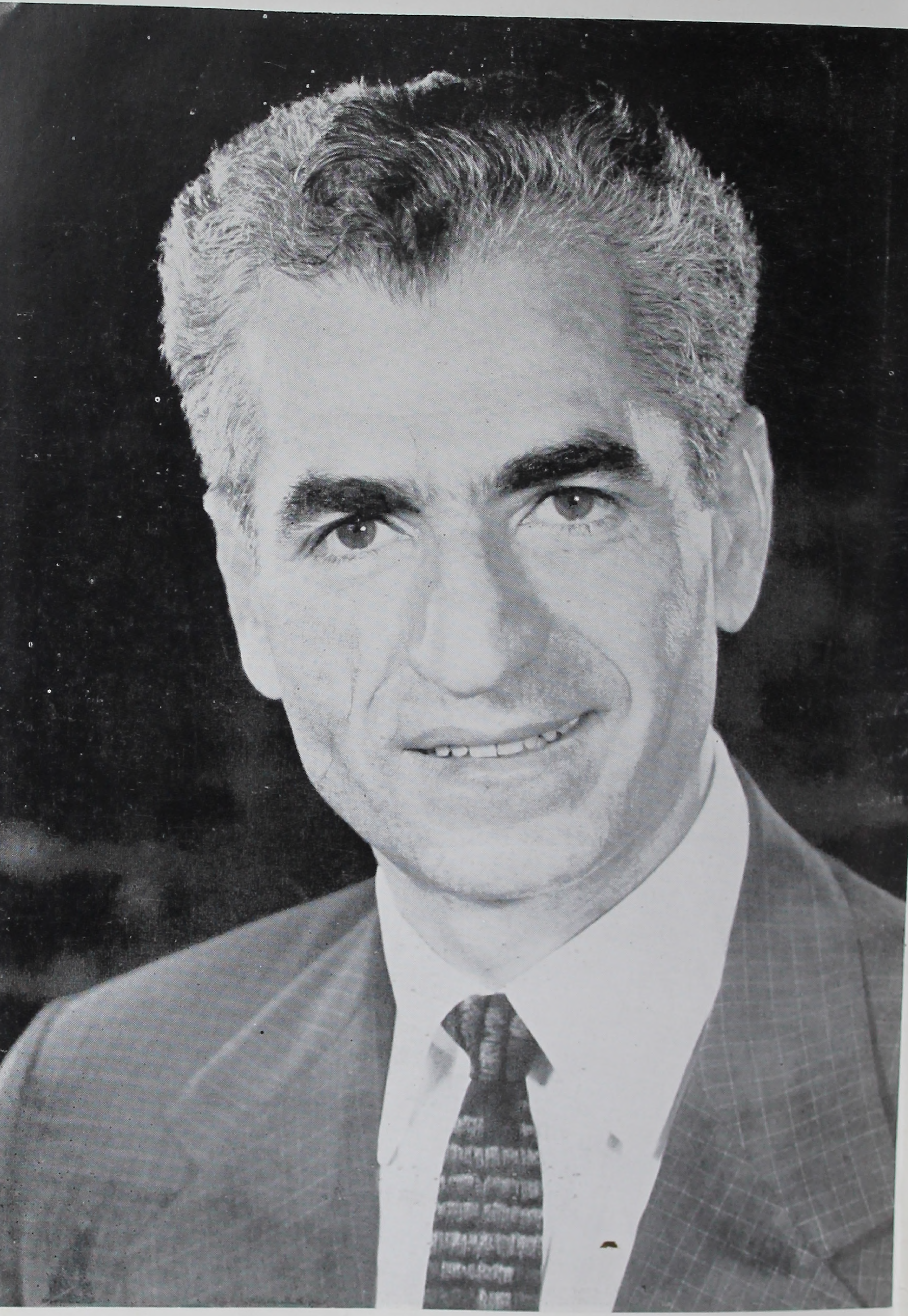
با حواشی و تصحیح بخطّ خود آن استاد

مقدمه و شرح حال بخطّ و خامهٔ

استاد امیری فیروزکوهی

بتصدی کتابفروشی خیام چاپ افست رشدیه

۱۳۴۵



بسم الله الرحمن الرحیم

انجمن پرتو افکن آثار ملی که شعاعی از آفتاب عنایات شاهنشاه آریامهر و فروغی از مهر پایهٔ آن مهر افروخته جهت است و طلیعهٔ همین نور و جذوهٔ چنین طوری است که همواره روشنگر چهرهٔ آثار و منوّر حیطهٔ افکار بزرگان و برگزیدگان نامدار ما از زوایای تاریک گذشته و خفایای تاریخ در نوشته تلاش و بروشنائی آن نور ایزدی است که همیشه در پایش مآثر قوم و اعلای معالم آنان با گذشت آنهمه قرون و اعصار و بروز حوادث لیل و نهار چراغی از عشق و درایت و جهد و کفایت فرا راه خویش دارد و بحجت چنین گرمی و نوری است که هر یک از انجمنیان محکم بنیان (بخصوص صدرنشینان علوی نشان آن) در احیای مفاخر اجدادی بیش از التزام بوظائف اداری و حدود اختیارات خود و فوق توقع و انتظار بینندگان این خدمت در حفظ و حمایت و نشر و اشاعه کوچکترین لازمی از لوازم کارهای بزرگ خویش هر نکته و دقیقه‌ای را در چشم رعایت خود قرار داده‌اند ، خدمتی را که با سابقهٔ حسن ظن خود و با سابقهٔ ارادت من به بزرگترین شاعر معنی آفرین جهان و مایهٔ افتخار و مباهات ایرانیان صائب تبریزی اصفهانی در تهیه شرح حالی از آن اعجوبهٔ عبقری و نوشتن مقدمه‌ای بر دیوان او بر عهدهٔ این کمترین ستایشگران وی واگذار فرمود ، و از فیض ربّانی ارجاع این مهم بدین هیچمدان مقارن بود با زمانی که هم بسعی و اهتمام و جدیت و اقدام انجمن عالی همت مزبور احداث و اتمام بنای مقبرهٔ مندرس و منهدم آن بزرگوار بانجام رسیده بود ، خدمتی بود که تعهد قیام بدان و تصفیهٔ ذمه و وجیبهٔ عمل بلکه پیشنهاد خاطر و نصب العین افکار و مرام من بود ، چه سالها بود که از یأس قصد ظاهر با مید توجه باطن ساخته بودم و جای خالی صائب را در جهان آب و گل از عرصهٔ بیکران دل جستجو میکردم و غالباً بدین بیت عالی و حکیمانهٔ او مترنم بودم که فرموده ،

جای من خالیست در وحشت سرای آب و گل … بعد ازین صائب سراغ از گوشهٔ دل کن مرا

انجمن گرانقدر بموازات احیاء و اعلای آثار ظاهری صائب بعین همین جسم فرو ریختهٔ او باحیای آثار فکری و وجود روحی این بزرگ همت گماشت و نسخهٔ حاضر را که از صحیح ترین نسخ و فرّخ ترین بخط او است همزمان با اتمام مقبرهٔ وی منتشر فرمود و چنان کرد که اثر روحی و جسمی این مرد بزرگ با هم

با چنین همتی عالی یکی و یک هنگام منصب العین بینندگان و مسموع شنوندگان قرار گیرد و آیندگان را نیز در چشم ظاهر و باطن نمودار وی شامل از تعهد خدمتی بصدق نیت و آینه داری کامل از تصور جلوه ای از کمال همت بوده باشد . اما آثار جاودانی این انجمن عالیقدر که خود مبتنی بر خیرات و مبرات و سنجیدگی و جهادی خویش اولین سنگ بنای هریک از ابنیه در هم ریخته علمی و تاریخی و قبور مفاخر ارشد و اجدادی این قوم کهنسال است ، چنانکه هر بیننده ای از هر کدام از بناهای آن مانند مقبرهٔ شیخ حکمای اسلام و شیخ شعرای ایران و شاهنشاه فن شعر و حکیم ریاضی نامدار و استادان خوب و دهانی گویا بذکر پامردی استوار و سعادتی پایدار انجمن در تجلیل مساعی بر احیاء بعد از ممات آنهاست و هر قطعه سنگش کتیبه ایست بر طاق قرون و اعصار که سر شکرانه برآورده ، و خطوطی خوانا از شکر و سپاس صاحبان خویش از اینهمه همت در کمترین مدت وا دیده چشم تماشاییان نگاه داشته است . هرگاه کسی بمانند من سالها چشم براه حصول این آرزو و گوش برآواز استماع چنین گفتگوئی بوده و روزان و شبان در انتظار دیدار صورت ظاهر و یادگار تنش جسمانی از محبوب روحانی دلش در آتش التهاب میسوخت و کم مانده بود که اندک اندک از تحمل عمرهای هریک از متعینان بنای این بنیان دست امید از دامن ریشه ریشهٔ این اندیشه کوتاه کند و در طی مدتی افزون از بیست سال هر روز نشاط و امیدش باندوه تلخی منغص شود آنگاه که شاهد مقصود را بر قلهٔ تحقیق مشاهده نمود به قدرت یدهنر این انجمن محکم بنیان و انجمنیان یکرنگ آن آفرین میگفت و تأیید دوام و توفیق مستدام آنرا در تکثیر مواد این خدمات و تأیید مساعی چنین خیرات از درگاه باری عزاسمه مسألت میکرد . اتمام این مهم با وضع و مساوات مقام فضل صائب در صف شعرا ، و گویندگان ایران که متأسفانه هنوز هم آنطور بحق و واقع شایستهٔ شأن اوست در دست تشخیص خود قرار گرفته و داشته دیگرش عزائی که همچنان بر سریر تاجوران در نظر خواص و عوام هر که برای او تقدم ظاهری دارند (و غیر از این نیز نباید باشد زیرا بیش از بیست سالی نیست که پردهٔ انکار از چهرهٔ افکار صائب یکسو افتاده و گوشه ای از آن جمال روحانی آشکار شده است) حقا از عنایات ربانی و با ملاحظه لطف ذات و تحقق آن مرد ملکوتی صفات باخلاق الهی اجر دینوی اوست که نور این عنایت تابیدن گرفت

سنخیت از جبهه شکفته انجمن آثار ملی ساطع شد و انوار اشراق آن مطلع اندیشه از مشرق این قطب صفاپیشه تابیدن گرفت و بدین نورتابان گنجینه گوهر جسم صائب از زیر خروارها خاک فرونشین پدیدار شد و گنج ظاهر آن گنجور باطن در دسترس گوهریان معانی قرار گرفت.

أَكُلُّ بِناءٍ أَنْتَ بانيهِ مُعْجِزٌ بَنَيْتَ المَعالي أَمْ بَنَيْتَ المَنازِلا

درحالیکه چیزی نمانده بود که نه تنها بنائی چنین بر بلند و ارجمند از گور فرو ریخته و نشد او سر بجلوه گری و خودنمائی بر نیاورد بلکه هم گور و هم محل گور هم باقی مانده از چنین هزار تر باغ مسکونی صائب بود طعمه کشتی دنیا دار و موقوفه خواران متقرار که همه جا وارث شرعی مردمانی ساده دل و نیکوکار نه بشود. فلذا جا دارد که از زبان اهل ادب عموماً و این شیشه تریز آنان خصوصاً در مقام شکر از این توجه اخص و عنایت و حمایت انجمن عالیمقام به این بیت تمثل جویم و گویم

تَمایَتی النّاسُ فی دُنْیاكَ دُورَهُمُ بَنَیْتَ فی دارِكَ الغَرّاءِ دُنْیاها
فَلَو رَضیتَ مَكانَ البَسْطِ أَعْیُنَنا لَمْ تَتَّقِ عَیْنٌ لَنا داراً وَشاناها

بنه در این وجیزه بحث در شخصیت ادبی صائب و اثبات آنچه را که بحق و بانصاف در مقام عظمت و عبقریت فکری شایسته آنست و سزاواری و بایستگی در ردیف صدور و اعاظم سخنوران طراز اول ایران است تکرار مکرر و تحصیل حاصل میدانم (الا قلیلی از آنرا که ناچار در موضع خود خواهم آورد) زیرا به غایت آنکه تأثیر هر حقیقتی در جان آدمی از بیت‌های پیش بانعطاف بیت معدودی از اهل تحقیق و مطالعه بخصوص طبقه جوان و حتی هر سالی گوشه‌ای از پرده استتار افکار صائب بکنار رفت و هر روز شعاعی دیگر از آن مشرق فکر و اندیشه بر روزنهای دلهای بیخبر تابیدن گرفت و بمیزان تتبع و شناسائی او در تمام طبقات افزون گشت تا آنجا که از دیر وقت تا کنون بیش از صدها نفر از گویندگان جوان کشور و معدودی از طبقه میانه سالان شعرا سبک و طریقه او را تبعیت میکنند و بعض از آنان نیز از کثرت غلو و مجبوبیت در سخن او پای خود را از حد خود و غرابت طرز وی فراتر میگذارند و بشیوه شاگردان صائب و متاخران بر او از جاده صواب و اعتدال منحرف میشوند. و نیز انجمنهای متعددی

در طهران و شهرستانها نامبردار و مؤسسات و کتابفروشی‌های فراوانی بنام نامی او (بنام صائب) احداث و معروف گردیده است

در صورتیکه در حدود سی سال قبل من و چند نفر از دوستان همذوق امروز برای جرأت و جسارت اینرا نداشتیم که در هیچیک از مجامع ادبی طهران علناً نامی از صائب ببریم و چند بیتی از افکار حکیمانهٔ او را برای درک عظمت اندیشهٔ وی و احتجاج با جاهلان بحق او بازگو کنیم، مگر آنکه در مقابل حملات سخت و سخنان سخیف ایشان با حربهٔ مناقشه و جدال مقاومت نمائیم . و چنین است نفس آدمی که همچنانکه در اخلاق و پاره‌ای از صفات با عتیاد بچیزی یا اعتقاد به امری معتاد (معتقد) میشود و ترک آنرا یا ممتنع و یا غیر ممکن میشمارد . هرگاه دماغ و تخیل او هم بنوعی از مطالعات و محفوظات و حتی علمیات و معلومات دیگر انس و عادت گرفت دیگر تخلف از آنرا غیر جائز و استماع مطالبی خلاف آنرا بدعت و ضلالت میداند و کمر بدشمنی و عداوت آن می‌بندد . چنانکه فرموده‌اند «من جهل شیئاً عاداه» هیچوقت از یاد نمیبرم که آنروزها من بسیار خصوصاً و همراهان من عموماً مانند کسانیکه پیرو یکی از مذاهب اهل ضلال در آنجا باشند ناچار بودیم که فکر و سلیقهٔ خود را از اغیار (بخصوص کسانیکه از پیش کسوتان قوم و در زمرهٔ اساتید عصر بودند) مخفی و مستور نگاه داریم و (العیاذ بالله) مانند اصحاب انبیاء علیهم السلام در گوشه کنار شهر یا خانه‌های خود اجتماعی از (محارم ادبی!) تشکیل دهیم تا بتوانیم با فراغ بال چند بیتی از دیوان ملکوتی پایان صائب را بخوانیم و از آن شاهد روحانی در پردهٔ خلوت ادراک تمتع و لذت نمائیم .

الا ان اهوائی بلیلی قدیمة　　　و اقتل اهواء الرجال قدیمها

شاید کسی باور نکند اگر بگویم که هر وقت در یکی از این انجمنها قدم گذاشتم و بمناسبتی بخشی از شعر صائب بمیان می‌آمد (و حقاً این مناسبت هم وجود داشت چنین بین من و صائب در نظر همهٔ آشنایان یک نوع تلازم ذهنی ایجاد شده بود و در واقع وجود صائب برای من در حکم یک (حیثیت نفسانی) بود که من بدان حیثیت افتخار میکردم و همین سبب بود که دیدار من خود بخود محرک عناد و لجاج ایشان گردد) لذا می‌بایست که خویشتن را آمادهٔ انواع حملات و مباحثات

دیگر

و بیم تمسخر و شماتت جرأت نمی‌بخشد و متحجر در عقاید و آرای گذشتگان بنامیم، با اینکه گذشته از طایفه‌ای از ایشان
در عقاید ایشان نیز مثل اغلب مردم در همهٔ اعتقادات تبعی و مأخوذ از گفته‌ها و نوشته‌های مشاهیر قوم بود چه
عیانی معتقد بودند، با اینکه از بزرگان ادب و شعرای عصر و نخبهٔ اساتید دانشگاه بشمار می‌آیند در این دسته هم تا یک
صفحه از دیوان صائب را نخوانده بودند و نظرشان مع العمیاء، و بصرف نوشته‌های نامعتبر آذر و صاحب مجمع الفصحاء بود
ولکن من در بعد از صائب شناسا بودم و مطالعهٔ دیوان او شغل شاغلم بود و نیز اطلاع داشتم در طعن و تمسخر و رد و انکار
این جماعت از باب بی‌اطلاعی و عدم مطالعهٔ دیوان صائب (ولو باجمالی) است و هم یقین داشتم در هیچ ذوق
سلیم و طبعی در با تفکر و اندیشه سروکار داشته باشد با هیچ فکر دقیق و ادراک وسیعی معانی و مضامین بدایع و ابتکار
بر نخواهد خاست (مگر اینکه خللی از جهت نفع مادی در کار باشد) و روزی خواهد رسید در همهٔ این منکران و بدبینان
با خواندن چند صفحه از دیوان صائب پی به عظمت او خواهند برد و از آن دریای معانی گوهر حکمت بجیب و کنار خواهند ریخت
(والله لا تقل من العیش) از ایشان در اصلا با تفکر و تدبر سروکار ندارند و از مفهوم شعر بصورت عام و بدیهی آن تعلیمی حسی
باشند از
یا روائی و فقط بچیزی توجه دارند در باشهوات آنان سازگاری داشته باشد) و در تحمل این ناقشات و صبر بر همهٔ مجادلات
پای استقامت فشردم و در اشاعهٔ افکار و آثار صائب و تبلیغ و ارشاد طبقهٔ جوان دست و گریبان شدن در اجتماعات
با مخالفان عنود از پای ننشستم و با کومک و مساعدت معدودی از یاران هم سخن چندان در این مرحله پایداری و ثبات
کردم تا بالاخره پردهٔ حجاب از چهر حقیقت صائب بیفتاد و نیز از زیباترین جلوه‌گاه پیکرهٔ شعر فارسی برافتاد و چشم
همه کس به تماشای آن مشاهٔ زیبائی از جمال معنی روشن شد.

ثُمَّ انْصَرَفْتُ وَقَدْ اَصَبْتُ وَلَمْ اُصَبْ   جَذَعَ البَصِیرَةِ قارِحَ الاَقْدامِ

این
در این فتح و فیروزی، یا احقاق حق تنها معلول زحمات و تحمل مشقات از طرف دوستداران صائب نبود و بهر چند
در این عوامل از علل قریب این فیروزی بشمار می‌آید لکن علت تام و موجب تمام، همان حقیقت افکار و حسن طبیعت
و جلای

و جلای طبیعت صائب بود که در واقع به‌عبارتی جزء مفرد و لازم طبیعی عمر او و به‌عبارت دیگر از نوامیس مسلم
زندگی در خفا و ظهور هر حقیقتی است که بگیرد آن همین حقیقت وجود صائب و لزوم بقا، و اشراق انوار حکمتهای اوست
که باید پس از گذشت دویست سال از خمول و گمنامی ناگاه صد ساله بار دیگر نقل خاص و عام شود و پرده‌دار ایام که بدان از رخ
تابناک حقیقت او پرده‌ی ابهام یکسو افکند و ناگاه. در این عصر و زمان که بعد از بهترین اعصار توجه به آثار ذوقی و صنایع ملی
این مملکت است. به پاس مردی محکمترین پایگاه حفظ میراث گرانبهای اجدادی ما یعنی انجمن آثار ملی مقبره‌ی زیبا و درخور و محکم و
مستحکم او سر فخر و مباهات از جلد مشتی خاک بر باد رفته به آسمان برافرازد (خانه آباد آنکه هست این خانه آباد از او)
دیگر مسلم است که نام صائب چنان بر سر زبانها خواهد افتاد که عنقریب اسم شریف او مایه‌ی افتخار و رشته‌ی ارادت کلیه و اماکن عمومی
نیز خواهد شد. و هر چند که هم اکنون بیشتر از طبقات مختلف مردم به تناسب ذوق و حالی خود یک بیت دو بیت از دیوان سخن آفرین
را از بر داشته و بخصوص آن ابیات او را که غالباً بصورت مثل درآمده است در محاورات خویش بکار میبرند و بسیاری متفکران
سابق او و امروز بالنسبه اکثر ادبا هر یک کم و بیش ابیاتی از او در حفظ و مطالعه و دلائلی وی آشنائی دارند. اما اعتقاد من
بر این است که عظمت مقام صائب و معرفت بحق او روز بروز در افزونی است و در اندک زمانی دیگر در دست سخن سنجان خواهد
نشست که در خور شأن و شایسته‌ی شخص او باشد. عجب در اینجا است که بیشتر همان افرادی که دیروز از منتقدان جدی
صائب بودند امروز از طرفداران و مدعی او بشمار روند و این رد و انکار و نفی و اثبات در طبیعت بیشتر آنان که خود
راهی اصالت رأی و تحقیق بجایی نسپرده‌اند، نه بنا بحرکت طبیعی و تغییر ملازم با تغییر افکار و اعتقادات آدمی است که تدریجاً
از تغییر سنین و احوال و تنوع مطالعات و تجربیات و تربیت در افراد بوجود آید. بلکه از باب حسن قبول شایع و
تمکین مذهب مشهور است که در افرادی عادی مقلد (نه متعلمین منطقی ممدوح) و تابع عقیده‌ی شایع در هر زمان
ملکه است راسخ و آنچه که گفته اند «الناس بزمانهم اشبه منهم بآبائهم»، نظر بهمین معنی و قول است پسندیده و بجا
بنابراین بعض از کسانیکه تا دیروز بلا دلیل و بحکم قول شایع از منکران صائب بودند امروز هم بهمان جهت

یعنی

یعنی قول شعرا از مصداق صائب و اراده تمدن او گرویده‌اند. غرض اینکه دیگر در معرفی صائب و شناختن

وی سپس بعضی ادب فارسی ورزیده و اطلاعی اعتبار متعلقان احتیاجی به بحث و احتجاج نداریم و از آن پس که چندین بار

دیوانهای متعدد و منتخبات و گلچینهای مکرر از گلزار معانی وی بسعی عده‌ای از علاقمندان صائب در ... منتشر شده و در دسترس

مردم قرار گرفت دیگر کسی نمانده که کم و بیش صائب را نشناخته باشد و مقام و منزلت او را در لوح جمیل ادراک کرده

باشد. و آخر چنانکه خود او گفته بود

فلک بیهوده صائب سعی در اخفای من دارد   نه آن شمعم که بتوان داشت پنهان زیر سرپوشم

و سرپوشی را که آز و بدبستان او بجهتی یا غرضی بر روی این شمع فروزان ادب نهاده. و افزون از یکصد و پنجاه

سعیها در اخفاء او کرده بودند آخر الامر بدست عشاق سخن شیفته و اشاره صدرنشینان انجمن سخنگو برداشته شد و نور افکار

صائب مجدداً انوار دیگر حقیقت در این شبستان جلوه‌گری و روشنائی در آمد «یریدون لیطفئوا نور الله بافواههم والله

متم نوره ولو کره الکافرون» و بغلبهٔ آذر بر صائب تنگ سیر با به گر و فر آخر بکشتی منکر شهر و منجر گشت

«لیحق الحق و یبطل الباطل ولو کره المجرمون». اکنون میپردازیم بمطالبی که بعد از کشف سرگذشت مقدمات امر

بحث و رد آنها و انتقاد از هر یک از لوازم آن بقدر حوصله این مقاله ضروریست و ناچار بشناسائی و

آشنائی بزمان شاعر و اوضاع و احوال عصری او ملازمه دارد و میگوئیم :

صده یازدهم هجری براثر وحدت حکومت و اتفاق کلمه در ایران و ظهور سلاطین مبسوط الید و توجه و عنایت

خاص آنان بعلماء و بزرگان قوم (از هر طبقه که بودند) و امنیت و عظمت کشور و راحت و آرام مردم و تنعم و بهره‌مندی

عمومی از انواع نعم زندگی و اشتغال هر دسته و طبقه از افراد بکمال فراغ و آسایش بصناعات و حرف خود و همین

همه معتقدات و موجبات خوشبختی (بخلاف آنچه که عده‌ای از سیاحان مغرض و جهانگردان مفسد خارجی نوشته

و یا بعض از فضلاء معاصر با تاثر از همان نوشته‌ها و قیاسهای ذوقی شخصی به اشتباه افتاده‌اند) یکی از درخشان‌ترین

ادوار علمی و کمالی و بهترین اعصار صنایع و اقتصادی کشور بود. زیرا همه علل و موجبات مادی و امکانی
در بروز و ظهور ارباب علم و دانش و صاحبان حرف و صنایع و سایر شئون حیاتی و اهم آنها تحسین و اعانت و
تشویق و تحریض مردم در هریک از شعوق علمی و ترقی است وجود داشت و حکام و امراء و کسانی که در
جامعه نفوذ داشتند و به تبع ایشان همه افراد عادی از آنجا که مردم همه وقت اطفال آداب زبان و عادات
عصر خویشند و تابع اکثریت از حکام خود. توجه با جلب علماء و فضلاء و ادباء و شعراء و تقلید از سیرت
سلاطین و لوازم باب ریا و تظاهر میکوشیدند و جهد میکردند که از دیگری عقب نمانند. و هرچند که خود اهلیت نداشتند
ارباب صنایع درجات علم و هنر و یا پیروی از سنت روز سعی داشتند که در حفظ و نگهداشت و احترام و تشویق بزرگان
علمی و ادبی و ذوقی و هنری کوتاهی نکنند. بنابراین توجه بعلم و ادب و ذوق و هنر در عصر صفوی یک امر عمومی و
سنتی همگانی بوده نه امری مخصوص یک طبقه و افرادی مشخص، و چون آنهمه آثار گرانقدر از علماء و دانشمندان و صنعتگران
و پیشه وران و هنرمندان و نادره کاران که هنوز هم کتب و قواعد علمی و مرقعات خطوط و نقاشی و ظرایف معماری و
بناسازی و عجایب و خوارق دستهای ایشان سرمشق درس و خط و نقاشی و سایر هنرها و مایه اعجاب و تحسین
دیگران است و هم اکنون آثار صنایعشان از عزت و عظمت برفراز آستانه ای از جلال و شکوه قرار دارد که با همه سعی و
کوششها در تقلید و تتبع باز هم دست هیچ هنرمندی بپای گوشه ای از آنها نرسیده است. خود عادل ترین گواه بر صحت
این دعوی و قوی ترین برهان در رد قول مخالفان و ابطال مکابره آنان است. در چنین عصری که همه مظاهر جلال
و شکوه باعلی درجه از وجود و امکان رسیده بود لابد است که شعر نیز بدوش سایر مظاهر ترقی حرکتی بطرف کمال کند
و بانسبه به بزرگان دیگر شعرای بزرگ هم بعرصه وجود آیند و شک نیست که چنین نیز بود و شعراء و گویندگان
عالیقدر هم بظهور رسیدند. نهایت بحث و اختلاف سخنوران در این است که چرا شعراء و نویسندگان آن عهد تا اواخر
حکومت زندیه تمام همت خود را صرف بیان معانی و مخیلات با آنهمه عبارات و استعارات نموده و جنبه الفاظ و فصاحت

آنها را.

آنها را بالمره مهمل و نامرعی گذاشتند. و من با اینکه تا اندازه‌ای در باب این ایراد با مخالفان هم‌آهنگم و بهمین علت هم صائب را از طبقه او اخراج کرده‌ام. بشرح این مطلب یعنی کیفیت فصاحت در عصر صفوی تا آنجا که مناسب با وضع این مقدمه باشد میپردازم. تا معلوم شود که غرض از فصاحت در آن عهد چه بوده و شعرای عصر مزبور چه مفهوم و مصداقی از آن را در نظر داشته‌اند

بحثی اجمالی در فصاحت و مفهوم و مصداق آن

تعریف جامع و مانع فصاحت بطوریکه جواب از تمام حقیقت آن بدهد از نظر صعوبت دریافت و امتناع وصول به کنه آن امری است متعذر و تقریباً ناممکن. و آنچه که در مقام شناسائی از آن گفته‌اند در حکم تعریف برسم است در مرکبات. آنهم رسم ناقص یعنی آثار خارج و عوارض. با اینکه علمای علم بلاغت از زمان امام عبدالقاهر و امام سکاکی تاکنون کتابها در این زمینه نوشته و آراء و نظریات بسیار دقیقی ابراز فرموده‌اند. باز هم از آنجا که نفس موضوع امری ذوقی و خلافی است هنوز تعریفی مطابق با حقیقت آن بدست نیامده و از این جهت که کیفیت لذت حاصل از آن از مقوله ادراکات غیر قابل توصیف نفس است همچنان در پرده خفا مستور و پوشیده باقی مانده است. و آنچه که امام یحیی در (طراز) و علامه تفتازانی در مطول و غیرها در کتب دیگر رقم داشته و آنرا از لحاظ انتساب به مفرد که راجع بلغت، و کلام که راجع به نحو، و تألیف همه آنها با هم راجع به بلاغت و مقتضای حال و مقام است حد و تحدید وجهی ندانسته‌اند و در تعذر تعریف بعضی آنها از نظر اشتراک داد سخن داده‌اند ناشی از همین اشکال در نفس الامر است. و اما تا آنجا که مقدور بوده و اجماعی آن بزرگان است فرموده‌اند که: فصاحت عبارت است از سلامت کلام از عیوب لفظی و سهولت در تلفظ و روانی و عدم تعقید لفظی و معنوی و دیگر قیود شمرده‌اش با تقسیم آن بسلامت در مفرد و مرکب. در حالیکه انسان بخصوص آنکس که بخواندن و شنیدن شعر و ممارست در کلام ادبیه رغبت کاملی دارد، بالوجدان معانی ذهنی و ذوقی بسیاری ادراک.

از آن انتزاع میکنند و نیک می فهمد که بیرون از این تعریف ظاهری، دقایق ذوقی و رمزهای دیگری در فصاحت نهفته است که قید آنهمه مفهوم وسیع در زنجیر چند کلمه از کلمات و محدود کردن آن بسلامت از عیوب لفظ ممکن نیست و بیان ما فی الضمیر از این معنی ذوقی پهناور و اشعار آن بشخص دیگر امری است سخت دشوار و متعسر و بهمین علت است که ضابطهٔ درست و نادرست مصداق آنرا گاهی ذوق سلیم و فکر مستقیم و زمانی حکم و قول بزرگان و اساتید کلام و احیاناً بنا بر عرف عمومی و عرف عام و حصر لذت از ترکیب اصوات و الفاظ و تلفیقات خوش آهنگ شناخته و گفته اند که فصاحت را باید در مجموع هم آهنگی کلمات و ملایمت آنها با یکدیگر در یافت و جستجو کرد و میزان کلی و حدود آنرا باید طبع ادراک کلام و کیفیت اعتبارات و اطلاقات از آن قرار داد. که اولاً همین میزان هم (بدین جهت که گاهی لازم آید) از گفته های همان بزرگان انتزاع و بر اساس موارد جمع گردیده است. الا اینکه این انتزاع و جمع باعتباری و یا بتجدید و ترمیم باعتبار دیگر بحکم اینکه کلام همان بزرگان و اساتید هم در هر طبقه و زمانه باقتضای تغییرات طبیعی در ذوق و طبع آدمی و تبدل تعبیرات و اصطلاحات تازه و معیار سنجش کلام در قول اهل فن و غیر اهل فن و احیاناً تضاد آنها با یکدیگر غیر ثابت و متغیر است. بناچار در هر عصری دستخوش دگرگونی و تصرف خواهد شد و در هر دوره ای طوری دیگر ملائم ذوق و قبول خواص از اهل ادب خواهد گشت و ثانیاً ذوق سلیم و فکر مستقیم نیز گذشته از اشکالی که در معرفت و شناخت و حد جامع و مانع آن و کمی و بیشی اندازه و میزانش موجود است نمیتواند موجب اتفاق همه اهل ادب در رد یا قبول مصداقی از مصادیق فصاحت در گفتگو. در بسیاری از موارد فصاحت را بمعنی بلاغت بکار برده و بمجموع کیفیت حاصل از رسائی و شیوائی کلام اطلاق کرده اند. چنانکه میگویند «فلان خطابه یا فلان شعر فصیح بود» در حالیکه نظر بفصاحت و بلاغت سخن هر دو دارند و بنا بعقیده علمای بیان حکم به بلاغت باید شامل فصاحت هم بوده باشد. خطیب قزوینی در (تلخیص) میفرماید که در بلاغت چیزی از فصاحت شرط نیست و تعقید معنوی مخل بلاغت نمیباشد، زیرا که

گاهی مقتضای کلام منافات با فصاحت لفظ دارد مثل تعقید در معمّیات و مثال آن و بعض دیگر از اعلام
مانند صاحب طراز و مؤلف دستور العلماء اینگونه از استحسانات عرفی دانسته اند (بخلاف بعض دیگر که ضابطهٔ آنرا
باستحسانات عرفی موکول کرده اند) علامهٔ تفتازانی از قول جمعی از علماء بیان میدارد که وجود چند لفظ غیر فصیح مجموع
کلام را از فصاحت بیرون نمی اندازد همانطوریکه وجود چند کلمهٔ خارجی در زبانی موجب خارجی شدن آن زبان
نمیشود (هرچند که خود محقق تفتازانی این اعتقاد را نخست مردود میداند امّا بسیاری از علمای دیگر در مباحث ادبی
و کلامی طرفدار این عقیده هستند). باری غرض از نقل این آراء این بود که اختلافات در تعریف
و خلاف در اینمورد اندکی بازگو و نموده شود والّا اقوال خلافی بسیار و نظرهای مختلف بیشماری در این باب
ابراز گردیده است که برای احتراز از تطویل از نقل و انشاد آنها صرف نظر شد و فقط به بهترین و نزدیکترین آنها
بواقع که قول علامهٔ فیومی (فقیه و خطیب و ادیب مشهور) در کتاب (اللآلی المنثورة) است (بقول یکی از
اعلام درگذشتهٔ معاصر) اکتفا و اضافه میشود که از مجموع اقوال بزرگان در دریافت وجه این حقیقت مسلّم میگردد
که چه بسا اشعاری که باشتهار به عیوب شمرده شده در کتب بیانی موجب التذاذ طبع و تحریک عواطف است و شنونده
اصلا متوجه چند لفظ سقیم و غیر فصیح نیست و چه بسا اشعار فصیح و سالم که طبع شنونده از استماع آنها نه تنها
متأثر بهیچ تأثر ذوقی نمیشود بلکه سخت متنفر و مشمئز هم میگردد و ابداً عنایتی بچنین لفظ فصیح و تزیین نمیکند: باری
فیومی بیان میدارد: مردم را در هر عصری از اعصار نوعی از شعر مورد پسند و مصداق فصاحت است که مجموعات
(بلکه قبلی است) که همان شعر یا سخن در اعصار دیگر مورد پسند و مشمول فصاحت نباشد. فیمثل. فصاحت در
عرب جاهلی و مخضرمین اول با آن خشونت طبع و غرابت و طمطراق الفاظ معمول داشت غیر از فصاحت در
طبقه (مولّدین و محدثین) و همچنین در طبقه بعدی با تشبیه باین طبقه. و آن الفاظ که در زمانی محمد حسین تعالی
بکار میرفت و در اشعار از لغات مهجور و وحشی و مملو از ترکیبات پرهیبت و صلابت بود دیگر در اشعار محدثین
نبوده است

که برقت الفاظ و دقت معانی و ترکیبات ساخته شده از اصطلاحات و لغات بگذشت عصری و علوم و معارف اسلامی و دیگر اقوام و ملل مختلف ممتاز گردیده بود بطوریکه در حالیکه شعر هر طبقه در جای خود فصیح و در موارد گوناگون مورد استفاده و استشهاد بود. این بیان جامع نه تنها در ادب عرب، بلکه بحکم طبیعت انسانی و تحول زمانی در ادب و زبان دنیا نیز صادق است. همچنانکه فصاحت در زبان متقدمان ما عبارت بود از سادگی و روانی ترکیبات و الفاظی سالم و متداول و تلفیقاتی روشن و بی‌ابهام. در صورتیکه در مدتی کمتر از نیم قرن همین فصاحت رنگی دیگر گرفت در سبک سجائی که در شعر انوری و خاقانی و سنائی و چند نفر دیگر از همعصران ایشان جدا از آن سادگی و بلاغت دوری جست و تعقیدات لفظی و معنوی و غرابت تعابیر و تراکیب از محسنات شعری شمرده شد و اندک اندک چنان شد که هر گاه در عصر مغول و حتی قبل از آن نوشته‌ای خالی از این غرابتها و پیچیدگیها بود نوشته بعدم فصاحت و عجز نویسنده در ترسل منسوب میشد و باز هم بهر حال هر دو شیوه یعنی هم آن سادگی و هم این پیچیدگی مصداق فصاحت بود. توضیح: اگر کسی ایراد کند که فصاحت بهر کیفیت فصاحت است و غیر قابل تبدل. و همچنین در این مورد تغییر مفهوم با تغییر مصداق ملازمه دارد و هیچگاه حقایق فصاحت تغییر نمیشود تا مفهوم و مصداق آن تغییر شود: ما نظر ما که مفهوم کلی انسان همه وقت یکی است و مصداق اتم هم که مثلاً حسن است همواره حسن است جواب اینست که مراد از فصاحت همین مفهوم به (حمل شایع متعارف است) نه (حمل اولی ذاتی) تا این محظور لازم آید. مانند (وجود) که مفهوم آن بر همه موجودات بالسویه صدق میکند. اما مصداق آن که اعیان خارجی است بنا باختلاف ماهیات متفاوت و گوناگون است. و یا به تمثیل نزدیکتر شئ کلی زیبائی و جمال است که هر چند مفهوم واقعی و حقیقی آن همیشه و همه جا یک امر حتمی و مسلم است (یعنی نفس زیبائی و جمال) اما مصداق آن بنا باختلاف موجود در طبایع اقوام و ملل و کیفیات آب و خاک و ذوق و سلیقه مردم در هر جا و هر زمان و نحوه هر دسته و هر طائفه (بلکه هر شخص و فرد) متغیر و دگرگون و احیاناً با دیگری مخالف و متضاد است. در صورتیکه

مفهوم کلی

مفهوم آن همه وقت همان زمانهٔ و جهانی است که در ذات خود هیچگاه تبدل نمیشود و همیشه همانست که بوده و هم
هست که مورد عشق و علاقه و دلبستگی رشیدی قرار نگیرد. **تحقیق**: در این بحث ذکر این لطیفه که
تحقیق و تتبع در آن از ذهن ثاقب محققان که رمانده و اشاره بدان لازم و قابل استناد است اینست که ملکه
فصاحت در طبع بعض از شعرا و گویندگان بهرهای قریحه یا (غریزهٔ) شعری قوه‌ایست ذاتی و طبیعی (البته
غرض از ذاتی، ذاتی منطقی نیست و غرض از طبیعی نیز نه آن طبیعت استعدادی یکسان عام است) و چنانست که
گوئی شاعر بهمراه این قوه بدنیا آمده است. من از آن روی این قوه یا طبیعت شعری به (کمال اول شعری)
و از آن می بینی ملکهٔ فصاحت ادبی به (کمال ثانی شعری) تعبیر کرده‌ام، و شاهد آن در خارج است که بسیار دیده‌ام
کسانی را که از طفولیت با آنکه هنوز در مرحلهٔ ابتدائی از تعلیم و تعلم خط و نقاشی و یا شعر و گویندگی قرار داشته‌اند و بمرحله‌ای
نرسیده‌اند که بتوان آنرا حمل بر مهارت و تمرین کرد، معذلک در رقم و طبع و مضراب و پنجهٔ ایشان آنچنان
آثاری از پختگی و (جا افتادگی) ذاتی بچشم میرسد که بیننده و شنونده را غرق حیرت نموده و متوجه میسازد
که این قدرت طبیعی در دست و طبع افراد دیگری که در همان وضع و حال قرار دارند وجود ندارد. و همینطور است
در طرف دیگر قضیه که بی‌بهرگان از کمال ثانی هر قدر هم که از کمال اول نصیب داشته باشند و سعی و کوشش فراوان
بکنند باز هم بجائی نمیرسند و اگر برسند در مقام قیاس با صاحبان هر دو کمال فرودامان و پائین‌تر از ایشان
قرار دارند. و البته نسبت فیمابین هر دو کمال در طبایع اشخاص بحکم قسمت ازلی از شدت و ضعف و هم در
انتفاع داشتنها محفوظ و قابلیت کمی و بیشی در هر دو مسلم است. و باز هم بسیار دیده‌ام کسانی را که با استعداد و قوه
ذاتی چنین بعضی از کمال ثانی نداشته و یا سهمی بسیار اندک داشته‌اند با آنکه عمری را بممارست در کار و شغلی دائم
بسر برده‌اند همچنان مانند ابتدائی شروع بکار در مرحله‌ای از ضعف و ناتوانی هنری در توقف ماندند و گاهی هم
ترقی معکوس کرده‌اند. و کسانی مانند بزرگان سخن بحد اعلی از ترقی و عظمت در کار خود رسیده‌اند که با بهره‌مندی از

هم حکما در جهت فعلیت آن نیز کوتاهی نکرده‌اند و پیوسته در پرورش این همه قوه و تکمیل آنها بسعی کوشیده و
زحمت کشیده‌اند (ولیه با عنایات دیگر و استعداد از آن جمله‌ی حکما) **تحقیق دیگر** شعر را از آن
جهت (غریزه) گفتیم که در گزیدگانی که از مبدأ فیاض شاعر بالفطره خلق شده و با این لطیفه الهی بنیاد
است اند سرودن و خواندن شعر و التذاذ و تأثر و آرام و تسلی و از آن یک نوع احتیاج نفسانی است که در
طبیعت ذات نهفته و غیرقابل انفکاک است. فلذا جای دارد که لامحاله اگر از غرائز تبعی شمار آوریم اسناد
شعرای عرب از جن (در این مورد جن شعراء که مخصوص به آنان و دستیارشان در سرودن شعر بوده است یا
تابع و تابعه که اختصاص بشعراء ندارد و عمومی است و همچنین با شیطان شعراء یا شیخ ایشان که بشر شخص ابلیس و
زادگان او و گاهی هم از طائفه جن و مراد و آمر شعراء بفسق و فجور و قول ایشان از عاشقانه بوده است اشتباه نشود)
و اعتقاد شعرای ایران بهزاد و دو دین شعرای یونان بسوی خدایان یا کوههای المپ برای دریافت الهام ناشی
از همین غریزه و احتیاج بدان است، حال که تا اندازه‌ای در فصاحت و ملکه آن بحث شد و تحقیق بیشتر در آن
از بیم اطاله ممکن نگشت، باید ملاحظه کنیم که فصاحت عصری در زمان صائب بچه کیفیت بوده و چه نوع سخن در
جامعه ادب آن روز مقبولیت عمومی داشته است. بدیهی است که هیچ سبک و طریقه‌ای چه در بیان قلم و ادب
و چه در زبان عموم و محاوره بطور خلق الساعه بوجود نمی‌آید و تا علل و موجبات آن از پیش و بتدریج فراهم نشود
از امکان بوجوب نخواهد آمد. بنا براین ریشه سخن در عصر صفوی و طرز فصاحت آن عهد را باید محصول
دانه‌های پراکنده از بذر افکار و اندیشه‌ها و طبایع و ذوقیات کسانی دانست که رفته رفته و همدوش با سایر
تحولات زمانه در طی چند قرن جلوتر از آن زمان آن دانه‌ها را در گشتزار سخن پاشیده و بنا بضرورت طبیعی از بروز
عبارات و اصطلاحات مستحدث بمنزله ریشه‌ها برای برومندی نهال سخن و شاخ و برگهای بسیار آن بوده‌اند، بطور
که سرسبزی درخت ادب در زمان ایشان هم نتیجه قهری از همان حرکت طبیعی بوده که رشته آن برایشان در رشد و نموی آن

بهراز

سهمی از آراستن و پیراستن داشته‌اند. و در حقیقت این سیر و حرکت از ابتدائی‌ترین ازمنهٔ شعر فارسی
تا آن زمان و از آن زمان تا حال با همه توقف‌ها یا تفاوت‌های آشکاری که دارد یک حرکت طبیعی و ناموس کلی است
متعاقب یکدیگر فرا می‌رسد و هر روز فراخور ذوق و سلیقه و طبع و اندیشهٔ مردم زمان با حرکت در دیگر شئون زندگانی
از آن همگام و هم‌قدم است (البته این مطلب نباید با عصیان و تندباد معدودی از افراد خودخواه که گمان
می‌کنند شعر و سخن نیز یک امر فردی و اختراعی است اشتباه شود که بر ایشان حکمی نیست و نزدشان هم همیشه در دو حالت بوده
و نیز خواهد بود و حکم همه چیز همیشه متوجه به اغلب است نه بر چند اقلیت کم مایه) و طبیعت آدمی در هر کار تفنن و تازه‌جوئی است
و گردش روزگار نیز متناسب با این تفنن و تازه‌جوئی (باز هم غرض از تازه‌جوئی تازه‌جوئی طبیعی و اجتماعی است
نه فردی و اختصاصی) و سبک شعر این عصر نیز نتیجهٔ همان تحول و تغییری است که در تمام شئون اجتماعی آن روز به وجود
آمده بود و فصل ممیز آن عصر بر اعصار متقدم بر وی شناخته می‌شد. اینکار روابط اجتماعی و سیاسی با سایر اقوام و ملل
وجود امنیت و فرصت مسافرت‌های خارج و تغییر وضع مذهبی و اوضاع داخلی مردم و رواج بازار تعلیمات دینی
و انتشار کتب بسیار و ظهور و بروز علما و فضلای بزرگ در هر فن. و ابداع و ابتکار در فنون هنری و ذوقی و لطایف
انواع صنایع و حرف و ظرائف ذوقی از خط و نقاشی و موسیقی و نمایشهای پهلوانی و داستانی در قهوه‌خانه‌ها و اماکن
عمومی و خلاصه همهٔ این دگرگونیها و تحولات با آثار در حیات عامه موجب شده بود که شعر و نوشته نیز همگام با
سایر تازگیها رنگی خاص و جلوه‌ای دیگر بیابد و توجه به افکار تازه و معانی بکر و انصراف ذوقها از مضامین
مبتذل و مکرر و اقوال عادی و رتبه‌ای قوت بگیرد و آثار شعرائی خیال‌پرداز و مضمون‌یاب که اینجا و آنجا
بلکه پراکنده از خاقانی و نظامی و امیرخسرو در رقت طبع و سوز کلام مسعودی از طبقهٔ نوپدید آن عصر
انشای آذری و لسانی و حالتی و فغانی و غیرهم مورد پسند شعراء و اقبال عامه واقع شود و اندک اندک سبکی که کمال
خود برسد که طبقات بعدی آنرا باعتبار بقای آن در هند و ترکستان و افغانستان (و زوال از ایران) سبک هندی نامیدند
این تحولات

این تحولات از اول شعر فارسی بوجود آمده است و متناسب است با زبان ادبا و محاورهٔ هر زمان باعتبار اختلاف ذوقها و کلمات مستحدث، همچنانکه زبان سعدی و حافظ (با همهٔ اختلافی که با هم دارند) غیر از زبان رودکی و کسائی و زبان جامی و آذری با همهٔ تقلیدشان غیر از زبان سعدی و حافظ و زبان امروزی با چه در ادب و چه در مطالب سوای هر دو طریقه و حتی چیزی متمایز از صدر مشروطه بلکه از بیست سال پیش تاکنون است. تا آنجا که هرگاه شاعر یا نویسنده‌ای خود را ملتزم به تقلید از متقدمان بر خود کند باز هم آثار زبان عصری و خصوصیات زمانی وی در گفته و نوشته او آشکار و نمودار است. زمان صائب زمانی بود که شعر خالی از غرابت معانی و استعارات بعیده و نثر ساده و بی‌پیرایه گواه عجز و ناتوانی نویسنده و شاعر بود و هر چه قدر سخن اعم از نثر و نظم مغلق‌تر و پیچیده‌تر و غریب‌تر و مبهم‌تر دارای معانی ساده بیان میشد بهمان نسبت در نزد اهل ادب و طبقهٔ بالا و حتی عموم محترم‌تر و بمقتضای ذوق نزدیکتر بود تا آنجا که احکام و فرمانهای دولتی و دیباچه‌های کتب علمی و ادبی و اکثر نامه‌های دوستانه پر بود از تعقیدات لفظی و معنوی و کنایات و مجازات که از ذهن دور که غالباً مقصود نویسنده در لابلای ابهام کلمات گم و نامفهوم میشد. فی المثل اگر کسی از دوست خود مبلغی بعنوان قرض مطالبه میکرد با براعت استهلال کلمهٔ قرض گرفته تا ذکر جاهائی در ادلهٔ استحباب قرض مطالبی مناسب ادا کند و مقداری هم از صنایع ادبی از قبیل براعت استهلال و ایهام و توریه برای آرایش سخن برآن مزید گرداند تا نامهٔ او مطبوع طبع قرض دهنده واقع شود و هم نسخه‌ها از آن فراهم و سرمشق مبتدیان و نوآموزان گردد. درست بخلاف فصاحت و بلاغت در زمان ما که عبارت از سادگی و بی‌پیرایگی است در بیان و شروع فوری در مطلب و حذف عناوین و تعارفات زائد. و هرگاه کسی امروز چیزی بسبک درهٔ نادره یا تاریخ وصاف که هر یک از آن که در زمان خود مثل اعلای فصاحت و بلاغت بود انشاء کند چنین خارج از فصاحت زمانی است ناچار مردود همهٔ مردم و احیاناً موجب تمسخر و استهزاء آنان است. بنابراین مفهوم فصاحت در عصر صائب این بود که هر قدر غرابت معانی و قوت تخیل و ایهام و استعاره بیشتر بهمان نسبت تأثیر آن در طباع

و ذوق

و ذوق معهم افزوده‌اند که در سادگی سخن و باصطلاح آن زمان (هموار سخن) از عیوب جمع کلام بشمار میرفت و بر روی به نقادی و سخن‌شناسی جهانگیر پادشاه (پادشاه شاعر و شعرپرور سلسله تیموری هند) در تزوک خود (به نقل محقق نعمانی) سادگی غزل جامی را از عیوب بزرگ میشمرد. پیش از او هم امام پیشوای قصیده سرایان (بلکه غزل سرایان هم) یعنی حکیم خاقانی اشعار عنصری و امثال او را به خالی بودن از وعظ و حکمت و تفکر و اندیشه عیب میکند و همچنین به تازه گوئی خود و عدم تقلید از دیگران مفاخره کرده میفرماید

مضمون اسرار دینم در ادای لفظ — شیوه تازه نه رسم باستان آورده‌ام

صائب هم مانند خاقانی خود را مبدع و صاحب (طرز) خاص میداند اما بدین نکته از فروتنی اهل معارضه با کسی باشد و میفرماید

میان اهل سخن امتیاز من صائب — همین بس است که با طرز آشنا شده‌ام

چنین جمال سخن در قیاس پی افلاد فصاحت و مصادیق آن تنگ است ناگزیر بهمینقدر بسنده میکنیم و این را هم می افزائیم که هنوز نقد الشعر در ادب فارسی بخلاف ادب عرب در مراحل بسیار ابتدائی سیر میکند و جز چند کتاب و مقاله از اساتید ادب عصر که بهتر از همه آنها همان کتاب معروف (شعر العجم) محقق نعمانی است در این باب چیزی نوشته نشده و کتب قدما مانند (المعجم) و سراج (؟) (براهین العجم) و معدودی دیگر از نظائر آنها هر چه هست همه موضوع در ضوابط و قواعد ادبی است نه نقد الشعر به شمار و آنچه هم که باختصار در این کتب دیده میشود مطالبی است استطرادی نه موضوعی. دیگر اینکه غرض ما از ملکه فصاحت آنجا که آنرا در بعض از شعرا فطری خوانده‌ایم ملکه مقابل (عدم) است نه ملکه مقابل (حال)

تحقیقی باختصار در سیاق سخن و شیوه صائب

شکی نیست که نحوه ادای سخن و سیاق عبارات و تلفیق کلمات و خلاصه (صورت نوعی) در کلام صائب یا بشهرت غلط (سبک هندی) همان طرز اتساق الفاظ و تنسیق ترکیبات در رشته سخن (عراقی) است

و مع

و متتبع خبیر بخوبی میداند که از این دست سخن نه تنها در دواوین شعرای عراقی (بعرض شیوهٔ عراقی است) بلکه در آثار معاصران آنان از بزرگان قرن ششم (که بحق باید آن قرن را بهار شعر دری نامید) اعم از خراسانی و غیر آنان بکثرت ملاحظه میشود بخصوص در اشعار انوری و نظامی و خاقانی و ظهیر فاریابی و بعد از آن نیز در زبان امیر خسرو و حسن دهلوی و صدها دیگر. و فقط مابه الامتیاز سبک صائب از سبک عراقی در صورت منحصر است به غزل و در ماهیهٔ کار منحصر است در خیالات باریکتر و افکار تازه‌تر با استغراق در انواع استعارات و تمثیلات و تشبیهات تازه که اینهم دنبالهٔ سیر طبیعی کلام و پیدا شدن چندین نوع اصطلاح و لغت تازه و ذوق مردم برای معانی غریب و غیره بدیهی بود. منتهی در این سبک قوهٔ تخیل شاعر و استغراق او در وادی اندیشه و جستجوی یافتن جواهر ناکشوده مضامین و تعمق بانواع مطالب از محسوس و معقول و یافتن تعبیرات و تشبیهات بی سابقه اول در شعر و بیان حالات و احساسات و عواطف و انفعالات گوناگون بشری و شرح تأثرات و کیفیات نفسانی و تجسم و تصویر آنها و سوز و گداز روحی و رقت حال و سعی او در ادای معانی افزونتر از دقت وی در جلای الفاظ و روانی آن است. البته ذوق جزئی و اصطلاحات محلی نیز بنای این سبک (یا سبک و طرز فکر) موجود است که اینجا امکان استقصای در آنها نیست. و حق اینست که هر یک از این سبکها دنبالهٔ سبک قبل و مکمل آن است نه چیزی دیگری سوای آن جدا و گسیخته از آن. چنانکه پاره‌ای از افراد گمان برده و هر یک از آنها را سبکهای منفصل و جدا مقابل بشمار آورده‌اند

ردّ تسمیه یا انتساب این سبک به هندی

اگرچه این تسمیه یا انتساب مستحدث است و هیچیک از تذکره نویسان (جز معاصران) اشاره‌ای بدین نامگذاری نکرده است و حق هم با گذشتگان بوده زیرا این سبک دنبالهٔ سیر طبیعی سخن ایرانی از خراسانی به عراقی و از عراقی به آن است (سخن شیخ اجل و خواجهٔ شیراز را که هر یک برای خود طرزی جداگانه از مجموع تطور سخن متقدمان جمع

دارد

دارند داخل در این قسم قرار داده‌ایم که خود مستقل جداگانه گردیده‌اند و حق این است که سبک هر کدام از آنها
با همه اختلاف واضحی که با هم دارند و بسیاری بیشتر از یک طبقه پیش از خود و حافظ از نزدیکترین شعرا به زمان خود
و همچنین از بعضی از معاصران خویش بیشتر متأثر بوده است. از نظر اشتراک در فصاحت الفاظ و اشتهار در خطه و وطن و زبان
و کثرت مقلدان و تابعان سبک فارسی بنامیم) پیداست که این نام و نسبت بر دو طبقهٔ متأخران و یا با قیاس
بدین طرز در هندوستان درست. اما سزاوار چنین است که هرگاه بخواهیم این سبک را (که گذشته از انتساب
با ایران که آن مسلم و کلی است) بشهری نسبت دهیم شهر عظیم صفهان آنهم صفهان آن روزگار که اکنون فقط
صائب که بسیاری از بزرگان آن عهد و مخصوصاً خاک ولادت و دامان تربیت صائب که چشم و چراغ پایتختهای
از دور جهان بود و انواع استعدادات علمی و ادبی و هنری در آنجا نشو و نما می‌یافت، بدین حساب احق و اولی از سایر
شهرها است. مضاف بر اینکه غالب سخنوران آن عهد تربیت یافتهٔ اصفهان و یا مقیم در آن سامان بوده‌اند. با ذکر این
مطلب که ظهور این سبک و شروع و انتشار آن نه در خاک هند اتفاق افتاد و نه ایرانیانی که در آنجا مقیم بودند.
بیش از شعرای ایران شعری بدان سبک سرودند تا این نسبه با انتساب و لو باندک مناسبتی (که در اشتقاق و
نسبت و اضافه کافی است) صحت پیدا کند. عموم تذکره‌نویسان اتفاق دارند بر اینکه این طرز از تطور سخن بابا
فغانی در غزل بوجود آمده است که در بعضی از ابیات عصر صفوی نیز قرائنی در این عقیده پیدا می‌آید (این اعتقاد
توهمی بیش نیست زیرا اولاً بابا فغانی شیرازی شاعری بسیار متوسط و مبتذل است و در هیچیک از سبکها یا بعضی از آنها
عنوان استادی و مهارت نداشته است که متبوع و سرمشق دیگران واقع شود و ثانیاً شعرائی مثل شیخ آذری و امیر
شاهی و معدودی دیگر همه بهمان شیوه سخن گفته‌اند که فغانی گفته و تعداد ایشان هم آنقدر زیاد است که تذکرهٔ امیر
علیشیر و دولتشاه و سام میرزا هم از عهدهٔ استقصای آنها بر نیامده است) و کمی بعد از آن هم شعرائی مانند محتشم و
وحشی و ضمیری و حسابی و قاضی نور و غیرتی و میر صبری و اشباه که هیچیکدام ایشان بهند نرفته بودند همگی و
بمجموع طریقه‌شان از سنگهای بنیان و پایه‌های کمال این سبک بود. و بر فرض که قول غلط تذکره‌نویسان

نیز درست

شیوع این طریقه فغانی بوده باشد آن بیچاره هم جز یکی دو سفر به خراسان و تبریز کرده بود. غالبا مقیم میخانه و جاروب کش (آستان پیر مغان) بوده است. عجب اینجاست که بعضی دیگر از ارباب تذکره میرزا جلال اسیر اصفهانی (داماد شاه عباس کبیر و از شعرای معروف عصر صفوی) را بانی این سبک شمرده اند. و حیرت انگیز تر که خود را از پیروان صائب دانسته و در مقطع غزلی چنین گفته است

گل از گلشن گهر از بحر خیزد صائب از ایران

اسیر خسته از فیض دعای سیستان خیزد

به هر حال معدودی از صاحبان تذکره اصراری دارند که هر یک از این سبکها را بشخص شاعری منسوب کنند و از جمله اگر تذکره نویسی شعر فوق را در دیوان اسیر ملاحظه میکرد حکم به شاگردی اسیر نسبت به صائب و نسبت ابداع سبک به صائب مینمود و اگر دیگری این شعر

هر که چون صائب طرز تازه ، دیرینه شناس است

دم بذوق عندلیب باغ آملی میزند

را در دیوان صائب ملاحظه میکرد حکم باینکه رواج این سبک از ناحیه طالب آملی میکرد. اتفاقا در یکی از همین تذکره ها دیدم که صاحب آن میرزا جلال اسیر را واضع (سبک هندی) نامیده بود و متوجه شدم که حدس او در این مورد هم باید از این بیت صائب سرچشمه گرفته باشد که گفته است

خوشا کسی که چو صائب ز جان سخن

تتبع سخن میرزا جلال کند

و همچنین در دیوان صائب تبریزی (در مقطع یک غزل) دیدم که مثل بیت فوق جاکه از تتبع صائب از فغانی بوده بعید نیست که مثل آن پندار تذکره نویسان در انتساب این سبک به فغانی همان تتبع بوده باشد در حالیکه اینهم یکی از خصایص شعری آن عصر

آن عصر بود که بیشتر شعراء غزل از قدیم و جدید را نظیره گوئی میکرده و نام گوینده آن را بوجه مختلف
در مقطع ها آورده اند (بغیر از صائب که در موارد غیر نظیره سازی هم از ارباب ادب و احترام اسم بسیاری از
گذشتگان و بسیاری از معاصران خود نام برده است) دیگر اینکه گوینده گان معروف این سبک قبل از سفر هند نیز همین
سبک سخن میگفته و اولین دسته از مهاجران آن به هند (شعرای ایرانی ساکن هند و یا مهاجران قبلی مثل شیخ
آذری از مقوله ما خارج هستند) که عبارت بودند از غزالی مشهدی (اولین ملک الشعرای سلسله تیموری) نظیری نیشابوری
و ملک قمی و معدودی دیگر پیش از آنکه به هند بروند همین سبک را داشته اند و هم ایشان بودند که این شیوه
پارسی را به بنگاله برده اند . و بعضی از آنان هم که با ایران بازگشته باز طرز سخنشان همان بود که بود جز اینکه
کلمات محدود از زبان هندی در قلیلی از اشعار آن عصر وارد و بعد هم خارج شد و عجیب تر آنکه در هیچ یک از آثار
این شعرا ، حتی شعرای هندی مولد مانند شیخ فیضی و غنی کشمیری و ملا شیدا و برهمن و مثل ایشان بوئی از اندیشه های
برهما و بودا و سایر افکار هندوان شنیده نمیشود و جز نظم بعضی از داستانهای مشهور عاشقانه که در همه اقوام کم و بیش
یک وجه است و پاره ای از حوادث اتفاقی تاثیر و تاثری ملاحظه نمیگردد . مگر اینکه بگوییم همین افکار صوفیانه
و عرفانی عام (نه عرفان خاص اسلام) تقریباً در همه ملل تخیل مشترک و از نوع ادراکات عمومی بشری است
دیگر فلسفه و یا تصوف بودائی و برهمائی برای ایشان تازگی نداشته است تا تاثیر و تاثری خاص بوجود آورد
محقق نعمانی در کتاب نفیس خود (شعر العجم) که حقاً آن را در کمال تحقیق و نهایت انصاف مرقوم داشته است
مدعی است که این شیوه با تاثر شعرای ایرانی از آب و خاک و آداب و رسوم هند تکمیل یافته است و آن را به
امتزاج و پیوند جسمانی ایرانی و هندی و دست پخت آمیزش هندی با افراد خانواده ایرانی به زیبائی و لذت بخشی تشبیه
و تنظیر فرموده است و چنین گفته که «در آن لطافت و نازک خیالی و رنگین ادائی که در کلام عرفی و نظیری
و طالب و دیگران از این طبقه وجود دارد ، کجا در کلام فغانی و محتشم کاشی پیدا میشود» . و جای آنکه

[illegible]

بین محتشم (که پیری او مصادف با اوائل بلوغ حکیم شفائی بود) تا کسی که محقق نعمانی نام برده فاصله‌ای از زمان وجود داشته است که همان فاصلهٔ زمانی قهراً موجب فاصله بیانی هم خواهد شد. محتشم طلیعه‌وار در مقدمهٔ این سبک قرار داشته و از پایه‌گذاران آن بوده و عرفی و نظیری و طالب در زمان وسط و صائب و همزمانان او در عصر کمال آن. و بدیهی است که در هر کمال یا نقص فاصله‌ای زمانی هر قدر هم که کوتاه باشد یکی از عوامل و علل مؤثر خواهد بود. دیگر اینکه زبان شفائی در غزل هیچگونه اختلافی با زبان طالب و اقران او ندارد و همین شفائی است که بقول استاد صائب هم بوده است. وانگهی همین شعرای برشمردهٔ فاضل نعمانی نیز پیش از اینکه بسفر هند بروند شیوهٔ غزل سرایی‌شان چنین بود. البته عقلاً و بالملازمه با سایر بیگانگانی در هند و اختلاف آداب و افکار را انکار و رد جایز نیست که بطور کلی منکر تأثیر و تأثر اخلاق و ملکات رایج در هر یک از این دو کشور در یکدیگر بشویم. لکن این تأثیر بهمان مقداری است که در جهات دیگر این اختلافات به طبیعت و عادت حاصل میشود و اکثر آنها نیز پس از بازگشت منتفی میگردد. و اما در خصوص شعر قلیل است که چنین زبانِ زبان فارسی و شعر شعرِ فارسی و هجرت‌کنندگان نیز شعرای فارسی بوده اند تأثیر کلی از ناحیه ایست که مالک و صاحب ازمّهٔ سخن بوده است نه طرف تأثر از آن. همچنانکه از بدو شیوع زبان فارسی در آنجا بخصوص در لاهور و دهلی همه شعرای آن سامان یا ایرانی الاصل بوده اند و یا زبان و هر طبقه از جمال الدین ذکی و بناکتی و سخنور بزرگ و پرشور امیرخسرو دهلوی و حسن دهلوی و امثالهم مقلد شعرای ایران. و بهترین حجت در ردّ قول محقق نعمانی شعر همین صائب است که گفته‌های او چه در هند و چه در ایران و چه قبل از مسافرت و چه پس از بازگشت همه یکدست و یک سبک است تا آنجا که اگر نقل صاحبان تذکره و چند بیتی از خود صائب نمیبود نمیشد قطع بمسافرت وی بهند و اقامت شش ساله یا نه ساله او در آنجا کرد الا اینکه در کلیات صد هزار بیتی او چند تنی از لغات رایج هند مثل پرگال (نقص یابش) و بسنت (۱)

جنتی نیز.

جشنی است) ضبط دیده میشود. باضافه اینکه هیچیک از گذشتگان چنین نظری نداده و چیزی در این باب ننوشته اند و پیداست که این قول قولی است مستحدث آنهم برای فرق بین بازگشت کنندگان از باقی ماندگان بر این طریقه. با همهٔ اینهاست فرق نمیکند اینکه ما این سبک را (سبک اصفهانی) یا (سبک صائب) بنامیم. اما اگر کسی بگوید که حکم (لامشاحة فی الاصطلاح) در این مورد هم جاری است و هرچه خواهی بگو زیرا غرض آنست که چیزی را بنامی بشناسیم، میگوئیم که این حکم در موردی جاری است که نزاع نزاع لفظی با اتفاق در حقیقت مصطلح علیه و اختلاف در تعبیر یا تسمیهٔ از آن باشد والا جای گفتگو نیست که متکلم ریاضی بگوئیم و علم اصول فقه را از آن اراده کنیم و بعد که ایرادش گوئیم (لامشاحة فی الاصطلاح) و آنگهی این نام برداری نه تسمیه مجرد است و نه اصطلاح، بلکه تسمیهٔ با انتساب است و هرچند که در انتساب وجه اضافه ادنی مناسبتی کافی است. لکن هرگاه مبدأ انتساب معلوم و صحت نسبت مشخص بوده باشد. دیگر بعذر انتساب بغیر و لو با ادنی مناسبت هم جایز نیست. ما نظر به یک دوره ایرانی را نتوان با سبک هندوستان یا هندی نامید و از او سبک نسبت کرد. بعقیدهٔ من ما نظر به علتی که اشاره کردیم سبب این انتساب این بود که چنین بعد از تراجع ادبی در عصر زندیه به بازگشت شعرا بسبک قدیم قاعده شد و طرز شعرای صفویه بالمره در ایران متوقف و منعکس در هندوستان با شدت بیشتری برقرار ماند و شعرائی امثال بیدل و ناصر علی و غالب و آرزو و امثال ایشان بهمان طریقه با پیچیدگی و اغلاق بیشتری بظهور آمدند. اهل ادب در اواخر عصر قاجاریه برای اینکه فارقی بین این دو دسته تیتیمش بوجود آورده باشند طرز باقیماندگان سبک هندی را بدین نسبت تسمیه کردند باضافهٔ اینکه بعد از انقطاع سبک شعرای ایران از هند و ظهور اختلالات در حکومت تیموری آنجا و صفوی اینجا و اغتشاشات داخلی در هر دو کشور و گرفتاری مردم با نواع آلام قهراً شعر زبان فارسی رونق و عظمت گذشته خود را که علاوه بر ترقی طبیعی خویش بمساعدت کشورگیری و همت قدرت و ثروت ملوک ممالک بود

از دست

از دست داد و در نتیجه رو بضعف و استحاله نهاد و تحت سیطرهٔ زبان رایج هند قرار گرفت و ترکیبات عجیب و غیر فارسی بوجود آمد که در خور فهم و ملائم طبع فارسی زبانان نبود با استعارات و مجازات بعیده که فقط کلمات و روابط آنها فارسی بود نه ترکیب و مفهوم از آنها و هر چند که گاه بگاه بلکه اکثر اوقات بزرگانی از هند در ادب فارسی بوجود آمدند و تألیفات و کتب بسیار نوشتند و ممتع (که هنوز هم همان کتب یکی از سرمایه‌های گرانقدر ادب فارسی است) مرقوم میداشتند و تمام نکات و دقایق دستوری زبان و آئین سخنوری را در آنها شرح و بسط میدادند، معذلک غلبهٔ گسیختگی رابطه در زبان طوری بود که با اهتمام آن بزرگان انتظام نپذیرد و زبانی در غزل سرائی رواج یافت که لفظ هر فارسی و باطن هندی بود. تا آن حد که نه فقط از شعر شعرای ایرانی بلکه از شعر گویندگان هندی الاصل زمان تیموری هم متمایز و مستثنی گردید و عجب اینجاست که اشعار همان علمائی نیز که خود کتابها در ادب و سخن پرداخته بودند بهتر از دیگران نبود و چنین است شمتی هر اکثری نسبت با قلت و غلبهٔ کلی را حکمی. بالجمله شعر همین طبقه است که باید بحق و واقع (سبک هندی) نامیده شود و از سبک اوایل عهد تیموری و صفوی‌ها انفکاک پذیرد.

ردّ شبههٔ بی اعتنائی پادشاهان صفوی بشعر و علت هجرت شعراء به هندوستان

انصاف قضیه اینست که بخلاف تصور مشهور رایج معاصران. سلاطین صفوی هیچکدام نفی شعر بطور اعم نکرده اند و حتی نسبت بشعراء بخصوص فضلاء و دانشمندان از ایشان کمال مساعدت و بزرگواری را هم مبذول داشته اند بهمه تذکره نویسان آن عهد باتفاق داستانها از دیدار پیاپی پادشاهان صفوی از شعراء و بذل و بخشش و ادرار آنان در حق این طبقه نوشته اند که وجود همان داستانها ولو از باب مبالغه خود حاکی از حقیقتی است که نمیتوان آنرا انکار کرد. حکایت احضار فصیحی هروی بدربار (از طرف شاه صفی) با ارسال خواهشنامه ای برای خرج و اعزام

بدربار

(بطوریکه مایهٔ حیرت انسان میشود و متن آن در سفینه‌های عصر صفوی مضبوط است) بعد از اینکه مشار الیه بر حسب درخواست شاه عباس پسر از ندمای مجلس و همسفر او در گردش مازندران بود و همچنین داستان بزر کشیدن شانی تکلو در قبال یک بیت از بدیههٔ وی در نعت امیرالمؤمنین صلوات‌الله علیه از طرف آن شاهنشاه و حضور آن پادشاه بزرگ در قهوه‌خانه‌ها (بشرح نصرآبادی و تاورنیه و غیرهما) و مشاعره و ممازحهٔ وی با شعراء و لطایفشان و گستاخی و آزادمنشی آنان در محاورهٔ با او و بپایه شدن وی از ادب باحترام حکیم شفائی اصفهانی و وجود مکاتیب بسیار از شعرای آن عهد (مذکور در جنگهای باقیمانده تا امروز) در عرض حاجات و گاهی خواهشهای ذوقی (از جمله مکتوب همین صائب به شاه عباس ثانی در تقاضای رفع احتساب از میخواران و افتتاح میخانه‌ها) و تعیین و اقطاع املاک بسیار عیناً یا منفعةً به غالب شعراء و فضلای آن عهد (که احکام آنها هنوز هم پیدا میشود) و صدها دلائل و امارات دیگر که در متون کتب و بیاضها پراکنده است مجموعاً مفید قطع در شعردوستی و شاعرنوازی آن سلاطین نامدار میباشد: از جملهٔ دلائل روشن در این باب تاریخ عالم آرای عباسی است که برای معرفی شعراء خصوصاً شعرای درجهٔ اول (یا پیوند) بابی باز کرده و هر یک از ایشانرا اعم از فاضل و بیسواد با القابی شایسته و احترامی بسیار یاد کرده است تا آنجا که خواننده از جلالت قدر و عظمت شعراء در دستگاه پادشاهان و احترام امراء و صدور بایشان طبقه فوق متعجب و متحیر میشود. آنهم شعرائی که در مقام سنجش و قیاس با سابقه فن استحقاق آنقدر تمجید و بزرگداشت را نداشتند. عجیب‌تر اینکه اساتید موسیقی و خوانندگان و نوازندگان مشهور نیز بهمین وجه محترم و مکرم فرسته و در آن کتاب به القابی مثل (مولانا) ذکر گردیده‌اند و نام آن بزرگان در عداد علماء و دانشمندان نظیر علمای علم (ادوار) موسیقی و مایهٔ افتخار و مباهات مملکت برده شده است. در نامه‌ای که شاه طهماسب اول بنام والی خراسان و هرات (محمدخان شرف‌الدین اوغلو) هنگام پناهنده گردیدن شاهزاده همایون تیموری بایران جهت دستورالعمل پذیرائی از او نوشته و برنامهٔ هر روزه از پذیرائی وی را از خوراک صبحانه گرفته تا شامگاه بطور تفصیل با تعیین

تعیین کمیت و کیفیت هر نوع غذا و سایر لوازم آن یادآوری شده است یکی از لوازم مهمان داری است که (مولانا محمد کمانچه‌ای) که لحن داودی او نیز چنین و چنان است (و ظاهراً در یکی از شهرهای خراسان شاید نیشابور می‌زیسته) احضار و بحج به این اضافه شده، امّا در ابرام به احترام مولانا و آنکه او را با چه اعزاز و اکرامی به عزت و وارد هرات کنند چندان غلو و مبالغه شده است که شاید در مورد مردی از علما، یا سوای خارجی هم تا آن حد مورد انتظار نبوده باشد. این نامه در اکثر منشآت و بیاض‌های عصر صفوی مندرج و بسیار قابل توجه و شایان اهمیت است چنین احترام و توجهی هم به شعرا، و هم به سابقهٔ دوستی از جانب پادشاهی دیندار و متعصبی چون شاه طهماسب است تا چه رسد به شاهزادگان و سایر رجال و بزرگان، و این مسأله گذشته از اشتمال بر میل نفسانی پادشاه به مسائل ذوقی و هنری حاکی از یک سنت اجتماعی در احترام به مشاهیر قوم و شاعران به کلی از طرف عموم مردم نیز است و پیدا است که هر کس از هر طبقه از اهل علم و ادب و هنر به قدر استحقاق مورد توجه عموم و احترام خرد و کلان واقع می‌شده است، خواه فقیهی معروف و خواه شاعری مشهور. اگر این پادشاهان خود شاعر و صاحب دیوان بودند و بسیار بعید است که کسی با شعر سر و کار داشته باشد و آنها نسبت به شعرا از در بی‌لطفی و عناد درآیند، استناد آن دسته از اهل ادب که این نسبت را به سلاطین صفویه می‌دهند به چه چیز است. یکی اعراض شاه طهماسب از مدیحهٔ محتشم کاشانی و دیگری هجرت بیشتر شعرا، بلند و مدیحه سرایان آنان به دربار آل تیمور، که این امر هم بعقیده‌ام معلول اشتباه در یافتن علت و استنتاج نادرست از مقدمات متوهم است. و من اکنون برای رفع این توهم بطوری که متناسب با حوصلهٔ این مختصر باشد اقامهٔ برهان خواهم کرد و نتیجه صحیح را بعرض خواهم رسانید. بنظر بنده دو جهت: اولاً اعراض شاه طهماسب از مدح شعر و شاعری نبود تا با توجه این حکم به نفی ادب دوستی و شاعرپروری او کنیم بلکه آن اعراض از جهتی خاص بود که ملازمهٔ با اقبال از جهت دیگر داشت و آنچه را که شاعر در ازای مدیحه سرائی یا صرف کلمات شعری از پادشاهی کسب می‌کند تغییر جهت یافته بود نه تغییر عین، ثانیاً وضع و مکان مملکت

و اساس

و سیاست روز چنین اقتضاء داشت که شعراء نیز در جبههٔ استقرار سلطنت و مذهب و تربیت و حکومت با دیگر ایادی متنفذ اتفاق و همکاری داشته باشند، شاه طهماسب بحکم اقتضای وقت و نیز اعتقاد قلبی خود را درخور مدایح مبالغه آمیز نمیدانست و بشعراء گوشزد کرده بود که قصاید و مدایح خویش را مقصور بشأن اهل البیت علیهم السلام نمایند بخصوص در ذکر مراثی و مصائب آنان صلوات الله علیهم و اشاعهٔ آن در اقطار که همیشه وجههٔ اعتقاد سلاطین صفویه و آرزوی از اهم مسائل بود، و آن صله‌ای را که میخواهند از راه انشای مدایح و انشاد قصائد بدست آورند از این راه تحصیل نمایند، همچنانکه بدین وعده وفا کرد و بمدیحان و مرثیه سازان صله‌های گرانمند بخشید: صاحب عالم آرا می‌نویسد «شعرای پای تخت شروع به هفت بند گوئی (به تقلید از مولانا حسن کاشی) نمودند و قریب به شصت هفت بند غراء به تدریج بعرض عرض آورده‌اند و همگی بجایزه و صلهٔ معتبر و سرافراز گردیدند» و حتی محتشم نیز که جایزه‌ای از مدح شمس شاه (که آنرا از کاشان فرستاده بود) نیافته بود بسفارش و امر شخص پادشاه (که از دوازده بند) معروف خود را ساخت و صله‌ای شایسته و گران دریافت داشت و نیز در این مرثیه چنان تأییدات الهی و تشریفی معنوی یافت که شورش شهرهٔ آفاق و سرمشق صدها مرثیه سرا و نصب العین ملیونها نوحه در مجامع و تکایا شد و چنان سوز و رقتی پیدا کرد که هنوز هم تأثیر جانسوز آن در دلها آتش میافروزد و مسلماً شعرش با همه تقلیدسازی نظیر و مانندی نیافته است داستان مکالمه شاه عباس در قهوه خانه با میر الهی قمی شاعر و گستاخی او در جواب و اغماض و محبت شاه که در چند تذکره مسطور است و انحصار مجامع ادبا در قهوه خانه‌ها و تکایا (بخصوص قهوه خانه‌ای که در زمان شاه عباس ثانی در نزدیکی عالی قاپو احداث شد و مجمع همه فضلاء و دانشمندان و شعراء دلتنگان و [illegible] داران بود) و از همه مهمتر وجود ملک الشعراء امثال صائب و وحشی و نهری عرب همه و همه بهترین گواه عادل در شعردوستی پادشاهان صفوی در ترویج و احترام ایشان از شعراء بود اضافه آنکه اکثر ایشان خوش طبع و صاحب تخلص و دارای دیوان بوده و اشعار پراکنده‌ای از آنان در بیشتر کتب و تذکره‌ها مسطور است و نیز مؤید این قول است آنچه که محقق نعمانی در شعر العجم ذیل احوال عرفی رقم داشته

داشته و نوشته است که «دستگاه صفوی در اوج کمال بود و معارف پروری طهماسب و شاه عباس شاهی ایران را نمایشگاه علم و هنر ساخته بود، بازار شعر و سخن رونق بسزا یافته و محتشم کاشی و وحشی یزدی و عرفی (شیرازی) طرز فغانی (!) را بیشتر شیوع کرده بودند».

واما هجرت شعراء بهندوستان. (که آنرا هم باید مسافرت نامید نه مهاجرت).

میدانیم که مهاجرت ایرانیان بهند (غرض هجرت قدما، از عصر غزنوی و سلجوقی نیست) بخصوص در اول عصر صفوی از ابتدای قرن دهم والبته که هم قبل از آن در ایران رواج یافته بود و هر چند که مهمترین علل مختلف از عدم امنیت و جنگ و جدالهای مختلف و مجادلات با یکدیگر و مهمتر از همه علت اقتصادی و تجارتی و فراوانی نعمت و تحصیل ثروت و سیر غرائب هند و تحقق دادن بقصه های شیرین مسموع از عجائب آنجا آرزومند سفر هند بودند و بخصوص ایرانیان از دیرباز بسبب قرب جوار با علاقه ای طبیعی و کشش ذوقی عشق با آثار هند و سیاحت آن دیار عجیب در اعتبار افسانه های بسیار و تحصیل ملک و مال بیشمار را در دل میپروراندند. لکن در حین قدرت صفویه و استقرار حکومت در آن امان ممالک دیگر آن غرابت گذشته و کم کم در افسانه های مسموع وجود نداشت و هندوستان هم اکثر از ایرانیان جای ناشناخته و سرشار از غرائب بود و کار روا و بی نیاز بود که هر روز از ایران بهند و از هند بایران در رفت و آمد بود و دیگر این رفت و آمد) مسافرت بود نه مهاجرت. با این امتیاز که هندوستان آنروز هنوز هم از حیث زندگی براحتی و فراوانی نعمت و تمرکز اقتصاد و تجارت و منابع عظیم مالی و ثروت در حد اعلی از عظمت و ثروت و مجمع سود بود و زرپرست را کعبهٔ آمال و مقصد غایت بود، علاوه بر اینکه غالب رجال و صدور و امراء و وجوه هند از خاندان های ایرانی بودند که سالها قبل از آن بهند رفته و آنجا با نفوذ عجیبی در دستگاه سلاطین بامور حکومت و سیاست پرداخته بودند و قهراً بستگان و خویشان و دوستان و از اقوام ایشان هم بوی تحصیل آب و نان بسوی آنان میشتافتند. از سوی دیگر هم این سفر دراز روزگار

برای بعضیها

برای اغنیاء و ثروتمندان یک نوع سفر تجملی و برای شعراء و فضلاء نوعی دیگر یعنی سفری کسبی و تفریحی و جهت عرفاء و متصوفه سفری به سیر آفاق و انفس بشمار میآید و در واقع یک هوس عمومی و اجتماعی آنروز بود نظیر هوس پیرو زنها به نجف و کربلا و دیروزیها باروپا و امروزیها بآمریکا. مصنف (نشتر منحصر شعراء) برآنکه زبان فارسی در زمان بابر بزرگ و سلاطین تیموری در هند رواج یافته بود و با مراد دواوین و مکاتیب هم بهمین زبان نوشته میشده "در هند آنروز زبان رایج دربار و دولت و طبقه فاضل و دانشمند مملکت و امراء و بزرگان کشور بود، و همین اشتراک در زبان بخصوص زبان علم و ادب و بالاخص نزدیکی مشرب دانشمندان بیکدیگر و وجود چنین جامعه قوی بین آن دو همزبانی زبان دل و زبان بیان موجب بوده شعراء، و ادبای ایرانی بیجان و مایل بسفر هند هم برای آن مستفید شدن مادی و معنوی هر دو بوده اشتیاق ورزند، و در واقع چنان بوده که از یک خانه خود بخانه دیگر خویش انتقال پیابند. همه اعلی علاقه باین سفر در نفوس عامه بجدی بوده که شعرائی امثال محتشم نیز که بیشتر عمر خود را در موطن خود بسر میبردند اشعار خود را بدست دیگران بهند میفرستادند و یا مثل محقق لاهیجی (فیاض تخلص) لزوم رفتن بدین سفر را چنین بازگو میکردند

حبذا هند کعبه حاجات ‌‌‌‌ خاصه یاران عافیت جو را

هر که شد مستطیع فضل و هنر ‌‌‌‌ رفتن هند واجب است او را

(منقول از مقدمه دیوان کلیم تعلیم شعر تتبع ساحر آبی ردو تصنیف شبلی و آزاد)

به علاوه این مطلب که بیشتر شعرای مسافر از اهل تجارت و ناگزیر باین مسافرت بوده اند. در اینکه پادشاهان تیموری که خود نیز غالباً شاعر و نقاد سخن بوده و علاقه خاصی باهل شعر و شعراء داشته جای سخن نیست و همچنین در کار رقابت آنان با پادشاهان ایران و نشان دادن برتری مالی و بخشندگی ذاتی و برخ کشیدن این قبیل عطایا بر جاه و جلال شکی نیست، اما وجود این واقعیت نباید موهم این مطلب شود که شعرای ایران بعلت بی توجهی پادشاهان و بخل،

و سختی معیشت ناچار از این سفر و دریوزگی از دربار آن سلاطین مجبور بودند. بلکه فراخی هندوستان و کثرت پادشاهان کوچک یا صوبه‌داران و دستیابی بانواع کسب و تجارت خودبخود چنان وضع و محیط مساعدی در آنجا بوجود آورده بود که عامهٔ مردم در آنجا از حیث معیشت بهتر و خوشتر زندگانی مینمودند نه شعراء منحصراً. و هرگاه با بررسی کامل در هر یک از اجزاء قیاس بین این دو طرف زیادتی در کفهٔ میزان سلاطین تیموری پیدا شود مثلاً در توجه مادی و انعام بیشتر آنان بشعراست نه در جهات دیگر از جمله احترام و بزرگداشت ایشان که آنهم گذشته از علل دیگر بیشتر معلول وضع طبیعی هند و کثرت سیم و زر و تمکن مالی کاملتر در آن مملکت پهناور بوده است. در این قبیل موارد که علل و موجبات گوناگون در کار است و هر یک از آنها هم تأثیری جداگانه در ایجاد معلول دارند (مانند همین مورد) حکم بیک علت کردن (مسافرت شعراء را بهند) تنها معلول بی‌اعتنائی سلاطین صفوی بنفس شعر دانستن و توجه ایشان را فقط به روضه‌خوانی و مرثیه‌دانی محدود کردن کاری است نادرست و غیر عقلائی. یکی دیگر از علل این افزونی که ذکر آن ضروری است اینست که اغلب و بلکه همهٔ صدور و امراء و سپهسالاران و صوبه‌داران هندوستان و مؤثران در مزاج پادشاهان ایرانی و بعضی از آنان شیعهٔ اثناعشری بودند و بسلاطین صفوی و بسط حکومت شیعه اعتقاد عمیقی داشتند. مانند شاهنواز خان پسر میرزا رستم صفوی، و عبدالرحیم خان سپهسالار، و میرزا ابوالحسن تربتی و پسرش ظفرخان، و حکیم ابوالفتح گیلانی، و میر جملهٔ شهرستانی، و میرزا جعفر آصف، و میر معزالدین مرلوی، و شیخ محمد خاتون و غیرهم (که ذکر نام همه آنان موجب تطویل و در کتب مآثرالامراء و مآثر رحیمی و امثال آنها بتفصیل مذکور است)؛ و ظاهر است که چون هم ایشان درهند قدرت و نفوذ و توجه و عنایتشان بشعرای هم‌زبان و هم‌بلادی خود یکی از اقوی علل مسافرت شعراء بهند و تعلق ادبی و تبادل سیاسی پی در گذر بود و نیز هم ایشان بودند که پادشاهان تیموری را در رعایت خاطر شعراء تشویق و تحریض مینمودند و بیشتر انعامات و صلاتشان نیز بنام سلاطین و شاهزادگان شهرت یافت

و بنظر

و همچنین این بزرگان بودند که هند آخر و دور از العمران پایگاه ادبیات فارسی با هنجار تاریخی رسانیدند، نفاذ امر و تقرب ایشان در دربار هندوستان بقدری بود که آموزگاران و معلمان شاهزادگان از زن و مرد از میان فضلاء و دانشمندان ایرانی با مراتب ایشان انتخاب میشد و بهمین نحو علماء، و سادات و مشایخ صوفیه و قضات و اطبای مشهور که هر یک در بسط زبان فارسی و اشاعهٔ ادب و شعر و مراعات جانب شعراء بسهمی علیحده داشتند و داستانهائی که از شرح صلات و جوائز این امراء، در تذکره‌ها و تواریخ مضبوط است از حیث خبر جهان متواتر و قطعی و از حیث مقدار آنقدر زیاد و مبالغه آمیز است که انسان را غرق تعجب و تحیر مینماید و تصویر بیان تواند است که در فراخی نعمت و فراوانی وجوه معیشت در هند اظهار داشتیم. با اینهمه نباید از مفهوم شعرپروری سلاطین صفوی خلاف آنرا در مورد پادشاهان بزرگ و ادب‌گستر و شاعرپرور تیموری ادراک کرد و اینهمه بزرگواری و اکرام و تجلیل و احترام و بخشش و انعام نسبت به شعراء و فضلای ایرانی را نادیده گرفت. این بزرگواران خود نیز بزبان فارسی عشق میورزیدند و سالها بزرگترین حافظ و نگاهبان این زبان در آن شبه قاره بودند تا آنجا که بهترین شعرای هندی الاصل نیز بفارسی شعر میگفتند و همه کتب علمی و ادبی را هم بزبان فارسی مینوشتند، ملک الشعراهای دربار تیموری (بغیر از شیخ فیضی) همگی ایرانی و همه جا معزز و محترم بودند، تعداد شعرای دربار اکبری و کسانی که از ایران بهندوستان رفتند و مورد محبت او قرار گرفتند چندان است که شمردن آنان آدمی را متعجب میسازد. شعرای ایران از دیرباز مورد عنایت پادشاهان بزرگوار هند بودند و کسانی مانند اثیر رجائی سمرقندی و بدر چاچی و شیخ آذری و شهابی رقمی از قرن هشتم (اواخر قرن) بهند رفته و از خوان نوال سلطان شمس الدین التتمش و سلطان احمدشاه بهمنی بهره‌ها بردند. همچنانکه خواجهٔ شیراز از سلطان غیاث الدین بهمنی و محمودشاه دکنی بهره‌مند شد. غرض اینست که هند و پاکستان همیشه خانه امن زبان فارسی بوده و پادشاهان و صدور هند بهترین پاسداران و نگاهبانان آن. اکنون که مقدمات بشارت احوال صائب تا حدی روشن شد شروع به ترجمهٔ حال او میکنیم و پس از آنکه هم در کیفیت شعر او بحث خواهیم کرد

ترجمه

ترجمهٔ حال صائب

میرزا محمد علی صائب تبریزی اصفهانی (قدس الله سره). مولد آن بزرگوار باتفاق ارباب تذکره شهر اصفهان است تنها ولیقلی بیگ شاملوی هروی در (قصص الخاقانی) مولد وی را شهر تبریز دانسته و مرحوم تربیت نیز همین قول را در کتاب (دانشمندان آذربایجان) اختیار کرده است. اما چون این قول برخلاف اجماع تذکره نویسان معاصر او است مردود و غیر قابل اعتبار است. بنا به قولی جد و بنا بقولی دیگر جد و پدرش (میرزا عبدالرحیم) هر دو در عداد جمعی کثیر از تجار و ثروتمندان بامر شاه عباس کبیر از تبریز کوچانیده و در محلهٔ نوبنیاد اصفهان که بنسبت نام شاهنشاه مزبور به (عباس آباد) نامبردار گردید برده اقامت یافتند. صائب در همان شهر به تربیت خاندانی مستغنی و آبرومند و پدری مهربان و وظیفه دان بحد کمال رسید و بگفته معاصر خود (آذر بیگدلی) در تذکرهٔ آتشکده «در کسب کمالات صوری و معنوی کوشید» چنانکه خود در طی قصیده‌ای خطاب به ممدوح و دوست یکدل خویش ظفرخان احسن میفرماید.

بشارت لله والد پیری است بنده را کز تربیت بود بخش حق بسیار.

عم او شمس الدین تبریزی معروف به (شیرین قلم) و ملقب به (شمس ثانی) است که از مشاهیر اهل خط و اساتید خط بوده و بعید نیست که صائب رسم الخط مخصوص بخود را از او فراگرفته باشد. در ابتدای جوانی بزیارت حرمین شریفین نائل و پس از بازگشت باصفهان به عتبه بوسی حضرت امام علی بن موسی الرضا (سلام الله علیهما) مشرف شد و در مقطع غزلی چنین گفت

شکر لله که بعد از سفر حج صائب عهد خود تازه بسلطان خراسان کردم

اما از مصراع دوم چنین بر میآید که قبل از سفر حج نیز بمشهد امام علیه السلام رفته بوده است. در سال ۱۰۳۴ از اصفهان بقصد سفر هند حرکت کرد و بهرات و کابل رفت. صاحب نتایج الافکار مینویسد «در عالم شباب آخر عهد جهانگیری بسیاحت.

به سیاحت هند در افتاد» در کابل به دیدار میرزا احسن الله ملقب به ظفرخان و متخلص به احسن فرزند خواجه ابوالحسن تربتی (یا سبزواری) که والی آنجا بود موفق شد. مأخذ تفاصیل قصه امیرشیرعلی لودی را در کتاب (مرآة الخیال) مرجح دانسته و بعضی از او شنیده است که صائب بقصد تجارت به هند رسید و به دربار شاه جهان بار یافت و به القاب و مناصب شایسته مفتخر گردید و در دهلی با ظفرخان ملاقات کرد و هم در آنجا بود که هر دو چنان شیفته و مسحور یکدیگر شدند که همه جا هم صائب و ظفرخان با هم بوده‌اند. بنابراین قتیل ظفرخان که به نیابت از طرف پدر (که به وزارت اعظم و سپه‌سالاری بمملکت سلطان بود) بصوبه داری کابل رسیده بود، عازم آنجا شد و صائب را نیز در این سفر همراه برد. ظاهراً صائب از نزهت و صفای کابل لذت کامل برده و ضمن قصیده‌ای ظفرخان را بدان مدح کرده و مطلع آن اینست

خوشا عشرت سرای کابل و دامان کهسارش
که ناخن بر دل گل میزند مژگان هر خارش

از لاله کابل و انسی درختانش و از بار خزان و همین آثاری چون (طاق پرستان) و (حصار ماربیچ) و باغهای (جهان آرا و شهرآرا) و آنکه درخت کاروانها (از نظر معبر بودنش) و (مه جبینان لب بامش) به رغبت وصف کرد صائب در سایه راحت و نعمت کابل ظاهراً اولین دیوان خود را مرتب کرد و ضمن قصیده‌ای که به مدح ظفرخان سروده به همین اشاره نمود و گفت:

چو زلف سنبل ابیات من پریشان بود   بدست ظفر شیرازه روی دیوانم
تو غنچه ساختی اوراق بادبرده من   وگرنه خار نمی‌ماند از گلستانم

ظفرخان که خود (شاعر گونه‌ای) مستعد بود صائب را بر همه شعرای مجلس خود مقدم میداشت و طرز او را در شعر سرمشق قرار میداد. چنانکه گفته است:

طرز یاران پیش احسن بعد از این مقبول نیست   تازه گوییهای او از فیض طبع صائب است

در سنوی

در سفری که ظفرخان برای شرکت در مراسم جلوس شاه جهان بر اریکهٔ سلطنت بدکن کرد، صائب را نیز با خود به آنجا برد. بنا بر این قول صائب در آن وقت بمعیت و معرفی ظفرخان بحضور شاه جهان بار یافت و قصیده ای را که در تهنیت جلوس ساخته بود (و در دواوین موجود صائب دیده نشد) خواند و بروایت فاضل بلگرامی در (سرو آزاد) بلقب مستعدخان و منصب هزاری و بگفتهٔ صاحب سفینهٔ خوشگو (بندرابن داس) بمنصب سه هزاری ممتاز شد، محقق نعمانی و مرحوم تربیت به نقل از (سرو آزاد) می نویسند که مبلغ عطائی که ازده هزار روپیه بود. اما من این قول را در (سرو آزاد) ملی شرح حال صائب نیافتم، بلکه در آن کتاب نسبت این مبلغ صله به حکیم رکنا مسیح در ازای یک رباعی یا مادهٔ تاریخ (که در آن تذکره ضبط است) داده شده است. صاحب ریاض الشعراء این مبلغ را پنج هزار روپیه یاد کرده و آنرا عطائی به صائب دانسته است. بعضی دیگر از تذکره نویسان از جمله صاحب خیرالبیان و صاحب (دانشمندان آذربایجان) بتبعیت از او نوشته اند که (حق تپه) نام درویشی از درویشهای ایران روزی در مجمعی از دوستان صائب را بدین لقب (مستعدخان) خوانده، اما پیداست که همان لقب مشهور صحت دارد و ترکیب کلمهٔ خان برای لقب از القاب رایج در هند بوده است. در سال ۱۰۳۹ که صائب و ظفرخان در التزام رکاب شاه جهان در برهان پور اقامت داشتند صائب این بیت را بمناسبت گرد و غبار بسیاری که در آن شهر وجود داشت سروده و بدان شهرت داد.

تو تیا ساز و غبار اگره و لاهور را | چشم من تا خاک گرد برهان پور خورد

و هم در آن شهر بوده که در یک چاشت ارتجالاً قصیده ای ساخت و در آن از عرفی شیرازی و نوعی خبوشانی و میر سنجر کاشی (پسر میر رفیع الدین حیدر معمائی کاشی شاعر معروف و معاصر حکیم رکنا مسیح و برادر میر معصوم که هر دو همراه او از دوستان هم سخن صائب بودند) بدین بیت

هزار حیف که عرفی و نوعی و سنجر | نیند جمع بدار العیار برهان پور

یاد کرده

یاد کرده، و هم در آنجا بود خبر رسید که پدرش از ایران باگره آمده و قصد دارد او را بهمراه خود ببرد. صائب بعد از شنیدن این خبر از خواجه ابوالحسن و ظفرخان رخصت بازگشت خواست و قصیده ای هم در استعطاف خاطر آن دو از رفتنش بهمراه پدر سروده که چند بیت آن این است و مخاطب آن خواجه ابوالحسن تربتی است

در سایهٔ حمایت سرو ریاض تو — آسوده بوده ام ز ستمهای روزگار
محسود روزگار ظفرخان که چون او — دریادلی نشان نه چشم روزگار
گر یک دعای خیر پدر در پی تو بود — کایزد ترا چنین پسری داد کامگار
هشتاد ساله والد پیری است بنده را — کز رفتنم بود به کشش چشم اشکبار
آورده بیت چند به گستاخی شوق من — از اصفهان باگره و لاهور اشکبار
دارم امید رخصتی از آستان تو — ای آستانت کعبه امید روزگار
با جبههٔ گشاده تر از آفتاب صبح — دست دعا بدرقهٔ راه من برآر

و در این قصیده تصریح میکند که تا آن تاریخ بیش از شش سال در هندوستان اقامت داشته است. لکن اجابت این درخواست در تب چهارسالی بطول انجامید، تا آنکه در سال ۱۰٤۲ که شاهجهان از دکن قصد آگره نمود (و در آغاز همان سال ظفرخان باز هم به نیابت از پدر بصوبه داری کشمیر تعیین شده بود)، صائب در معیت ظفرخان عازم کشمیر شد و از آنجا با پدر بایران بازگشت. و هر چند که مفارقت صائب بر ظفرخان بسیار گران آمد، اما برعایت پدر پیروی تن بمفارقت هم داد و صائب را با اکرام کامل و انعام مبلغی خطیر و امتعه و اقمشه ای کثیر با سواری (پالکی) روانه ایران کرد و ظاهراً این دو یار مهربان دیگر بدیدار هم نائل نشدند و روزگار میان آن دو جدائی ابدی افکند و ظفرخان پیش از صائب درگذشت.

ظفرخان در حکومت کابل که پدرش داشت و شعرای عزیزه اش بسیار بودند. ممالک و میهمانهای مجلس توجه میداد و از ایشان بانواع تکلفات پذیرائی میکرد و گاهی هم ببخشش بجوانی، و قدرت حکومت مزاج او مجب آگاهی جمود و بنقول یکی از تذکره نویسان (گنجینهای پرزور) در طبعاشان بیرحیث تا محمود و همیشه بگوشه ای نشسته و صائب حاکم

حاکم را وسیلهٔ تفریح و انبساط خاطر شوند و هم ظفرخان است که گنجینهٔ خوشگو مرقعی ترتیب داد و بتصویر صائب و بعضی دیگر از سخنوران محفل خود از قبیل قدسی (مشهدی)، و غنی (کشمیری)، و کلیم کاشانی و میرصیدی (طهرانی) را بقلم نقاشی ماهر بر آن نقش کرد و در پشت هر صفحه شعری از اشعار ایشان را هم نوشته‌اند، و خوشگو مدعی است که نسخه‌ای از این مرقع را در نزد شاه عیان نامی دیده است. صائب قبل از دیدار پدر و بازگشت با یران نیز خاطر از دغدغهٔ یار و دیار خارج اصفهان نبود و چنین میگفت،

بدست جذبه چو دلجوئی رضای پدر — ز هند سوی وطن میکشد گریبانم
کمینه سر همه التفاتها اینست — که یک دو سالی دهی رخصت صفاهانم

در تذکره‌ها اشاره‌ای به اقامت صائب در نزد عبدالرحیم خان سپهسالار ملقب به خان خانان و متخلص به رحیمی (فرزند بیرم خان قراقانلو معروف به بیرم لری ترکمان که از زمان شاه طهماسب بهمراهی همایون میرزا و بتوسط تعرضاً از قندهار بهند رفت و در آنجا توطن گزید و پدر و پسر از امرای بزرگ سلاطین بابری و هر دو شاعر و صاحب دیوان بوده‌اند و شرح صلات و بخششهای حیرت‌آور ایشان زبانزد شعرای آن عصر و ارباب تذکره و تاریخ و ذکر مآثر و مفاخر و تعداد شعرای حوزهٔ آنان در کتاب مآثر رحیمی تألیف ملا عبدالباقی نهاوندی بتفصیل مضبوط است) نشده است، اما در دیوان صائب این بیت

خانخانان را به بزم و رزم صائب دیده‌ام
در سخا و در شجاعت چون ظفرخان تو نیست

در ضمن مدحی از ظفرخان است مشاهده میشود و حکایتی از ملاقات صائب با سپهسالار و اقامت در نزد او دارد چند نفری از تذکره نویسان نوشته‌اند که صائب قبل از عزیمت سفر هند غزلی سروده و در مطلع و مقطع آن اشاره‌ای به این سفر و گله‌ای از دلتنگی خویش از اقامت در اصفهان نموده است بدین شرح:

ظلام‌آباد شد چون شب ساقی بگردان جام زرین را — بکش بر روی اوراق خزان تیغ آیین را

دلگیرم

همچنین مرحوم تربیت در کتاب (دانشمندان آذربایجان) بعلت ناخوشی که آنرا ذکر نکرده سفر صائب را بهند معلول دلتنگی از شاه عباس کبیر دانسته است، و بعضی دیگر بسبب رنجش از پدر و بعضی دیگر هم بجهت تنگی معیشت، در صورتیکه گذشته از انفراد ناقلان در این دو قول که ظاهراً بنا بتأسی نصرآبادی طاهر بشعر معتقد بآن شده اند قبول واقعیت قول اول امتناع عادی نیز دارد، زیرا اولاً هنوز در آن موقع سن صائب اقتضای نزدیکی با پادشاهی چون شاه عباس کبیر را نداشته تا بعلتی از علل مغضوب پادشاه واقع شود، و ثانیاً عادت بیشتر تذکره نویسان و بعض از سنجیدگان شعر بر این جاری است که حتماً تعلیق برای این قبیل موضوعات تراشند و نمایانشان تروبیلای ابیات منتسبه بشعراء، که هیچ تأویلی جز بیان همان مطالب بقوت اندیشه و خیال و احیاناً اعمال رفو گذر ندارد پایند تا آنجا که شعر هیچیک از شعرای سلف و خلف نیست که بدین توهمات غریب و تأویلات عجیب گرفتار نشده باشد و هر کسی آنرا بهوای نفس و ادراک شخصی خویش ببازی استناد و استشهاد نگرفته باشد. از جمله همین شعرها غزلی است در دیوان صائب بدین مطلع

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را　　　گرفت خیل پری در میان سلیمان را

دارای هشت بیت بمعانی مختلف مثل دیگر غزلهای او، که همین مطلع را بیشتر از صاحبان تذکره نقل کرده، و گفته اند که این غزل در روز برگزاری مراسم جلوس شاه سلیمان بتخت سلطنت از زبان شخص صائب بحضور پادشاه خوانده شده و آن سلطان مستبد و مطلق العنان را از نظر زیبائی و حسن صورتی که در جوانی داشت چنان بغضب آورده که (مولانا) را از نظر انداخت و دیگر تا آخر عمر با او تکلم نکرد، حالا باید دید که آیا چه ربطی است که صائب با اینکه ملک الشعرای دربار و وظیفه دار است، قصاید آبدار در مدح سلطان کامگار و ذکر احوال و مناسبات آن روزگار مینمود، اینقدر تنبلی و بیحالی بخرج داده باشد که بجای قصیده غزل بسازد، آنهم غزلی با ابیات پراکنده مثل همه غزلها و خالی از هرگونه لفظ و کلمه و حتی ایماء و اشاره‌ای بموضوع مورد قصد و نظر یعنی جلوس پادشاهی بتخت سلطنت

دارا

و آنگهی چه مالیخولیائی صائب را که در آن موقع در سنین پیری و یا مرحله کهولت و مردی دنیا دیده و مجرب و دانشمند و مطلع با آداب حضور در حضرت سلاطین بوده است بر این داشته که پادشاهی چنان سنی و مقتدر و پرسطوت را در مشهد و منظر اعیان و رجال مملکت معشوقه کند؟ حتی در این معاشقه هم بجای ذکر زیبائی و حسن صورت شرط ادب را مراعات نکند و او را با تأسف از یادآوری زیبائی بر باد رفته بغیظ و غضب در آورد! بنظر این داستان و تأویل غلط شعری داستانی است که برای حکیم رکنای مسیح ساخته و این بیت او را که میگوید

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش
صبح بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

گواه گرفته اند بر اینکه حکیم «وقتی از شاه کم التفاتی یافت شاکی گردید و این بیت گفت و از ولایت برآمد» در صورتیکه حکیم از اطبای مخصوص شاه و از ندمای مجلس او بود و این بیت هم از ترکیب بندی است (که تمامت نسخهٔ موجود در کتابخانه‌ها از دیوان او) تماماً در مدح پادشاه سروده است. البته حکیم که برادرش شوهر خواهر طالب آملی (نام این خانم ستی النساء بود و این زن نفوذ بسیاری در دربار و حرم داشت) و طالب ملک الشعرای جهانگیر پادشاه بود بمناسبات عدیده بهندوستان رفت و دوباره باصفهان بازگشت لکن این رفت و آمد و توقف به دلتنگی از پادشاه اصفهان نبود الا اینکه تذکره نویسان سعی دارند که این سفرها را بهندوستان در مورد اکثر شعرا معلول تنگی معیشت در اصفهان یا رنجش از پادشاهان بدانند و جای آنکه چنین بود و چنین این ارباب تذکره از علت حقیقی این سفرها غافل و ناخبر بودند ناگزیر به این تعلیلات گمانی و توهمات شعری متوسل گردیدند. و از همین باب است تأویلات عجیب در شعر بسیاری از شعرا بخصوص غزلیات آنان با آنهمه معانی پراکنده و مختلف و متضاد و متناقض و اختراع مطالب خیالی از محسّنات خیالیات و شطحات ذوقی آنها. بنابراین سفر هند صائب نیز معلول همان علتی است که در عصر او بوجود آمده بود و هر طبقه از مردم را به این جانب میکشانید و آن بنحو گذشته جاری آن عهد و بنای اکثریت اهل ادب برای این کار. صائب در تمام مدت اقامت در هند با آن همه موجبات رفاه و آنچه کشور او بخصوصه در وضعی از آسایش و آرام و سعادت گسترده دامانگیر او بود

دامن کوهسار کابل و در حفظ و حمایت پدرش آنقدر مخدوم و مهربان نیست، هند یک دنیا شهرت کرد آنجا

ولب تشنهٔ زنده رود اصفهان بود و چنین میگفت :

خیال زنده رود از سینه گرد غم برد صائب

چو نم زور آورد بر خاطرت ای اصفهان گرد

امیر شیرعلی لودی در کتاب (مرآة الخیال) مینویسد که صائب در گرفتاری حب الوطن بحبت جاه نپرداخت در راست بدن را بر ترتیب های ملازم (پیشگی) ترجیح ساخت» با همه دردمندی او با اینکه چند این آرزو بر میخوریم که حاکی از رضای خاطر او در اقامت هند و کامیابی و بهره مندی وی از این سفر است، نظیر این بیت:

هند را چون نستایم که در این خاک سیاه   جامهٔ شهرت من شعلهٔ رعنائی یافت

پیش از این هرچند شهرت داشت در ملک عراق   سیر ملک هند صائب را بلند آوازه کرد

از همین ابیات و سایر موارد خلاف گوئی شعرا، ظاهر است که شعر را نباید از مقولهٔ اعترافات و بیانات شاعر دانست و تصریحات او را که در حکم تصورات است یقینی و قطعی شمرد و بدان احتجاج و استشهاد کرد، چه، مادهٔ آن خیالات و حالات زودگذر و انفعالات آنی و عواطف متضاد و گوناگون و تفنن پرستی و اندیشه یابی صرف بدین در تصرف شاعر حکمت آن مضامین و اندیشه ها است، نه حقایق منطقی و برهانی و اعترافات نفسانی او که در واقع صدور آنرا باید منحصر به ناحیه ای مخصوص از حال و حس منقطع و احیاناً تصور و تصویر آن حالات و حساسات و اندیشه و تخیل امکان پرواز شاعر دانست نه از نواحی دیگر وجود او. مگر آنجا که وی خود را مقید به بیان نفس الامر و واقع نموده و بر خرق اعتبار خویش کند و شعری با صراحت کامل و عبارات محکم بگوید که حاکی از بیان واقع و اعتبار حقیقی او باشد آنهم با خالی بودن از موانعی که در اینجا مجال بحث از آنها نیست. مرحوم تربیت مینویسد که ظاهراً مولانا در سال ۱۰۵۰ در تبریز تشریف داشته که سیاح معروف عثمانی (اولیا چلبی) در سیاحت نامهٔ خود نوشته است که هشتاد و شش نفر از شعراء در تبریز وجود دارند که از آنجمله

که از آن جمله‌اند: یاوری، صائبی، ادهمی، چاکری، جابری و غیرهم. امّا این قول مسامحت ندارد
زیرا، به فرض که صائب در آن تاریخ در تبریز بوده مدت اقامتش آنقدر طولانی نشده که در عداد شعرای مقیم تبریز درآید
و اگر هم معلوم نیست که صائبی همین صائب بوده باشد که در آن وقت باوج شهرت رسیده و در همه جا از هند و ایران و بلاد
عثمانی امروز به میرزا صائب یا میرزا صائبا مشهور خاص و عام بود و نیز کسانی از قبیل یاوری و ادهمی و چاکری
و امثالهم همه از مشاهیر شعرای آن عصرند که شاید حوزه شهرتشان از تبریز فراتر نرفته و شعرشان هم تراز آنکه
بوده باشد (توضیح: بعضی از فضلا، بخصوص از معاصران الف صائبا و امثال آن را به قیاس با علامت تصغیر
از باب تعظیم گرفته‌اند ولی با استعمال این الف در اواخر اسامی شروع به قرینه‌سازی با تتابع از جنبه الف ندا، آورده
شده و رفته رفته به منادا بصورت لقب و نشانه احترام عمومیت یافته است. مانند این جمله «حمزه یا و مرادا و حسنا و
حمزه و یا میرزا مصطفا» و نیز گاهی هم مطلقا بصورت علم آورده میشد و تا این اواخر نیز معمول بود و در بعضی از
ولایات هم اکنون کسانی بنام شفیعا و نعیما خوانده میشوند): صائب را در مراتب شعر و شاعری شاگرد
که شاعر مشهور و حکیم و طبیب معروف یعنی حکیم رکنای کاشی (مسیح) و حکیم شفائی اصفهانی نوشته‌اند بنظر صاحب
صحف ابراهیم و غیراو، و هر چند که تا همین اواخر یعنی صدر مشروطیت نیز گذشتگان بر این بوده که هر شاعری
ولو با اتصاف به کمالات علمی در کار سخن نیز تا نشسته استادی کسی را به دوش نکشد و مانند فقها، و اصحاب حدیث و معقول و منقول
در کار خویش
نشسته اجازه و اسناد خود را بیکی از مشایخ شعر و ادب منتهی کند و صائب هم فرزند عصر خود و پای‌بند تبعیت از این
سنت متداول بود. لکن با اینهمه تفحص من در دیوان او به شعری که دلالت بر این معنی داشته باشد برنخورده‌ام
الا اینکه در مقطع چند غزل از غزلهای صائب نامی از این دو بزرگوار برده شده است که اگر آنها هم شود محمول بر شیوه
معهود صائب دانست. همچنین این دو بیت

این آن غزل حضرت رکنا است که فرمود
پای ملخی پیش سلیمان چه نماید.

در اصفهان

در صفاهان که بود سخن رس صائب — کمتر از فیض به ناس سخن شناس نیست

اگرچه جای دیگری در مقام مفاخره میگوید :

از ادب صائب خموشم ورنه در هر وادیی — رتبهٔ شاگردی نرسد استاد مرا

نصرآبادی که صحبت همهٔ این بزرگان را دریافته است چیزی در این خصوص نگفته و فقط نوشته است که ده دوازده حکیم رکنا در خانهٔ صائب دیده و از او آنجا استفاده نموده است. صائب چنانکه گفتیم بیش از نه سال در هند ماند و چنانکه در این بیت

چشم طمع ندوخته حرص همای هند — پایم بگل فرو شده از برشگال هند

گفت پس از بازگشت بایران دیگر بهند مراجعت نکرد و در صفاهان بسط اقامت افکند. الا اینکه هر چند وقتی بسیر و سیاحت یکی از شهرهای ایران میپرداخت و به نقاطی از اطراف میرفت. قم و اردبیل و تبریز و کاشان میرفت. مدتی هم در التزام رکاب شاه عباس ثانی بسفر مازندران رفت و نزهت جنانی مازندران بخصوص شهر اشرف و حسن آباد (بهشهر فعلی) را ستوده. صائب در این سفرها بخدمت بسیاری از علماء و دانشمندان بزرگ رسید و با بزرگان آنها علامه محقق ملا محسن فیض در کاشان ملاقات و مشاعره کرد و بین او و محقق کاشانی قطعه‌ای نیز از شعر مبادله شده که متن هر دو قطعه را در جنگی مستقل بدست شاعر بخط شیخ خود های پر توضیحات کاشانی دیده‌ام و همچنین در قم با حکیم و متکلم محقق ملا عبدالرزاق لاهیجی متخلص بفیاض مؤلف مشهور کتب معروف کلامی صحبت داشت و چنان الفت و مودتی میان آنان پیدا شد که فیاض بعد از مفارقت صائب این بیت ترنم کرد.

خدا روزی کند فیض حضور صحبت صائب — که بستانم ازهم داد ایام جدائی را

و نیز در مقطع غزلی که از صائب استقبال کرده بود چنین گفت

در جواب صائب صاحب سخن فیاض من — میگذارم از ادب بر خاک ها تحسین

صائب در

صائب در این سفرها از صحبت دیگر شاعران و علماء و دانشمندان آن عصر بهره‌مند شد که نام بعضی از آن بزرگان را
که شعر میگفته‌اند در سفینهٔ خود ذکر کرده است. صائب در سنین پیری دیگر از اصفهان خارج نشد و در باغ ملکی خود
که به «تکیهٔ صائب» مشهور بود انزوا گزید. این تکیه‌ها که بمنزلهٔ خانقاه صوفیه و محل پذیرائی وارد و صادر بود
طبق معمول زمان از طرف بزرگان شعراء و عرفا ساخته میشد و یا سلاطین و امراء برای ایشان میساختند. و هم در این
تکیه بود که اهل ذوق و شعرای هوادار صائب از هر گوشه و کنار و نقاط دور دست ایران بزیارت وی میرفتند و از او
نسخه‌ای از دیوان غزلیات او میگرفته‌اند. از جمله این زائران یکی ملا محمد صوفی قندهاری است که با تو پیاله و
در نهایت شوق بزیارت صائب باصفهان رفت و صائب بعد از شناسائی بتجلیل تمام از او پذیرائی کرد و او مدتی
در آنجا ماند و بذوق خود اختیاراتی از دیوان صائب بعمل آورد که سالها پیش بصورت جزوه‌ای در لکهنو بچاپ رسید

صائب در زمان حیات و رواج شعر در همهٔ طبقات آن عصر

گمان نمیکنم که هیچیک از شعرای فارسی زبان در تمام اعصار ادبی از حیث شهرت و عظمت و جلالت قدر و محبوبیت
در حال حیات بدرجهٔ صائب رسیده باشند. نام این گوینده بزرگ و اسوهٔ شعرای عصر در تمام ایران و هندوستان
و بلاد عثمانی اکثر ورد زبانها و عموم طبقات اهل ذوق و دیوانش تحفه و ره‌آورد زیارت کنندگان وی از اقصی نقاط
در قلمرو ادب فارسی بود. بطوریکه در تذکره‌ها نوشته‌اند مشتاقان شعر بشوق دیدار صائب از هندوستان و دیگر
نقاط دور دست باصفهان میرفتند و عجب‌تر اینکه عده زیادی از ایشان آن فاصله‌های طولانی را با کمال شوق و طلب
پیاده و بی مرکب طی مینمودند. نسخ دیوان صائب همچون ورق زر دست بدست میگشت و بقول صاحب سفینهٔ خوشگو —
«خوندگار روم و پادشاهان اطراف درخواست نسخه‌ای از دیوان او در حال حیات میکردند و شاه ایران برسم تحفه و
هدیه میفرستاد و منت می‌نهاد» وجود نسخه‌های متعدد از دیوان وی و مجموعات آنها که غالبا نه تنها بخط دیگران بلکه دارای
حواشی بخط خود اوست مؤید این مطلب و حاکی از آنست که این نسخ بدرخواست اشخاص نوشته و بنظر صائب رسیده میشد

تا او از غزلهای تازه خود هم چیزی بجای خویش برآنها فزاید گرداند ، همه معاصران او را که نزد همه کس عزیز و محترم منزلت و پس از بازگشت از هند شهرتش به آفاق تا به آفاق شعر فارسی رسیده بود ، بلانزاع به استادی و پیش‌کسوتی قبول داشتند و طبقهٔ جوان به تقرب باو و نسبت شعرشان به تصحیح و اجازهٔ او افتخار مینمودند ، این قبیل و استقبالی در آن عصر منحصر به امراء و رجال دولت یا اهل ادب و طبقهٔ خاصی از مردم نبود . بلکه علت تام این توجه این بود که شعر در آن زمان از انحصار طائفه ای مخصوص از افراد مملکت و معدودی چند بقدرت و ثروت بیرون رفته و راه کوچه و بازار و قهوه‌خانه‌ها و راههای عمومی را در پیش گرفته بود و هیچیک از طبقات مختلف مردم خود را که فراخور ذوق و فهم خود سروکاری با شعر نداشته باشند ، شاهنامه‌خوانی و نقالی و مشاعرهٔ شعراء و طرح غزلها در این مجامع آنقدر شیوع پیدا کرده بود که یکی از تفریحات رایج و شاغل وقت مردم حتی رجال و اعیان مملکت همینها بود و هر کس بحضور در این قهوه‌خانه‌ها و دیدار فضلا و شعراء و نقالان و درستی داستان الفت داشت دیگر آنکه بخلاف توهم عده ای که نفوذ علماء و فقهاء را در زمان صفویه مانع رواج بازار شعر و شاعری میدانند و گمان میبرند که میان علم و شعر خلافی در کار است . غالب علمای آن عصر مثل شیخ اجل بهاءالدین عاملی و حکیم فندرسکی و محقق داماد و محقق خوانساری و محقق سبزواری و شیخ الاسلام شیخ علیشی کمره‌ای و علامه فیض و قمی و صدرالمتألهین شیرازی و محقق لاهیجی و حتی مرد متصلب و سخت کمانی مثل (مجتهد مذهب علامه مجلسی قدس الله سره) و بسیاری دیگر از فقهاء و حکماء و دانشمندان و شاگردان ایشان (که بیشتر همان شعرای عصر صفوی و از طلاب مدارس بودند) بشهادت تذکره‌ها یا خود شعر میسرودند و یا از مروجان و دوستداران شعر و شعراء بودند و عده ایشان هم بسیار بیشتر از آنست که ذکرش تا آنجا که اگر کسی در متون تذکره‌های عصر صفوی مطالعه دقیق کند عده شعرای عالم و علمای شاعر را که غالبا در زی فقهای عهد بودند بیرون از حد متعارف خواهد دید و نیز با دقت در جنگها و سفینه‌ها در مییابد که غالب علمائی که مانند محقق کرکی (رحمه الله) بدولت صفویه برای ترویج مذهب اثنا عشری در بدایت

کار با کسانی که بودند از اهل ادب بودند و بزبان عربی شعر میسرودند و غالباً رجال و وزرای ممالک ایران
و هند نیز از میان همین طبقه انتخاب میشدند. چنین در آن زمان طریقه تعلم و آموزش منحصر بمقدمات ادبیات و
عربیت و از آن بیشتر همان علوم عقلی و نقلی بود، ناچار بین آموزندگان و آموزگاران نوعی تلائم و تلازم آشکار
بوجود میآمد که همان مایه الاشتراک آنان و موجب نزدیکی و یکدلیشان میشد و هرگاه کسی در صدد درس خواندن و کمال
برمیآمد ناگزیر باید در مقدمات و مطولات لامحاله با همان فقها و حکمای اهل مدرسه شریک درس بوده باشد بخصوص در
آن روزگار که یک وحدت مذهبی و اتحاد در اصول معتقدات و همکاری در راه آنها بین مردم بوجود آمده و همه
را بیک رشته اتصالی از عقاید و احوال پیوند داده بود، این تفرقه طبقات علمی از زمانی شروع شد که تقسیم
علوم بصورت جدید در آمد و هر دسته‌ای از طالبان علم از دسته دیگر مجزی و متمایز گردید و وضع و عادات خاص
زندگانی و روش هر کدام با اختلاف در سایر شئون زندگانی و عادی مایه الامتیاز آنان از یکدیگر شد، و شعرا هم
یا مطلقاً در صدد تحصیل علم ادب و مشتقات آن بصرف اکتفای بقوه و استعداد ذاتی برنیامدند و یا بآنکه
از آموختن در نحوه اشتغال خود رابطه بین خویش و علم و علماء را قطع کردند. مضاف بر اینکه آنچه از قدیم الایام
مایه الاختلاف و همچنین مایه این قبیل توهمات بود، داستان زهد ریائی و مکر صوفیانه و آزادگی و آزادمنشی شاعرانه
بود نه مطلق اختلاف بین شعر و علم و عالم و جاهل و همانطور که بسیاری از شعرای معروف اهل زهد شرعی یا تصوف
بوده‌اند پاره‌ای هم از اهل علم و مدرسه متهم بفسق و فجور یا مسامحه در احکام شرعی داشته‌اند جز اینکه خلاف و
اختلاف در نفس الامر قضیه با علمای اعلام و شعرای بزرگ بوجود آمده باشد بعلاوه این موضوع هم بیشتر ابتکاری در قوم
مدرسه و (اهل ظاهر) نتیجه میشد بیرون از همان اهل مدرسه و فقها، و دانشمندان و ارباب مزاج و فقاهت و حکمای ایران
و هندوستان نحو بود و حافظ نیز از نوع آن تاویلات عجیب در نفس شعر و حقایق در باب قهرمان گوناگون جمعاً بدان مبتلی گشته
و هیچ معنی هم از آن ندارد. خلاصه آنکه این توجه و علاقه عمومی بشعر و شعرا بسبب شهرتی بود که بالغ بر چندین هزار
هنگامه،

جنگ و سفینه و بیاض بدست اهل ذوق از طبقات بقیه شود و تا امروز دست بدست بگردد . آنقدر غزلیات
و ابیات عاشقانه و منشآت و ترسلات منشیانه و دیباچه های عالی بر دواوین شعراء و تکه بیت های پرسوز و حال
در این بیاضها از آن عهد یادگار مانده است که نظیر آنها را در هیچ عهد دیگری نمیتوان یافت . وضع و ترتیب
این جنگها خود حکایت از عمومیت شعر دارد و میرساند که عامهٔ طبقات مردم از فضلاء و شعراء گرفته تا کسبه
اهل بازار جنگی برای خود ترتیب میداده و در سفر و حضر آنرا با خویش بهمراه میبرده اند تا بهر یک از شعراء و فضلاء
و خوشنویسان و منشیان و مترسلان تکلیف کنند که چیزی بخط خود در آن بنویسند و یادگار بگذارند . از همین جهات
که در این عصر صورت و موضوع شعر عوض شد و آن قصاید طولانی و مدایح و تشبیبات و تغزلات جای خود را
بغزل و ابیات پراکنده و مختلف المعانی داد که حفظ و رواج و استکتاب و استشهاد بآنها در واقع ضروری و آسان تر بود
و همین ذوق عمومی را انعطاف برقت فکر و تشبیه بکر و اختراع معانی بدیعه و جهد و سعی در فهم آنها تحریض میکرد و در نتیجه
توجه عمومی و عنایت همه کس بشعر سبب شد که تعداد زیادی از لغات عامه و لهجات خاصهٔ اهل هر فن و گروهی از
تعبیرات و کنایات مستحدثه که تا آنروز در قلمرو شعر راه نداشت داخل در این مقوله شد و از آنجا هم بکتب
لغت و ادب فارسی راه یابد و مورد استعمال و استشهاد قرار گیرد : صائب علاوه بر همهٔ این موجبات
از اخلاق مستحسن و حسن سلوک و فروتنی بسیار و بی آزاری و نیکوکاری و کمالات ذاتی و اکتسابی دیگر برخوردار
بود و این یکی از عللی بود که او را تا آن حد مورد علاقه و احترام و عظمت و اکرام قرار داده بود — و در آن
ایام رغبت عمومی افتاده به غزل (بهمان اسلوب خاص) سبب بود که شعراء کمتر بقصیده سرائی بپردازند و اشعار
توصیفی و مدح و هجا و سایر شقوق سخن را رونقی نمانده و اگر گاهی هم میشد که از کسی مدحی گفته آنرا هم بمناسبت
در بیتی از مقطع غزل خلاصه مینمود تا اشعار ایشان مورد توجه عام و خاص قرار گیرد . و این غلبهٔ سلیقهٔ عمومی
طوری سنت شده بود که ائمهٔ صلوات و حفاظ کرانه و شبها در قول کارهای عظیم و در انجمن شعراء حرفهای نغز بشعر
دارا که

و ادراک لذت از توجه بمعانی بکر و استماع اندیشه‌های تازه ایشان بود نه بپاداش قصائد و مدایح بلند بالا و توصیفات روا و ناروا و این کار رونق بازار ادب ایران را تنها چاره‌ای بود که مطلق شعر مورد لحاظ همه کس و علاقه و دلبستگی عامه و خاصه بود و چنان بود که هر فردی از افراد و ارباب رعایت و بخشش سعی داشت که از انصاف باین کلمه شهرت و تشخصی پیدا کند. صائب در چنین عصری میزیست و چنانکه هم از حیث تخلق باخلاق ملکی در حد کمال بود و هم از حیث تعیین ادبی و شعری در عین جلال ، و نیز چنانکه از ابیات بسیاری که از صائب در نکوهش سلاطین مغرور و محترم میزیست

نظر تذکره نویسان دربارهٔ صائب

جمیع ارباب تذکره از زمان حیات صائب تا هنگام بازگشت طبقه آذر و مشتاق و نظایر آنان (در ایران) باتفاق صائب را با اعجاب هر چه تمامتر ستوده و هیچکس از معاصران او را با وی همتا و برابر ندانسته‌اند و حتی بیشتر آنان تا آن حد در حق وی غلو و مبالغه کرده‌اند که او را از عصر اول شعر تا آن زمان در سبیر بالای مضمون آفرینی بی بدیل و منفرد شناخته‌اند. قاضی بلگرامی در مآثر الکلام نوشته است که «امام غزل طرازان و علامهٔ سخن پردازان است» و نیز گفته است «از آن صبحی که آفتاب سخن در عالم شهود پرتو افکنده سپهر دوار مضمون آفرینی بدین اقتدار بهم نرسانیده . . . . تا آخر» و همچنین در خزانهٔ عامره مرقوم داشته است که «اگر او را رابع ثلاثهٔ شعراء گویند بجا است» محمد افضل سرخوش در کلمات الشعراء آورده است که «جمیع صاحب سخنان متفق اللفظ و المعنی بر آنند که از هنگام پدید آمدن الفاظ با معانی این چنین معنی یاب زبان‌دان نازک خیال صاحب کمالی بروی کار نیامده و در ایران و توران بلکه هفت اقلیم هیچکس را یارای آن نبود که با وی کشتی (قدرت نماید) و پیش او (گوارهٔ) زند. خداوند رستم دستان را بالای زور آزماید و صائب را برای سخن». امیر شیرعلی لودی در کتاب (مرآة الخیال) و ولیقلی بیگ شاملوی هروی در (قصص الخاقانی) و سایر تذکره نویسان که ذکر همهٔ آنان موجب تطویل است هر یک او را با همین اعجاب و تحسین یاد کرده و اجماعاً به نبوغ

به شیوع او در فکر بکر و عظمت در انفراد فکر اقرار کرده اند. نصرآبادی که از طبقهٔ ممتاز اهل عصر و از وزرا، و مستوفیان فاضل بود در تذکرهٔ معروف خود نوشته است که «...... از کمال علو فطرت و نهایت شهرت محتاج به تعریف نیست. انوار خورشید فصاحتش چون ذره خرده بین عالمگیر و بلکه ارم اخلاقش چون معانی رنگین دلپذیر. خامهٔ یگانه‌اش که زبانش به تحریک آن انگشت بچهار رکن آفاق پنج نوبت کوفته و گنجینهٔ غنی از گوهر معانی روفته. پادشاهان همگی او را معزز و محترم میداشتند. ...» (الی آخر) عارف شیرازی که از فضلاء و علمای معاصر صائب است در تذکرهٔ (لطائف الخیال) که صفحهٔ تمام در توصیف شعر و اخلاق و صفات مستحسن او بقلم آورده و با توجیه و تطبیق محتاطانهٔ لطائف و دقائق شعری هر یک از مستزادها در اشعار او جمع دانسته است (نسخهٔ منحصر این کتاب که بخط صائب رسیده و او بدست خود تصرفاتی در آن نموده است در کتابخانهٔ ملی ملک محفوظ است) گاهی این تحسین و اعجاب بحدی میرسید که چنین نمودار میشد که از جمع به قدرت طبیعی و استعداد متعارف نیاید و آنهمه معارف و حکم را صادر از قوهٔ عادی ندانند. ناچار آنرا محمل بر لطیفه‌ای غیبی و ماثور از اثر نفس و کیمیای رتبه‌ای حق میشمردند (چنانکه این اعتقاد نسبت به بعضی از قدما، هم وجود داشت و داستانها از کتب ادب و تصوف بر سر زبانها بوده که مانند آنها با باطاهر و مولانا و خواجه و امیرخسرو و بسیار دیگر همه جا تأیید صاحب نظران شهرت داشتند) از این شمار اعتقاد و اقوال در حق صائب. قول علیقلی خان واله داغستانی در تذکرهٔ (ریاض الشعراء) است که در آن کتاب پس از ذکر این عبارات «در طرز خود امام فن و مقتدای زمن است. صیت سخنوری او قاف تا به قاف جهان رسیده و خوان نعم کمالاتش از مشرق تا مغرب کشیده. تا خوانندگان را خیال همسری با او محال و داعیهٔ برابری چه مجال» میگوید «میرزای مزبور در ایام طفولیت روزی باشتیاق والد مرحوم خود که از اعاظم تجار تبارزه صفهان بود بدکان یکی از اهل پیشه که بار صنائع اشتغالی داشته وارد میگردد. آن وقت کاملی کاغذ ریزه‌هائی که از دم

مقراضی

مقداری چند دور دکان ریخته بوده است در کاسهٔ سرش مخلوط نموده بود بنزد میرزا میگذارد و امر بخوردن
آن میدهد و میرزا نیز باشارهٔ والد شروع بخوردن نموده ثلث آنرا میخورد و آن شیخ کامل به والد میرزا
میفرماید که اگر همه را بخورده بود کلامش بهمهٔ عالم میرسید و الحال که ثلث بخورد ثلث جهان را صیت سخنش فرا خواهد گرفت»
وانگاه خود والد اضافه میکند و میگوید «الحق چه عجبی ای که در کلام میرزای مرحوم است بسبب برکت اولیاست
والا ظاهر احوال میرزای مرحوم مشعر آن نبود که اینهمه حقایق و معارف دقیقه از وی صدور یابد» از مفاد این
قول و اقوال مشابه آن پیداست که این تعجب بیشتر از طرز بیان و تفکر صائب در آن زمان چندان زبانزد
این و آن بود که هر کس از علت عبقریت وی بتحقیقی غیرعادی یاد میکرد و آنهمه فاصلهٔ بعید بین او و دیگر
معاصرانش را معلول علتی غیر از علل قریب و ظاهری میشمرد، چنانکه خوشگو هم در سفینهٔ خود مینویسد که از زبان
مبارک شیخ محمد علی حزین («حزین از احفاد شیخ زاهد گیلانی و از فضلاء و علماء و مشاهیر اواخر عهد صفوی و ناظر فتنهٔ
افغان بود، در زمان نادرشاه بسبب علاقهٔ مفرط بخاندان صفوی و مخالفت با شاه بهند رفت و شاگردان و تابعان فراوان
بسیار پیدا کرد و سالها بعد از این هجرت در بنارس هند بجوار رحمت حق شتافت. کلیاتش که عبارت است از دیوان
غزلیات و سوانح عمری و تذکره ای کوچک از شعراء المعاصرین بچاپ رسیده و قبرش در بنارس زیارتگاه عموم است و کتب
و رسائل بسیاری هم در علوم عقلی و نقلی و علوم غریبه دارد هم بفارسی و هم بعربی) مسموع است که در اوائل
(کودکیت!) طبع داشته وقتی در ده سالگی بخدمت پدر نزد یکی از مجاذیب صاحب کمال که نبات
نام داشت رفت. پدرش از کندی طبع پسر بخدمت آن بزرگ ظاهر ساخت و چاره جوئی. مجذوب کاسهٔ
شیر گیاهی که مطعم بود و پیره ای بنجد داشت باو عنایت کرده گفت بخور، اگرچه تاب خوردن نبود
اما وی به تهدید پدر دو سه انگشت لیسید. از آن پس طبعش روانی گرفت تا رفته رفته بدین پایه رسید و میرزا
صائب تا آخرین دم حیات بمقتضای حق شناسی بطواف مزار آن بزرگ توجه مینمود») اجمالاً آنکه نتیجهٔ حاصل
از مجموع

از مجموع این حکایات (که امکان وقوع آنها نیز مستبعد نیست) این است که عامه و خاصه صائب را شاعری مؤید بروح القدس و نفحه‌ای از نفحات رحمانی میشمرده و حتی او را فوق حد عادی میدانسته‌اند و این تقدس را بذکر این قبیل حکایات دهان به دهان و سینه بسینه نشان میداده‌اند: عجب این است که لطفعلی بیک آذر نیز با همهٔ بی‌لطفی و سردی نتوانسته است کمالات او را همه بشعرش انکار کند و ناچار او نیز همچون دیگران شهرت و محبوبیت او را ناشی از یک لطیفهٔ غیبی میداند. منتهی با این تعقید جاهلانه که میگوید «سبب شهرت بی‌جاش کمالات نفسانی اوست که مشهور است در حین فراغ از فکر مشغول ذکر بوده» مثل اینست که خود صائب نیز باین تأیید الهی و عیان (?) موهبتی از شهرت و عظمت نظر داشته است که فرموده است

که هر که نالهٔ گرمت شنید از جا رفت — مگر ز فیض ازل یافتی نظر صائب

واله داغستانی که هم از شعرای معاصر آذر بیگدلی و هم از تذکره نویسان همزمان اوست همان است که در عشق رقیب آذر و در تمتع از نگار (?) رعنا و آشوبگر (که هم در کمال زیبائی و هنر بود) از وی کامیاب‌تر بود، شرح این عشق و مجادله که رقیب که آخر هم گرفتار رقیب سوم و فوق العاده قوی و کامرانی یعنی نادرشاه افشار گردیده و ناگزیر به بدبختی و حرمان ساخته در بعض از تواریخ و تذکره‌ها مسطور است و هیچ بعید نیست که یکی از علل بی‌احترامی آذر به صائب که سبک او بخصوص مورد تنقید و تعقیب واله بود از جنس همین معارضات (جنسی) بوده و صائب بیچاره بجای معشوق جفاکار و رقیب ستمگار چوب این کار را خورده باشد:

صائب اسوهٔ معاصران و پیشرو سبک شناخته میشود

همانطور که از پیش گذشت هیچکس نمیتواند سخن عصر و طبقه‌ای را نخستین ابتکاری و ابداعی فردی معین در دورهٔ معین بشناسد، این تحول طبیعی و قاعدهٔ زمانی از خلاق سخن و سخنوران است که در هر زمانی فراخور تنوع و تقدم و وضع و مقتضیات اقوام طریقه‌ای در نظم و نثر و زبان محاورهٔ مردم بوجود میآورد. و هرچند که نه از قدیم و جدید

و جدید خواسته‌اند که این تغییر ملازم با تغییرات دیگر ابتکاری را مانند بعضی جنبشهای علمی (که آنها نیز بنحو دفعی و آنی انجام نمیشود) بفردی شخص منسوب دارند اما سعی آنان بیهوده و وجود حرکت طبیعی و اشتراک همه افراد در آن حرکت خود بخود ناقض گفته و اعتقاد ایشان است، لکن قبول این اصل ثابت منافی با آن نیست که هر یک از این طبقات ادبی و علمی و تاریخی را از باب اسناد مجازی (و سایر مجوزات اسناد که اینجا محل بحث از آن نیست) بشخصی که مشار الیه و فرد اکمل دسته و طبقه‌ای شناخته و بدان معروف شده است نسبت دهیم و مثلاً بگوئیم سبک سعدی یا سبک انوری یا سبک خاقانی در حالیکه گفته هیچیک از این بزرگان از پیش خود و اختراعی نیست و همه مبتنی بر شالوده سخن پیشینیان یا شاخهٔ برومندی از اصل قویم سخن سرائی ایران است. همچنین این مسأله با اختصاصات شخصی در طرز بیان و خصوصیات فردی در نحوه ادای سخن و تعبیرات خاص و پاره‌ای از شیوه‌های انفرادی تعارض ندارد، زیرا همانگونه که افراد مردم در عین اشتراک در اصول خلقت افتراقاتی هم از یکدیگر بلحاظ شخص خود دارند. افراد شعراء نیز در طرز ادای سخن امتیازاتی از هم دارند که آن مناط نظر و مورد حکم ما نیست، بنا بر این چه زیست اگر این سبک را به فرد اکمل آن که صائب است نسبت دهیم و بجای (سبک هندی یا سبک اصفهانی) بگوئیم (سبک صائب) همچنانکه معاصران او بهمه جا این اسناد را مراعات میکردند و در نوشته‌های خود مینوشتند (طرز میرزای مزبور) تا آنجا که معاصر بی انصاف وی آذر بیگدلی هم این طرز را از ابداعات او میداند و در آتشکده مینویسد «و مراتب سخنوری بعد از جناب میرزای مشار الیه که مبدع طریقهٔ جدیدهٔ ناپسندیده بود» گویندگان آن عصر هم که خود واقف باین تحول ادبی بودند همه جا از آن به (طرز تازه) یاد کرده‌اند همینکه این شیوه بوسیلهٔ صائب بحد کمال رسید دیگر همه آنرا به (طرز صائب) نامیدند و تا وضع انتساب بایسته چیز مبهمی (سبک هندی) همه جا این انتساب و نسبت عمومیت داشت و در تمام کتب ادبی آن عصر نوشته شده است

مشاهیر شاگردان صائب

اغلب شعرا و معاصران صائب که از طبقهٔ جوان و قابل تعلیم و تعلم بودند در عداد شاگردان و نسبت یافتگان به استادی و جایزهٔ وی شمرده میشدند. چنانکه میر عبدالعالی اصفهانی متخلص به نجات (منشی و کتابدار سلطنتی و صاحب منظومهٔ معروف گل کشتی که صاحب تذکرهٔ نصرآبادی تمجید بسیاری از او و خلق و خوی او کرده است) در منظومهٔ مسیر الکین خود (بقول شاعر معاصر آقای گلچین معانی در مجلهٔ یغما) گفته و از استاد خویش صائب و اولویت و اوّلیت او بر همه معاصران در طی اشعاری افزون از بیست بیت (که ما چند بیت آنرا نقل میکنیم) چنین یاد کرده است.

بود این طالع شهرت خداداد   که در دامان مادر طفل نوزاد
بجا طرزها گرفته نام مادر   کلام صائبا میخواند از بر

ولی اگر بخواهیم که اسامی شاگردان او را بتمام آوریم باید کتابی در این باب افراد کنیم ملذا برعایت اختصار بهمینقدر قناعت میکنیم که از چند نفر از مشاهیر شاگردان و فضلای حوزهٔ او نام ببریم و بگوئیم که از آن شمار است عالم مشهور ملا محمد سعید اشرف مازندرانی فرزند عالم متحقق ملا محمد صالح مازندرانی صاحب حاشیهٔ معروف بر معالم و داماد مرحوم شیخ محمد تقی مجلسی که این ملا محمد سعید خواهرزادهٔ علامه مجدد ملا محمد باقر مجلسی قدس الله سره و برادر فاضل محقق مشهور آقا هادی معروف به مترجم که صاحب ترجمهٔ معالم و ترجمهٔ متن شافیه بفارسی و حواشی بسیار بر اهم و تفسیری بفارسی است. اشرف به هندوستان رفت و از وفور شهرت با تمام کمالات علمی و اخلاقی به معلمی شاهزاده خانم مشهور زیب النساء بیگم دختر اورنگ زیب انتخاب شد و هم اوست که ماده تاریخ وفات استاد خود را ساخت. که برادر دیگر او نیز که هم شاعر بود نسبت شاگردی به صائب میرسانند. و همچنین سعدالدین محمد راقم مشهدی از شعرا و وزرای عصر صفوی و حاکم هرات و خراسان و ممدوح شوکت بخارائی، و میرزا ابوتراب

یا

۹ - داراب بیگ تبریزی (متخلص به جویا) صاحب دیباچهٔ فاضلانه بر منتخب (واجب الحفظ) صائب که در آن دیباچه نزدیک به ده صفحه راجع به فضائل اخلاقی و خصائص شعری و درجات کمال صائب پرداخته است و مراتب تبحر جویا را در علوم ادبی از همین دیباچه میتوان دریافت و نیز میرزا محسن تأثیر تبریزی از وزرای شاه سلیمان و شاه سلطان حسین و دارای دیوانی در حدود نود هزار بیت و محمد افضل سرخوش صاحب تذکرهٔ کلمات الشعراء و میر معز الدین فطرت از فضلای شاگردان آقا حسین خوانساری (ملقب به استاد الکل) که در هند ترقی عظیم کرد و بمناصب عالی رسید و هم از دیوان استاد اختیارات تهیه آورده و تألیفاتی هم در کلام و تحقیقاتی عالی در حل عدل و امامت دارد که بعض از آنها بنظر رسید و بسیار نفیس و ممتع است. خلاصه آنکه نفوذ ادبی صائب در تمام قلمرو آنروز زبان فارسی تا یکقرن بعد از او بقدری بود که هیچ شاعری از شعرای متأخر برابر او نبود الا آنکه بشاگردی او و تتبع از سبکش مفتخر باشد،

هر جا که دقیقه یاب آگاه دلی است شاگرد وی است و خرقه از وی دارد

گاهی این تأثیر و نفوذ کلام از شیفتگی و تتبع ظاهر به دلدادگی و توجه باطن منتهی میشد و هر چند که دیگر صائب در میان نبود اما افرادی که جان و دلشان برقت فکر و سوز بیان او رقت و سوزی دیگر مییافت در عالم اندیشه و خیال با او بصحبت و گفتگو می نشستند و بسا که از رموز صناعات و غرائب افکار وی باشاره پی برده و جلوهٔ نمود او گرمها گاه هم می شدند. بیاد دارم که در چندین سال پیش روزی در صحبت جمعی از دوستان در خانهٔ مرحوم استاد ملک الشعرای بهار (رحمه الله) مهمان بودم و در آن ایام که آنچنان گرماگرم مسئلهٔ من در صائب و غرق در آن بحر غرائب بود غزلی بیاد او گفته بودم که مقطع آن حاکی از این عشق و ارتباط نهانی و شور و شوق پنهان از آن ساغر روحانی بود. غزل را خواندم و همینکه بمقطع رسیدم و گفتم

روز و شب با روح صائب گفتگو دارم امیری جان پاکم همدمی با جان پاکان میکند

(ادم) بهار

مرحوم بهار فرمود ، خوب شد یادم آوردی تا پاسخ را که تازگی بدست آورده ام و یادگاری از عصر صفوی است بنظر تو برسانم و آنگاه پاسخ را بمن مرحمت کرده تا آنرا گشودم این بیت را پیش چشم دیدم که شفیع نامی از شعرای آن عهد گفته است .

باخیال صائبا در مجلسم دائم شفیع — مجمع روشن ضمیران زنگ از دل میبرد

(ملا محمد شفیع قزوینی فرزند عالم وزاهد وشاعر مشهور ملا محمد رفیع واعظ که کتاب معروف ابواب الجنان جلد اول از پدر و جلد دوم از پسر است و پدر و پسر هر دو از مشاهیر حفاظ و مذکران عصر بوده اند) از خواندن شعر و تکرار که فکر باگذشت چند قرن حیرت نمودم و این پیوند و هنرها را که حاکی از اتحاد جانها بر حسب قابلیت و استعدادهای مختلف و همه نمودار از انتساب بیک مبدأ واحد و توجه آنها بدان کمال مطلق است مصداقی از مصادیق حدیث معروف نبوی یافتم . غرض اینکه تأثیر کلام صائب و شیفتگی عامه و خاصه بافکار حکیمانهٔ او جز به قابلیت کشفی و تأیید غیبی و بطنی (والله) سرّش بندی اولیاء و استغراق در استفاضه از کمالات حق بستگی بقدر قابلیت بشری صورت نمی پذیرد و تا کسی به گفتهٔ نصرآبادی «در خاک بیزی بدن عنصری گهر شریف انسانیت نیابد» باین درجه از کمال مقدر و قبض عموم نمیرسد و حقیقت وجود او جزو همه حقایق عالم استوار و پایدار نمی ماند . همین اثر غیبی و در واقع اجر الهی و لازم حقیقت صائب است که همه با گذشت سالیان دراز قبر او را بنام (قبر آقا) حفظ کرده اند و آنرا در عداد قبور بزرگان دین و اولیاء حق وسیله تقرب و شفیع حوائج خویش قرار دادند تا قبر او مانند بسیاری دیگر از قبور شاعران از بین نرود و امروز به علت جلالت سرّ از دل خاک برکشد «واما الزبد فیذهب جفاءً واما ما ینفع الناس فیمکث فی الارض کذلک یضرب الله الامثال» و نیز این توجه اخیر به قبر صائب بنام قبر آقا حاکی از اینست که قبر صائب از همان ابتدا بحکم مقامات روحانی و شهرت او به این صفات درجات مورد عنایت عموم و زیارتگاه ارباب حاجت و بالنسبه به قدر معنوی و تواتر جلالت قدر او در حل حاجات مزاری متبرک بوده .

شاهکار شده است .

قوه ارتجال و بدیهه سرائی صائب ،

نوشته اند که صائب هیچگاه در سرودن شعر محتاج به تامل و تفکر نبود و گاه میشد که در حین خواندن غزل زبانش بر ذهنش سبقت میگرفت و ابیاتی میخواند که از عداد ابیات غزل خارج بود و یا همینکه اعادهٔ بیتی را از او درخواست میکردند بجای آن بیت بیت دیگری گاه در همان مضمون و گاه بمضمونی غیر آن بر زبان جاری میساخت . محقق نعمانی در (شعر العجم) نوشته است که «محمد مراد نام تخلص به لائق ساکن جونپور که در زمان عالمگیر مامور سوانح نگاری لاهور بوده است . در آغاز شباب شوق شاعری در او پیدا شد . شدت صائب را شنیده عزم اصفهان کرد ، این مرد بواسطهٔ جنون عقیدت از جونپور تا اصفهان تمامی راه را پیاده طی نمود ، میرزا هم از این ارادت و خلوص قدردانی نموده ویرا در منزل خویش وارد و پذیرائی گرم و شایانی کرد ، او نقل میکند که من هیچوقت میرزا را ندیدم که برای گفتن شعر تامل و فکر کند ، لکن یکروز برخلاف عادت دیدم که در باغ (غرض همین باغ تکیه است) قدم میزد و فکر میکرد ، سبب پرسیدم ، گفت این شعر فردوسی را که چنین است

بفرمود تا رخش را زین کنند — دم اندر دم نای رویین کنند

حکیم شفائی بدین وجه

بفرمود تا زین بر ابرش نهند — چه زین ، همه بالای آتش نهند

جواب گفته و اکنون خود هم میخواهم آنرا جواب بنویسم (و یا بقول بعض تذکره نویسان در این فکرم که چنان این بیت حکمیت کنم) گفتم اگر اجازت باشد این کار را من انجام میدهم . تمامی شب را بفکر و غور بسر برده و آخر این شعر ،

بفرمود تا زین بر ادهم نهند — به پشت صبا مسند جم نهند

را نوشته و صبح نزد میرزا رسانیدم ، میرزا از آن بسیار تعریف کرد . این واقعه را میر غلامعلی آزاد در ید بیضاء آورده ان

از زبان خود لاینقطع نقل کرد ... انتهی » ولی حکایات دیگر هم در باب بدیهه سرائی صائب از قبیل اتمام مصراعِ (از شیشه بی می می بی شیشه طلب کن) و یا (رنگ شکسته ز بسکه سرفراز بوده است) و مثل آنها در تذکره‌ها فراوان نقل شده است موجود است که مجموع آنها دلالت بر قوهٔ ارتجالی صائب و قدرت وی در تعقیب مصراعهای بی معنی با پایانی درست و پر معنی دارد . امّا اعتقاد من (با اقرار به بدیهه سرائی صائب و ملکه شدن آن بمهارت در شعر) بطور کلی بر آنست که این داستانها غالباً مخلوق غلو کنندگان و مبالغان در وصف است والا شعر کامل آنهم از نوع اشعار صائب که با قوت معنی و تفکر و استغراق در اندیشه و تدبر ملازمه دارد کاری است محتاج به تأمل و توجه . همچنانکه بزرگان از گویندگان قدیم مانند نظامی و انوری و فرخی و غیره هم بصعوبت این کار اشاره کرده و دستیابی به ثمر سخن را (اوج بلند) موقوف به (دیر نشستن) و (از پای ننشستن) در جد و جهد دانسته اند . شخص صائب هم در موارد متعدد اشاره بدین صعوبت کرده و گفته است

با من آسان سخن صائب نمایان نیست   صید معنی را کمندی به ز پیچ و تاب نیست

و یا (بفکر معنی نازک چو مو شدم باریک) و دیگر آنکه در مورد تردید منسوب به صائب در باب بخشش و ترجیح شعر فرخی و شفائی گمان نکنیم هیچ ذوق و فهم عادی در مهمل بودن شعر شفائی بوجهی که انکار شک و شبهه‌ای پیدا کند تا چه رسد بمقام تردید و تفکر و قیاس آن با این بیت (بخصوص) فرخی آنهم از سخن شناسی چون صائب . مگر اینکه بگوئیم جواب لاینقطع جز نیرومندی برای بزرگداشت خود و تحقیر آن بانضمام صائب مرکب جعل و وضع این حکایت گردیده باشد ،

صائب و معاصران او

کلیه معاصران صائب هم بعلت اقرار به اولویت و پیشقدمی صائب و هم بسبب اخلاق و صفات پسندیده و تواضع و فروتنی فوق العاده‌ای که حتی او را در شمار ارادتمندان و سرسپردگان او بودند و او فارغ و بدون معارض بر مسند استادی و ارشاد تکیه زده بود . با اینهمه هیچ شاعری از حاسدان نزدیک و دور ایمن و بند گستاخ نبوده که صائب

بحکم

بحکم استمالت و تشویق از او غزلی از وی استقبال نکرده و نام او را در مقطع غزل نیاورده باشد. این خوش‌منشی
و ترک غرور و احترام به گوینده‌ای فراخور رحمت و قدر او و غرور را فرو نهادن همه کس دیدن (که لازمهٔ کمال ادبیت
و بعقیدهٔ من از اجمل وجوه هر شاعر و متفکر و هنرمند با فضل است) بحدی در صائب قوی بوده که نام بسیاری از
گویندگان خامل الذکر (که نام بعض از آنان در تذکره‌ها هم نیست) در پرتو این صفات و تلطیف و لطف وی باقی و
مذکور مانده. فاضل نعمانی (در شعر العجم) چند بیتی را که حاوی نام عده‌ای از شعرای هند مثل غنی کشمیری است از او
نقل کرده و از اینکه صائب بخلاف همهٔ شعرای ایران که جز امیرخسرو و حسن دهلوی نام شاعر دیگری از هندوستان
در شعر خود نیاورده‌اند تا این حد نسبت بگویندگان آن سرزمین جانب ادب و احترام را رعایت نموده است اظهار
تعجب کرده است، فاضل بلگرامی میفرماید «از جملهٔ شرائف اوصاف میرزا است که باوجود این جلالت از شعرای
معاصرین و متقدمین هر که را در اشعار خود یاد کرده بخوبی یاد کرده و تیغ زبان را بر زخم احدی آشنا نساخته است» در تمام دیوان او
یک بیت که متضمن منقصت رکیک باشد دیده نشده است. تنها در یک مورد است که بعقیدهٔ مرحوم علامه سید نعمت‌الله جزائری
(از اطناب پرهیز) در کتاب (الانوار النعمانیه) یک بیت در هجو حاکم بغداد که لعن بر یزید (لعنه الله) را ممنوع کرده و
(آن سال بود که صائب بسیر عتبات رفته) از او مسموع شد که آن اینست و هجای مناسب دارد.

حاکم بغداد حکمی کرده چنانچه شنید   تا که او باشد نباید کرد لعنت بر یزید

و نیز سید تصریح فرموده است که (میرزا در عمر خود یک بیت در هجو کسی نساخته است). صائب البته در خوبی و بلندنظری
و ملایمت و بردباری مبالغه میکرد که ناگزیر و چار تعارض و تقابل خلق و خوی داشته مانند خود با خلق و خوی عادی مردم
دنیا میشد و بزحمت و گرفتاری این تقابل و تضاد رنجها میبرد، و جز در اندیشهٔ افکار شاعرانهٔ خویش با آنان
بمعارضه و مقابله با آنان نمیگشود، و چندان خاضع و فروتن بود که بعنوان شاگردان خود را هم بستوده و خویش را برتر از
آنان نمیشمرد و میگفت. صائب هزار پله ز خاکم فتاده‌تر   در وادیی که نقش قدم پایمال نیست.

و چنین اشاره

و همچنین آثار نقصانهای این آزارها و تضادها به ناچار در باطن اندیشه و صُنع نفس آدمی باقی مانده است که
چنین هزار بیت سنگ آمیز در گله و شکایت از عجایب خلق مجسم در این میدان نبرد از او باقی مانده که
همگی حاکی از یک فلسفهٔ عالی روانی و غرایب زندگانی و تجزیه و تحلیل اخلاق درونی آدمی است و در عین حال آمیخته به
دعوت مردم به ملکات شایسته و ارشاد آنان بسوی حق و تخلّق به فضائل اخلاق . در هیچ تذکره و کتابی جز اینها
که نوشته ام از صائب منتقد نیست و هیچکس کاری و اندیشه ای که حاکی از فساد در عمر و یا ترک اولائی در خلق
و خوی از او باشد نقل نکرده است . تنها در تذکرهٔ حسینی که آمیخته به موهومات و مجعولات اقوال است (مانند آن
تذکرهٔ دیگر که سعی کرده است برای هر شاعری معشوق از چوب بتراشد) داستانی از منازعهٔ صائب و کلیم و دست و
گریبان شدن آن دو با هم و چاقو و چاقوکشی کردن و بجان هم افتادن ذکر شده است که نقل آن خالی از تفریحی
نیست با اضافهٔ این مطلب که چند نفری به تبعیت از حسینی موضوع را حقیقت پنداشته و بقلم آورده اند ، باری حسینی
میگوید روزی در مجلس ظفرخان (با اینکه اجتماع آن دو با هم در کابل یا کشمیر مسلم نیست) این مضمون طرح شد
که در وصف معشوقی که بر اثر گزیدگی دندان زخمی بر لب دارد شعری در مجلس ساخته شود . اول کلیم گفت .

زخم دندان خوبتر کرد آن لب پرخنده را   قیمت آری بیشتر گردد عقیق کنده را

بعد از تحسین حضّار . صائب چنین گفت

باشد بلبش نشان دندان   نقشی که بعقیق نشسته

حاضران محفل شعر صائب را بهتر پسندیدند و بیشتر تحسین کردند . آنگاه کلیم تاب نیاورد و بتعرض گفت

پیش این گوهریانی که در این بازارند   قیمت رشته فزون تر بود از گوهرها

صائب هم بمقابله برخاست و این طور گفت

شوخ چشمی بین که میخواهد کلیم بیزبان   پیش شمع طور اظهار زبان دانی کند

کلیم

کلیم با شنیدن این بیت چنان غضبناک شد که خنجر از میان برکشید و صائب هم چنین کرد و دست بدشنه برد و کار از مشاجره بمقاتله کشید، تا آنگاه که ظفرخان بشفاعت برخاست و آتش فتنه را فرونشانید واضح این داستان گذشته از عدم توجه به تتبع عادی آن بجهات متعدده که اقوای از همه آنها همان ملامت و قضاوت دیگر صائب است و آنچه چرا در محفل شعر و شاعری بجای دفتر شعر کارد و دشنه (از پریشانی) شاعر در آمد در اینجا نیست که بیت اخیر صائب از یک قصیدهٔ اوست که ابداً ربطی به کلیم شاعر ندارد بلکه ناظر بمقابلهٔ (کلیم) با طور است بیت و هرچند که حب و بغض افراد تعمیم در همهٔ عمر امکان ندارد و چه بسا که دوستی مبدل به دشمنی و دشمنی مبدل بدوستی گردیده است، لکن در دیوان صائب بدین بیت

بغیر صائب و معصوم و نکته‌سنج و کلیم | دگر که راه ادب جهان بگیرند

برمیخوریم که حاکی از رابطهٔ مودت بین آن دو و خلوص و مهربانی در دوستی است.

ذکری از ممدوحان صائب و بیانی در مدیحه‌سرایی

نخست باید گفته شود که مدیحه‌سرائی در زمان صائب بکیفیتی که پیش از سابقه و مردم قبل از آن عصر معهود بود وجود نداشت، و بهمان نحو که از پیش گذشت غالباً از مدح این و آن بذکر نامی در مقاطع غزلها اکتفا میشد و بجوائز و صلات هم بمجموع آثار شاعر و مقدار شهرت و قبول عمومی او داده میشد نه در قبال قصائد و مدایح بخصوصها. و لذا دواوین شعرای آن زمان مملو از غزل است و تعداد قصائد کمتر از ربع دیوان و در بیشتر آنها مقصور در یکی دو قطعه آنهم در نعت نبی اکرم صلی الله علیه و آله و سلم و آل بزرگوار آنحضرت سلام الله علیهم اجمعین. و این سنت یا عادت در آن عهد نه از آن جهت بود که پادشاهان و صدور بمطلق شعر اعتنائی نداشتند بلکه عمومیت شعر و رغبت تام مردم از عالی و دانی باستماع غزل و ابیات حالی و عاشقانه یا افکار بلند و حکیمانه ذوق قصیده‌سرائی را عموماً و مدایح بلند بالا و تملقات دروغین را خصوصاً از نظرها انداخته و از ذوق عمومی بدور داشته بود

دلش

وشعر با نوعی دیگر از معانی تازه و ابتکارات جدید و فقط بصورت غزل در میان همهٔ طبقات تعمیم و انتشار
یافت و اگر گاهی هم شعرائی امثال عرفی و نظیری و جز آنها نیز دیگر بطرز قدما، قصائدی در مدائح میسرودند
اولاً بالنسبه بغزل سرائی بسیار اندک و محدود و ثانیاً دارای ترکیبات غزلی و آمیخته بمعانی تازه و ملائم طبع عامه
و مذاق روز بود، همین انصراف سبب شد که بازار قصیده بالمره کاسد و بی مشتری گشت تا آنکه شعرای متأخر بر
صائب اصلاً قصیده را از یاد بردند و آن قصائد پخته و استوار و پر صلابت و وقار قدما، (که از زمان تحولش از عصر
عنصری مسخ پذیرفته و چیزی دیگر شده بود) بصورتی درآمد که نه قصیده بود و نه غزل آنهم با ترکیبات سست و تشبیهات زشت
و استعارات خنک که در مقام قیاس با غزل آن عهد نیز حکم زبان کودکی را داشت در قبال مردی فصیح و زبان آور.
عجب تر اینکه دیوان ملک الشعراهای آن زمان نیز از ایران و هند که بمناسبت وقایع جاری و سوانح عمری پادشاهان
ممالک و مملکت داران ناچار بایستی سرشار از قصائدی در مدح و قدح و شکر و سپاس بوده باشد چنین نیست
و بیشتر آنها را غزل و کمترش را سایر اقسام شعر پر کرده است. فی المثل در دیوان کلیم نیز از چه بیش صائب فقط به
ده تا چهارده قصیده برمیخوریم که آن نیز غالباً از حیث ابیات و صورت ظاهر شبیه قصیده است و همهٔ آنها
هم جز یکی در نهایت سستی و رکاکت و خروج از سبک و ناپسندی است، و اما در مورد مدائح و قصاید ایشان
من عقیده ندارم که نفس مدیحه سرائی و انشای قصائد و قطعات شکرانهٔ النعم و سپاسگزاری از اکرام او
امرای مرجح و محکوم بزشتی و ناپسندی است. حتی بعکس عقیده دارم که شاعر در مقام اکرام و احسان دیگران
وجداناً و اخلاقاً مثل همهٔ مردم حق شناس، ناخودبه بیان شکر و اظهار سپاس و مجبور بادای ستایش و قدردانی است
و اگر غیر از این کند فردی است کافر نعمت و حق ناشناس، و احیاناً لازم است که صفات نیک پسندیدهٔ کسانی
را که مظهر مکارم اخلاق و صفات عالیهٔ بشری هستند ولو اینکه هیچ احسانی هم در حق او نکرده باشند مدح کند
تا آنان را تحریض به نیکی بیشتری کرده باشد، زیرا که شاعر نقاش عواطف و احساسات انسانی بخصوص عواطف و احساسات

عالی و کمال ادب است و همانگونه که زیبائیهای طبیعت و سایر مظاهر جمال ظاهر را درک و ستایش مینماید بهمانگونه هم باید مظاهر زیبائی و جمال باطن افراد و اعمال را درک و ستایش کند و بمنظور انسان مهذب ناگزیر است که در قبال نیکی و محبت هر کس نسبت بخود متقابلاً بکوشد (لامحاله) و اگر نتواند لااقل اظهار شکر و سپاس بزبان بیاورد، چنانکه همه مردم غیر شاعر هم (البته مردم کریم و حق شناس) چنین میکنند و در طی زندگانی خود بارها در مقام نیکی و بخشش دیگران سخنها میگویند و کلماتی بر زبان میآورند که حاکی از وفاداری آنان و تشکر از آن جمله است، با این فرق که هرگاه گفته های ایشان بیش از حد اعتدال و آنچه بجا است و تملق نیز باشد (از حد اندازه دور و در هوا افسرد) و اگر هم بنظم آید چون کلام منظوم نیست از خاطرها محو میشود. لکن شاعر این قدردانی و تشکر را در بهترین لباس از سخن منظوم جلوه میدهد و هنرمندی و استادیش چنان آرایشی بآن تشکرات خوش آهنگ میدهد که تا بقای جهان لذت استماع آن در طبایع باقی بماند و نه تنها ممدوح و مشکور او بلکه تمام مردم از آن باخبر میشوند و دهان بدهان و سینه بسینه برای یکدیگر نقل مینمایند و آنگاه پاره ای از افراد بی انصاف که نوع عمل را در مدح و ذم روزمره (در هر حال گم شده) آنهم نه در قبال احسان و اسائه بلکه بحکم بیم و امید ناشی از حرص و بد دلی میگذرانند و اگر اقوال ایشان در جائی ضبط شود و بگوش خودشان برسد از فرط خجلت زده و شرمسار میشوند آن بزرگان را بچاپلوسی و ذلت نفس متهم میدارند «ضَرَبَ لَنا مَثَلاً وَنَسِیَ خَلقَه» ......

چگونه ممکن است آنهمه آثار گرانقدری را که بحلیهٔ صنع و گنجینهٔ ادبی زبان فارسی ارزانی شده است نادیده گرفت و مدایح پرشکوه و جلال مسعود سعد و انوری و خاقانی و امثالهم را (اگر مثلی داشته باشند) بگناه آنکه بنام (عارض لشکر) و (خوانسالار امیر) سروده شده است از نظر دور داشت و آنهمه آثار پرقیمت را که زینت بخش یکی از بهترین شئون کمال و فن ذهنی شکرگزاری نعمت و حقوق محبت است در ترازوی سنجش با خزف پاره گدائی و دریوزگی برابر دانست مضاف بر آنچه غالب این مدایح مسبوق به انعام و اکرام پادشاهان و مملکت داران عصر بوده است نه سابق بر آن بی زمینه که ذکر استادی و سخن پردازی شاعری تسبیح ملوک و اعیان قوم میرسید (با در نظر گرفتن انحصار همه امکانات مادی و مالی بآنها).

بخشش ایشان و عهده داری نفقات مردم و اخذ اموال و تقسیم آنها) خود ایشان به پیشباز شاعر میرفتند
و با بذل عطایا نه حق مسلم و سهم معین او بپاداش مجموع کمالات و زحمات بود او را بهره ور از جود خویش
میرسانیدند و او هم ناگزیر از باب ادای شکر در مقام مدح و سپاس بر می آمد (البته تخصیص را نباید از نظر دور داشت
و شاعری عاجز و زبون و جان مایه و گدا طبع را که اگر شاعر هم نبود با نامه و زبان از این و آن گدائی میکرد
میزان سخن قرار داد و با شاعری منیع الطبع و شاکر نعمت قیاس کرد که همیشه حکم بر اغلب است نه بر چند قلیل نادر)
و آنگهی وجود مدایح همین (اعم از استحقاق و عدم استحقاق ممدوحان آنها) سبب بعد که اعیان و رجال هر عصر و لو از باب رقابت و
هم چشمی و تفاخر به کمال و ریاست در علم و آنچه منوط بهم شرافت خود را بصفات پسندیده و کرامت و بزرگواری و حمایت
از شعر و ادب متصف نشان دهند و ظن مدحان و تشنه بزرگان مدح خویش را در حق خود مبدل به یقین کنند و اگر
نفس خود را هم بمکارم اخلاق و فضائل صفات عادت دهند و دیگران هم از لوازم این صفات از قبیل احترام به
شعراء و فضلاء و دانشمندان و علماء و ایجاد کتابخانه های بزرگ و حفظ و حراست آنها تبعیت کرده و در پیش بگیرند کما اینکه
تا همین اواخر از این سیرهٔ مستمره متابعت میشد و اکثر از رجال مملکت (چه عالم و چه جاهل) بپایمردی همین مدایح
و تفاخر و اتصاف بمدلول آنها به تأسی و رقابت با یکدیگر و حتی سبقت و پیشدستی بیشتر دارای کتابخانه های بزرگ و
کتابهای نفیس بودند و با صرف خزینه های هنگفت و وقف املاک بسیار بر نفقات آنها موجب اجتماع عده ای کثیر از
اهل علم نیز میشدند و هم آنان بودند که بهترین کتب علمی و تاریخی و قدیم ترین آثار شعری و ادبی را با عنایت اهل
خود مایه انشاء و ایجاد گردیدند و گنجینهٔ افکار علماء و فلاسفه و فضلاء و شعراء را بهترین گنجور و پاسبان آثار شان را و ناشر و مروج
شدند و بنام ایشان قیمتی ترین جواهر سخن پارسی و خوش آهنگ ترین لغات شیرین دری پایدار و استوار باقی ماند
خلاصه آنکه سلسلهٔ مدح و شکر مذموم نیست، ما نظر به مطلق ذم و نکوهش در خود چنین است و هر یکی از آنها
مظهری است از مظاهر حیات آدمی و کیفیات مختلف صفات و حالات او و هر کدام در جای خود بجا و لازم و در

حه

حد توسط و اعتدال طبیعت انسانی را از لوازم . ذکر این نکته نیز لازم است که در دیوان صائب باید جستجوی ممدوح در دیوان متقدمان در پی قصیده گشت زیرا فن غالب آن عصر قصیده سرائی بود و از تمام آن روزگار جز چند قصیدهٔ (غیر تکراری) از عرفی و نظیری و محتشم و اهلی و چند شاعر دیگر آنهم با اغلاق و سامحه نمیتوان نشان داد و آنچه میگوئیم ممدوح بدین اعتبارات که در گفتار صائب نامی از فلان خواجه برده است

و اما ممدوحان صائب

عبارتند از خواجه ابوالحسن تربتی یا سبزواری . که در زمان اکبر شاه بهند رفت و دیوان دکن را عهده دار شد و هنگام سلطنت جهانگیر پادشاه بوزارت ارتقاء و منصب پنج هزاری رسید و بعدها بصوبه داری کابل و کشمیر برقرار شد و در زمان شاهجهان بمنصب شش هزاری ممتاز گشت . ولی حکومت کابل و کشمیر را بسبب التزام رکاب پادشاه به فرزند خود ظفرخان احسن واگذاشت و در سال ۱۰۴۲ برحمت حق پیوست ، دیگر ، همان ظفرخان احسن پسر خواجه است و حامی صائب و جوان شاعر و ادب پرور که سالها به نیابت از طرف پدر حکومت کابل و کشمیر داشت و مملکت تبت را برای آل تیمور مسخر کرد و در زمان اورنگ زیب جاه و جلال و رتبه و مستمری افزون یافت و بسال ۱۰۷۴ در لاهور درگذشت . ظفرخان مردی بسیار ادب پرور بود و شعرای عزیز او با آسایش و عزت روزگار بسر میبردند و نسبت به صائب بیش از حد مهربان و متواضع بود و از سبک او در سخن تتبع میکرد چنانکه گفته است

طرز یاران پیش احسن بعد از این مقبول نیست تازه گوئیهای او از فیض طبع صائب است

ذهنی بلگرامی مینویسد « دیوان مختصری از او ملاحظه شد » پسر ظفرخان (عنایت الله خان) نیز شعر میگفت و (آشنا) تخلص میکرد . نصرآبادی مینویسد « بحسن صفات و همت ذات مشهور بود و جنسی پاکیزه داشت چنانچه بندگان وحید الزمان میرزا صائبا تا وقتی که در هند بودند مصاحبت باشان را اختیار نمودند و از او صفات حسنه بسیار نقل میکردند » گذشته از اینکه صائب در بعض از مقاطع غزلها از ظفرخان نام برده قصائدی هم در مدح وی ساخته است

شاهجهان

شاهجهان . (شاهزاده خرّم) چهارمین فرزند جهانگیر پادشاه در سال ۱۰۰۰ هجری در لاهور تولد یافت و در سال ۱۰۲۵ از طرف پدر بلقب شاهجهان ملقب شد و در سال ۱۰۳۷ بعد از فوت پدر بدستیاری پدر زن خود آصف خان (طهرانی مولد) برادر نورجهان بیگم معروف همسر و معشوق جهانگیر بتخت سلطنت نشست بشعراء و دانشمندان علاقهٔ قلبی داشت و هم او بود که ابوطالب کلیم را بملک الشعرائی دربار خویش برگزید. عموم سلاطین آل بابر در جمع بخشندگی و التفات به علماء و سادات و دانشمندان و شعراء بودند و شرح انعامهای کلان و بخشش وافر ایشان در فصص کتب تاریخ و تذکره‌های آن عهد است ، هر یک کم و بیش شعر هم میسرودند و اکثر شان از بهترین نقادان سخن و ادبای ادب فارسی بودند و در شعر اساتید عصر دخلهای بجا و تصرفات صحیح میکردند و از بسیاری از هنرهای زمان مثل نقاشی و سایر مستظرفات علم و اطلاع کامل داشتند. نوشته اند که صائب در جلوس این شاه دانشور منظومه ای سروده بود ولی در دیوان او چیزی در این باب مشهود نیست . جعفرخان . ملقب به عمدة الملک همشیره زادهٔ آصف خان که در دربار شاهجهان جاه و مقام ممتاز داشت و بمنصب پنجهزاری رسیده وقتی بصوبه داری پنجاب و پس بصدارت عظمی منصوب شد ، نوشته اند که صائب از اصفهان غزلی بطرز او فرستاد و خطاب باو چنین گفت ، دوردستان را باحسان یاد کردن همت است ورنه هر نخلی بپای خود ثمر میافکند

و با آنکه جعفرخان مردی مشهور بسخاوت و بخشندگی بود مبلغ پنجهزار روپیه صلهٔ شعر را (با آنکه نه تنها در مدح او بود حتی تعریضی هم داشت بهمان جهات که از پیش گفته شد) باصفهان فرستاد . . . . . .

شاه صفی (سام میرزا) فرزند صفی میرزا پسر مقتول شاه عباس کبیر . در سال ۱۰۳۸ به هفده سالگی مطابق با عدد حروف (ظل حق) بتخت سلطنت ایران برآمد و در سنه ۱۰۵۲ در کاشان درگذشت ، با همه معایب اخلاقی که بیشتر آن ناشی از استبداد و خودرائی و طغیان بعدم مواخذه پنهانی است خالی از ذوق ادبی نبود و گاهی غزلی میگفت و (صفی) تخلص میکرد نسبت به دانشمندان و شعراء هم با حسن سلوک رفتار مینمود . صائب قصائدی

قصائدی در حق او دارد که از آنجمله است قصیده‌ای که در بهبودی از مرض شاه و بدین مطلع شروع میشود

شه بسجده از صحت آن جان جهان
یکجهان جان بجهان کرد کرامت یزدان

در مرگ او نیز ابیاتی دارد که بدین بیت تاریخ خاتمه مییابد

(ظل حق) چون بود سایه شاهیش بسال رحیل
گشت (آه از ظل حق) تاریخ آن والا تبار

شاه عباس ثانی . فرزند شاه صفی که پس از بیست و چهار سال سلطنت در خسرو آباد دامغان برحمت الهی پیوست ، در زمان او بود که صائب باعلی درجه از شهرت و عظمت و ملک الشعرائی ایران رسید
شاه عباس ثانی هم مانند اسلاف خود شاعر بود و به فارسی و ترکی شعر میگفت و (ثانی) تخلص میکرد ، عمارات مشهور عالی قاپو و چهل ستون اصفهان از بناهای اوست . در سالی که نهر آب شیرین در نجف اشرف بامر و دفعه پادشاه جاری شد ، صائب قصیده‌ای در این باب سرود و پادشاه را باین عمل خیر ستود که یک بیت آن نقل میشود

چنین کاروان حاج خروشان و کف زنان
آمد بجانب کوی نجف آب خوشگوار

شاه سلیمان . (صفی میرزا) در ۱۰۷۷ بسلطنت رسید و در ۱۱۰۶ از دنیا رفت ، شاردن و تاورنیه که سیاحان خارجی که هر که سفرنامه‌ای نوشته اند و بفارسی هم ترجمه شده و در دسترس است (و برسم نوشته‌اند قدمای خارجیان خالی از تعریفات و عیب جوئیهای غرض‌آمیز نیست) در زمان این پادشاه بایران آمده و اوضاع و آداب آن عهد را ترسیم کرده اند ، در دیوان صائب قصیده یا مقطع غزلی که حاکی از مدح این پادشاه باشد ملاحظه نشد و چنان بنظر میرسد که این سلطان که آئین سلطان جز بخوارگی و صلح از جهان بخلوتسرای خویش بکار دیگری خوش نداشت و خط بر آن (مدح عرب) که از خرده شاعران عصر صفوی و دارای غزلهای آمیخته بالفاظ عربی و فارسی بر سبک فغانی هست پادشاه در اواخر عمر این پادشاه و اوایل سلطنت شاه سلطان حسین بملک الشعرائی منصوب گردیده است و صائب را با تبول بمدح صائب نام برده خود .

خلیفه سلطان ، علاء الدین حسین بن میرزا رفیع الدین حسینی آملی ، ملقب به سلطان العلماء ، حفید میر قوام الدین مشهور به میر بزرگ از حکام (یا سلاطین کوچک) مازندران . وی از علماء و دانشمندان و فقهاء و وزرای عصر صفوی بود و با پدر خود به وزارت شاه عباس کبیر قیام داشت و پادشاه دختر خود را به زوجیت او درآورده بود و چند سال در سلطنت شاه صفی مغضوب واقع و مقیم قم شد و در آنجا به تدریس و تعلیم طلبه پرداخت تا در زمان شاه عباس ثانی وی مورد محبت او قرار گرفت و مجدداً به صدارت منصوب شد و سرانجام پس از بازگشت از فتح قندهار در اشرف مازندران بجوار رحمت حق پیوست . خلیفه سلطان ممدوح همه شعراء و فضلای عصر خود بود و خانه اش مجمع دانشمندان و افاضل زمان و ملجاء و ملاذ درماندگان و افتادگان بود ، گاهی هم شعر میگفته و رباعیات حکیمانه میسروده و در علوم مختلف تحقیقات و تألیفات داشت ، از حواشی و تعلیقات بر کتب فقهی و اصولی وی شرح بعض از آنها در نوشته های سابق جزو آن مذکور است (و بعضی دیگر در حواشی کتب بچاپ رسیده است) ، موقوفات و صدقاتی هم در اصفهان بر جا گذاشته که ظاهراً هنوز هم قسمتی از آنها باقی است . صائب چهار قصیده در مدح او دارد و ظاهراً قصیده ای هم در رثای او ساخته است که در دیوان شاهد نیست و فقط عالم محقق مرحوم آقا سید محمد باقر خوانساری (ظاهراً به نقل از ریاض العلماء) در کتاب (روضات الجنات) مینویسد «و من جملة من رثاه بالفارسیة الآمیرزا صائب الشاعر المشهور بقصیدة طویلة یشیر بمصراع والاخیر الی هذا التاریخ حیث یقول (آه از دستور عالم وای از سلطان علم) .....

معارضه با صائب

اگر چه صائب اهل مناقشه و معارضه با کسی نبود ، ولکن دیگران اهلیت این رشکها را داشته و افراط وی در نیکی و خلق و خوی ملایم گاهگاه برای وی معارضانی هم از معاصرین آن . مسئول یکی صائب و یکی دیگر مسئول حسد و کسب شهرت از مقابله با مردی بزرگ و ذاتی معارضان بوده [illegible] . اما اهمیت بوده [illegible] ایشان از یکی دو نفر که نام و هم قدیمتر شان در تذکره ها مسطور است افزونتر نمیشد ، و جواب غوغایی آن از این

هم

هم حمیتداری خودشان و هم ارباب انتقاد و نظر جواب میدادند. یکی از آنان شاعری است بنام محمدقلی سلیم طهرانی از مشاهیر شعرای آن عصر در هند و ایران که از حیث سن مقدم بر صائب و مردی بود بی‌ادب و بی‌باک (که شرح بی‌احترامی او با امامقلیخان والی معروف و مقتدر فارس با آنکه کمال احترام و محبت ابراز کرده بود در تذکره‌ها مسطور است) وقتی این مقطع را در غزلی ساخته و نسبت به صائب بدینگونه جسارت ورزید

دیوان کسیست از تخلص تهی سلیم　　　شعرانه بر من این ستم از او صائب است

ولی جواب این گستاخی را فاضل بلگرامی در مآثر الکلام با نثر مواردی از توارد و نقل قول علامه تفتازانی در مطول داده و بعد مینویسد که «سلیم نام میرزا صائب را تصریح کرده اما بالغ نظران میدانند که میرزا صائب خیلی صاحب قدرت و پر بضاعت است. حاشا که به اخذ و جر پردازد و متاع بیگانه را دستمایه خود سازد» و دیگری میرشرف نام که در سال ۱۰۵۹ که قندهار بدست لشکریان قزلباش مفتوح شد و صائب ماده تاریخ آنرا ضمن قصیده‌ای چنین ساخت و انتشار داد (از علی زد و زنگ الم فتح قندهار) گویا میرشرف هم عین همین مصراع را سروده بود چون قصیده صائب شهرت یافت و همه جا منتشر شد بنابنقل آزادی «میرشرف بی‌حوصلگی نموده محضری بخط جمعی کثیر تمام کرد که من این مصراع را پیش از صائب گفته‌ام و اکثر اکابر امضاء نمودند و بسیاری دیگر باعتبار محبتی که به میرزا صائب داشتند آن محضر را پاره نمود. غرض که بدخواهان صائب از این قبیل ظاهر میشود و الا طبع بلند میرزا صائب از آن مستغنی تر است که بدین چیزهای سهل دست طمع دراز کند» در مجمع‌الادب این کتابی است خطی و ظاهراً مختصر، درباره‌ای از وقایع شعری بقلم یکی از ادبای ایرانی ساکن هند و از حواشی عادلشاه (یا قطبشاه). در منتخب کتاب مینویسد که شاعری از ایران بهند آمد و وقتی از مولانا میرزا مجموع صائب را در حضرت خواند که همه حضار لب بتحسین گشودند الا من و آن بیت این بود.

عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است　　　حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم

گفته

گفتند چرا تحسین نمیکنی. گفتم این بیت غلط است و نارسا بمراد شاعر، حق این بود که بگوید (حیف وصد حیف که ما زود خبردار شدیم) و آن شرح منقح در اطراف دریافت غلط خود نوشته و دیگران با طلاعی محکم از قوانین ادبی به بیان آن مطالبی در علم قافیه و بدیع از این کتاب و آن کتاب جمع کرده و عقیدهٔ ملی خود را فاش نموده است. نوشته اند که وقتی هم یکی از طلاب مدرسه بعد از استماع این بیت او که میگوید

سرو من طرح نو انداخته ای یعنی چه　　جام را فاخته ای ساخته ای یعنی چه

گفت عبارت (سرو من) در این بیت خطاب است و جهات ضمیر راجع بآن هم چنین و گفته شده (یعنی چه) صائب بعد از شنیدن این ایراد گفت «شعر را بمدرسه که برد» لکن پیداست که این لطیفهٔ اخیر ساختگی و برای مزاح و عقیده بمانست که در مورد شعر شیخ اجل بر سر زبانهاست: بهر حال این حکایت مرا بیاد داستانی انداخت که ابوالفرج اصفهانی در اغانی آورده و آن اینست که بشار بن برد (شاعر ایرانی نژاد عربی زبان) میگفت. جریر را هجو کردم با همهٔ اینکه بمن از در مقابله و جواب گوئی درآید. اما او مرا کوچک شمرد و جواب نداد و هرگاه جواب داده بود من اشعر مردم میبودم. در جائیکه این شاعر ایرانی نژاد زاده باجماع منتقدین و رواة عرب رئیس و مقدم طبقهٔ محدثین بود و بقول (اصمعی) اگر تاخر زمانی نمیداشت بر بسیاری از متقدمان هم برتری داشت. و حال آنکه سلیم از اهل خرده شاعران عصر صفوی بود که (عیب) اسلاف صائب با آن در سلک عصر هنوز هم آنقدر که شایستهٔ حیثیت اوست گوهر وجود او را تجلی نشناخته است. علاوه در بشار با همهٔ هنر فطری و آزادگی ذاتی آن مقدار از صداقت وجود داشت که باعث نقصان خود را در هجو جریر و اشعار مهاجات با او بازگو نماید:

آثار صائب

صائب یکی از پرکارترین شعراء و مستغرق ترین ایشان در کار خود بود، و تا پنجاه مجلد از مجلدات دواوینست

و اختیارات دیوان خود را که به تدریج برای درخواست‌کنندگان و رجال و صدور هند استنساخ و نیز پیدا بود آنها مشابه با هم و جز در قلیلی از غزلیات توفیر یا تفاوتی با یکدیگر ندارند حاشیه زده است و پیداست که بر اکثر از نسخ را با دقت تمام مقابله و تصحیح کرده است. این نسخ آنهائی است که کم و بیش این بنده به تفاریق ایام در نزد این و آن دیده و خود بشرف گنجوری چند نسخه از آنها مشرف بوده‌ام. گویا مولانا در تمام عمر خود از شغل دیوانی و صارف خاطر بر کنار بوده و هیچ کاری جز کار دل خود یعنی خواندن و نوشتن شعر و دیدن احباب و سیر و سیاحت نداشته است. وجود راحت و سلامت جسم و آن و فراغت و عزت و احترام شخصی و تشخص و آنچه دیگر ارباب علم و هنر از هر دسته و طبقه و التفات و عنایت خواص و عوام مردم و اعتقاد و احترام عجیب آنان به علما و شعرای عصر خود و شهره بشهر و دست به دست بردن آثار ایشان و از همه مهمتر رسمیت و موقعیت شغل و مناعت شاعری و امرار معاش و کسب جاه و تحصیل آبرو و شخصیت از همین راه (مثل نویسندگان دیروز و امروز خارج) و خلاصه انصراف از همهٔ زحمات ملازم با کارهای دیگر به صاحب ذهنی او مهلت کافی داده بوده که از استعداد فطری و قوای باطنی خود تا سرحد امکان استفاده نماید و آنچه را که از موهبت الهی در قوه دارند بفعل درآورند و هیچ کار دیگری که برخلاف ذوق و طبیعت شاعرانهٔ آنان بود جز بضرورت و التزام نپردازند و تنها بشغل شاعری که متضمن آسودگی و رفاه در کار معاش و هم موجب احترام و اکرام پادشاهان و امراء و دانشمندان و علماء و هم مایهٔ امتیاز از سایر مجمع و مبتین و تشخص فوق العاده در نزد عامه بود اکتفا نمایند. بهمین علل بوده که صائب توانسته مدت شصت سال از عمر خود را که آنا و گاه متعلم و معلم داشت وقف ذوق و استعداد و پرورش بهترین کمال و جلای آئینهٔ اندیشه و تفکر خود نماید و آنهمه آثار فکری و قلمی را که شاید ذکر شد او و تقسیم و ترتیب و تنظیم آنها برای امثال ما مستلزم سالها وقت باشد بوجود آورد. دیوان کلیات او با اختلاف از هشتاد هزار تا سیصد هزار بیت برآورد گردیده است. صاحب شکرستان حسینی مقدار ابیات را تا لک بیت (یک کرور) بالا برده است

و نیز خوشگو

و نیز مثنوی ای با مر شاه عباس ثانی در فتح قندهار بتقلید از شاهنامه سروده است که عدد آنرا بالغ بر سیصد و
پنجاه بیت نوشته اند و به نقش (ریو) مطلع آن چنین است .

بر آرندهٔ تخت و تاج و کلاه   خدیو جوان بخت عباس شاه

صاحب سفینهٔ خوشگو عدد ابیات این مثنوی را بیش از ۱۳۵ بیت ننموده اند و در دیگر آثار صائب نوشته «« از
آن جمله ده هزار قصیده و ۱۴۵ بیت مثنوی در محاربهٔ قندهار و باقی همه غزلیات است »» ولیکن در دیوان
موجود از او تعداد قندهار نامه که با مدح شاه عباس شروع میشود در حدود سیصد و خرده ای بیت است که رویهمرفته چیزی
نیست بلکه با بزرگی تشبیهات و استعارات و سبک سادهٔ شاهنامه بسیار زشت و سخیف و دور است مقابل غزلهای
او است ، مثنوی دیگری نیز در داستان محمود و ایاز بوی نسبت داده اند که قطعاً این نسبت صحیح نیست و چیزی در این باب
از او شاهد نشده است . یکی دیگر از آثار او سفینهٔ مشهور با نام «...» و بخط او است که اشعاری از هر یک از شعرای
عصر اول شعر فارسی تا زمان خویش را باختیار پسندیده و گزیده در آن نوشته و از هم عصران خود با هر که
ملاقات کرده و دیوانش را پیش روی داشته است بدین شرح . «« در کاشان بملازمت ایشان رسید »» و یا «« در
قزوین دیوانش »» نام برده ، این سفینه افزون از ... بیت و پنجاه بیت شعر را شامل است تقریباً از قریب ... شخص
نفر از شعرای قدیم و متاخر ، و خود تذکره ایست حاوی نام و آثار بسیاری از شعرای گذشته که هم نام و هم شعرشان از
تذکره ها فوت شده است و بسیاری آن از گزیده ترین قصائد و قطعات و غزلیات و مفردات اساتید قدیم و مسعود و
از متوسطان است (باستثنای معاصران وی) و حاکیست از کمال تبحر صائب در نقد الشعر و حسن اختیار و انتخاب او
این سفینه یک نسخه از آثار است که بخط عارف تبریزی (منشی و کتابدار و شاگرد صائب) است در سال ۱۲۱۷ در نزد
استاد فقید مرحوم وحید دستگردی صاحب مجلهٔ ارمغان دیده ام و قسمتی هم از آنرا برسم امانت در اختیار داشته ام ، از
آثار منثور صائب دیباچهٔ شمس است که بقول بسیاری از اهل ادب در هندوستان دیده شده است . خودم هنوز نسخه ای
ندیده ام

مثلاً نسخه‌ای از خمسهٔ نظامی در ملکیت داشتم که در مواضع متعدد از آن کتاب حواشی و تعلیقات و نسخه‌بدلها و شروح متمّم بر ابیات مشکل حکیم نظامی بخطّ صائب ملاحظه میشد. صائب در زمان حیات از کلیات دیوان خویش انتخاباتی بچندین نوع بقلم آورده که شایع‌ترین آنها همین نسخ موجود در ایران و هندوستان است و غالباً بتقطیع وزیری و حاوی از شش هشت هزار الی ده دوازده هزار بیت میباشد و دیگری (مرآة الجمال) خاص ابیاتی در وصف سراپای معشوق و نسخهٔ دیگر (آرایش نگار) شامل مضامین مربوط به شانه و آئینه و همچنین (میخانه) شامل ابیات مختلف در باب می و میخانه و نسخهٔ مطالع غزل بنام (واجب الحفظ)، دیگران هم بسلیقهٔ خود چنین انتخاباتی از دیوان او بعمل آورده و ابیات مشتمل بر (یوسف و زلیخا) و (شمع و پروانه) و (آسمان و دریا) و امثال آنها را یکجا یا پراکنده جمع آوری کرده اند. دیوانی که صد و بیست هزار بیت او بخط شفائی عالم فاضل جامع محقق جناب آقا جلال الدین همائی اصفهانی (حماه الله عن الشرور) در اصفهان وجود داشت و مالک آن شبهائی که انجمن ادبی اصفهان دائر بود آنرا بدانجا میبرد تا شعرای انجمن غزلها از آن دیوان طرح و نظیره گوئی کنند و این ترتیب همچنان برجای بود تا مرد متموّل اصفهانی دیده و آنرا خرید و با خود بهندوستان برد. و من احتمال میدهم که چنین شخص خریدار از محرمان حواشی نظام حیدرآباد بوده و آن نسخه اکنون در کتابخانهٔ نظام دکن و یا ملک خاص او بوده باشد. صائب دیوانی هم بزبان ترکی دارد که نسخه‌هائی از آن در ترکیه وجود دارد و در جائی دیده ام که تعداد ابیات این دیوان را بیست هزار تخمین زده اند، گرچه هنوز معلوم نیست که زبان آذری پهلوی تا آن عصر بالمرّه از آذربایجان رخت بر بسته و جای خود را بزبان ترکی امروزی داده باشد و ترتیب قرائن موجود (که مهمتر و اقوی از همه نوشتهٔ ابن بزاز در صفوة الصفا است که هرجا قولی از شیخ در محاوره با رجال دینی و قصبات اردبیل و اکناف دیگر نقل میکند همه بزبان آذری است) چنین فهمیده میشود که رواج ترکی در آن سامان از زمان شاه اسمعیل به بعد صورت گرفته است و دور نیست که این ترویج از طرف صفویه عمدی و بمنظور عملی سیاسی و بقصد نزدیکی بیشتر با مردم ترک زبان عثمانی بوده باشد و از همین نظر هم پادشاهان صفوی بیشتر مکالمات خود را در زبان محاوره بترکی و نیز غالب اشعار خویش

خویش و همچنین بعض از احکام دولتی را بهمین زبان میگفته و مینوشته اند . کما اینکه پادشاهان عثمانی هم (گذشته از علاقهٔ قلبی بشعر و ادب فارسی و سعی در تعلیم و تعلم آن) بقصد مقابله اکثر از اشعار خود و پاره ای از فرمانهای دولتی را بفارسی میگفتند و مینوشتند و با خواص و حواشی خود نیز بفارسی سخن میگفتند ، با اینهمه مسلم است که زبان ترکی زبان دومی صائب است زیرا تولد و تربیت او در اصفهان و زبان اولیش فارسی بوده ، مرکز آن زبان بود و تا کسی از کودکی بزبان شهری و حضری و مرکز اجتماع قومی آشنائی نیافته و پس از مطالعهٔ کامل پیدا نکرده باشد ممتنع است که تا این حد بدقایق آن زبان و اصطلاحات و تعبیرات رایج آن قدرت و تسلط بیان داشته باشد ، دیوان صائب بسیاری از کلمات و ترکیبات عصری آن زبان را در بر دارد شامل چندین هزار لغت مستحدث و اصطلاحات تازهٔ مردم شهر نشین است ، از اصطلاحات علمی و ادبی خاص گرفته تا اصطلاحات فنی و طبقات عام از زورخانه ها و مسافرخانه ها و کیسه دکانداران و مثال آن با چندین هزار ترکیب کنائی و استعاری و سایر مجازات که غالب آنها را صاحبان کتب لغت در کتابهای خود از باب استشهاد بضبط آورده اند :

چهره و اندام صائب

صاحب سفینهٔ خوشگو مینویسد «میرزا بیدل میفرمودند که من در طفولیت دیدار صائب دیده ام . مردی لاغر و کشیده قد و سیاه فام بود» خان آرزو (سراج الدین علیخان از فضلا و دانشمندان و ادبا و شعرای معروف هندوستان و صاحب تألیفات بسیار در ادب فارسی از جمله کتاب مشهور چراغ هدایت و نوادر الالفاظ و سراج اللغه و معارض صاحب برهان قاطع و شیخ محمد علی حزین) میگوید که حقیر تصویر ایشان دیده ام «در طرب سفینه خام پیر نوشته اند» اما قول اول یعنی گفتهٔ میرزا عبدالقادر بیدل ظاهراً از نظر تاریخ درست در نمیآید . از آنجهت که میرزا بیدل در ۱۰۵۴ متولد شده است و میدانیم که صائب در سال ۱۰۴۲ از هند باصفهان آمده و دیگر به آنجا بازگشته است . مگر این احتمال پیش آید که صائب در فتح قندهار حضور داشته و مدتی در آنجا مانده باشد و یا در یکی از سفرهای خود

مسافرتهای خود بخراسان (پس از بازگشت از هند) و از آنجا بهرات رفته و در ریچه پل که در آنوقت کودکی بیش نبوده است باقوال خود بدیدار صائب شتافته باشد و در یکی از این دو مکان او را دیده باشد.

خلق و خوی صائب

حق اینست که خلق و خوی شاعر و احوال شخصی او را نمیتوان با استناد و بشعر وی دریافت و در میان آنهمه نقش و تضاد بعضی از صفات و خصلتی از خصال او تعیین کرد. مگر اینکه شاعر بیان حقیقتی را اراده کند و یا صراحت شعر طوری باشد که جائی برای تأویل و توجیه مشترکات باقی نگذارد. این نکته شرحی که سابقاً هم اشاره ای بدان شد، از آن جهت است که اولاً بیان شاعر بیشتر گویای حالات زودگذر و خلجانهای آنی طبع اوست نه حقایق فطری و اصلی نفس او و ثانیاً گنجش شعر آنهم با انسی که شاعر بیک نوع از انواع آن پیدا میکند یک نحوه عادات جاری یا طبیعت شعری و صنایع دیگری در او ایجاد مینماید که یکی از نواحی دیگر صفات و ملکات و افکار و عقاید او مستثنی و متمایز است و چه بسا که مضمونی از جهت تازگی و یا لطفی از نظر شیوه ای او را وادار میکند که درست برخلاف عقاید و حتی اراده قلبی خود در سخن چیزی بگوید و غرضی جز ادای همان معانی و الفاظ نداشته باشد. دیگر اینکه شاعر همه وقت هم زبان احساسات و عواطف آنی خویش نیست. بلکه نقاشی است از صور جهانی و اشکال نقشه عالم وجود بطور عموم با همه تضادها و دوگانگی ها و عجایب و اختلافات پراکنده در بسیط هر حیات از نفس نباتات گرفته تا وقایع پیشتر در نبات و جماد، و همانطور که وجود نقاش از نقشهای او (ولو نقشها و تصویرهای خیالی) جدا است، شاعر هم که در واقع نقاش عواطف و حرکات عینی و ذهنی انسان و زبان حال سایر موجودات است بظاهر بهر رقم طبیعت و شخص و زبانی آنها است بستگی عینی و ظاهری با آنها ندارد. جز اینکه از همه آنها یک صورت مجرد خیالی در ذهن خود تصویر کند و یا گاه بشرح ریزه کاریها و دقایق پنهان در آن بپردازد و همچنین آنچه را که دیگران ببینند مثل بتصویر میکشند و قدرت توصیف آنرا ندارند و یا اگر دارند از عهده توصیف شعری آن عاجزند، شاعر نقش آنرا با قوه در ذهن خود مصور و آنوقت بشیرین و موثر با کلامی خوش آهنگ ابراز کند.

برای دیگران بازگو بنماید، اما چنانکه شاعر یا نویسنده ای در عین استغناء و بی نیازی به بهترین وجهی از
عهدهٔ وصف فقر و تعریف حالات ظاهری و باطنی مردم فقیر برمیآید و نغمه های سحاری گرم و سوزان شرح
از زبان طفل یتیمی از سرما میسراید و چنان این احوال را با قدرت تصویر در ذهن خواننده مجسم میکند که پنداری همهٔ آن احوال
بر خود شاعر یا نویسنده گذشته و داستان از زندگانی خود اوست. در حالیکه آن مرد فقیر یا آن طفل یتیم از شدت بیچارگی
اصلا قدرت گفتگو ندارند تا چه رسد به بیان ادیبانه و انشای توصیفی. و یا از زبان حیوان و جماد و نبات چنان گرم سخن سرائی و
نکته پردازی با انسان میشود که گوئی خود و سالها در عالم آنها زندگی کرده و اکنون شرح احوال گذشتهٔ خویش مشغول است
گاه شاعری پیر و وارسته را می بینیم که در عین استغراق در زهد و تقوی آنچنان در بیان مطالب عشقی و مجالس میگساری
جسارت بخرج میدهد که ممکن نیست کسی باور کند که او ابدا اهلیت این کار را دارد و سالها است که دامن از می و
معشوق کشیده و گوشه ای گزیده است. و یا اینکه اصلا در همه عمر قید تقوی و پرهیزگاری و ترک لذات و شهوات پای
او را از درهم در این دائره برکنار داشته است و آنچه را که در این ابواب میگوید جنسی از آن احوال است که در او هم
بالقوه وجود دارد. این لطیفهٔ ربانی در نهاد شاعر نهفته است که قدرت تخیل و توصیف او بیش از دیگران باشد و هر چند که
دیگران هم کم و بیش در قوهٔ ادراک معانی جزئی و کلی از انفعالات عشقی با او شرکت دارند اما این لذت که هم تصور غیر و
ادراک او را از غمها و شادیها و زشتی ها و زیبائیهای پنهان در عالم هستی کاملتر و بیشتر در خود دارد و هم دقیق تر و مؤثر تر
از دیگران بتوصیف و تجسم آنها میپردازد. و از اینجا است که شعر عاشقانه گفتن شاعر ملازمه با عاشق بودن او هم از
همینطور است توصیفات و تصویرات دیگر او از هر چیز که لازم نیست عین آنها را بچشم دیده باشد و البته هر گاه شاعری
خود با آن احوال در آمیخته و آشنا است که کلام او دلنشین تر و گیرنده تر و آگاهیش تمام تر از قدرت توصیف و جلوهٔ احوال او
خواهد بود (در همه موارد غرض شاعر و ذریعه و ابتکار است نه عموم شعرا. و الا مسلم است که شعر شاعری سست طبع و نا تمام
با همهٔ انطباق حال او با گفته ها و صداقت با نفس در اندیشه ها بخوبی شعر شاعری کامل و آزموده هر چند که آن شعر از بیطرف
خیلی

خیالی و تصور یا تقلید و تتبع سروده باشد نخواهد رسید. زیرا آنچه هنری را بکمال میرساند ممارست و تمرین در کار و حاملهٔ با ظرافت و جوانب آن است و جنبهٔ فنی همیشه اقوی از جنبهٔ قوهٔ در کار است: دیگر اینکه دربارهٔ غزل سرایانی امثال حافظ و صائب و نظائر آنان که تنها بغزل سرائی و گفتن مضامین عام و متشابه و غیر صریح و مطالب متنوع و احوال و اندیشه‌های مشترک در میان همهٔ شعراء قناعت نموده‌اند و بخلاف قدما با هیچگونه شعری خصوصی و قطعات متبادل با دوستان یا اشعاری که حاکی از زندگانی فردی و احوال شخصی ایشان باشد نپرداخته‌اند حکم قاطع بنیان کیفیت از خلق و خو و راه و رسم آنان نمیتوان کرد. چه همینکه انسان از روی بیتی از اشعارشان میخواهد بعضی از صفات یا حالتی از حالات ایشان قطع پیدا کند در بیت و در بیت بعد از آن به مفهومی دیگر که بسخت تعبیه است برمیخورد و بیأس و حیرت دچار میشود این خاصیت (بنابر مطالبی که قبلاً در مورد عموم شعر و هنر شاعر گفتیم) در غزل (قصد غرض از غزل همین غزلهای از نوع شایع است) بیشتر از سایر اقسام شعر است که هر بیت آن در مفهومی جداگانه و حتی ناقض ابیات دیگر از پس و پیش است و حاکی است که شاعر هیچ قصد و غرض خاص جز تفنن در مطالب و بیان همان معنا هم بوجه اتم ندارد. این نوع سخن گفتن یک نحوه بساطت و کلیتی به غزل داده است که هیچ فردی از افراد مقصور آدمی خارج از آن کلیت و بساطت نیست مضاف بر اینکه (گذشته از قابلیت هر سخن به تعابیر دور و تأویل) اساساً تأویل در شعر بطور اتم و در اینگونه غزلها بوجه اخص منتج است و وجود آنهمه مناسبات عقلی و لغوی و تشبیهات و کنایات و چندین هزار لغت و تعبیر مشترک و کنایه‌های خاص و الفاظ مخصوص صناعی قابلیتی بآن داده است که بر همهٔ افراد و اشخاص و همهٔ طبعها و ذوقها و همهٔ سنین و احوال قابل انطباق و پذیرش است. بخصوص که خیال بافی رهی ذوق و اصطلاح سازی صوفیان هم بر آن مزید شود و همین نکته ای از مردم درویش مسلک و میل طبع هر دسته و طبقه‌ای از مردم بشکل‌های مختلف در آید. خلاصه اینکه شعر این طبقه از شعراء بکلی از رنگ خصوصی و افکار و عقاید باطنی آنان جدا است و بعکس بشکل یک نوع شعر صناعی و فنی است که بهتر با ظرافت

و ریزه‌کاری

و این کارهای ذوقی که هرگاه بعلم خارجی باحوال گویندگان آنها چنانچه از شعر ایشان فهمیده نشود که اصلا چه گونه میزیسته و چه میکرده اند و حوادث زندگیشان چه بوده و چند فرزند داشته و از نوع سوانح عمری از مرگ اقربا، و سیل و زلزله و قحط و غلاء، و اقسام این حوادث چه دیده اند و دوستان و دشمنان و موافقان و مخالفان چه کسانی بوده اند و حتی خصایص مردم عصر و وضع معاش و زندگانی خود و عقاید و آراء شان چه بوده است. کسانی که سعی کرده اند این اشعار یعنی (اشعار تخیلی) را با حیثیت و خصوصیات و صفات و اخلاق و عقاید و آراء او انطباق دهند چنین در هر بیتی دچار برخورد با تضاد و تناقضی شده اند تا جائیکه خود هم بتضاد و پریشان بافی در هر سطری دچار شده اند. و شک این استنباطهای ذوقی و توهمی خیالیست که انسان بخواهد جوابهای منقطع و درهم و برهمی را بهم اتصالی دهد و از آن یک تعبیر صحیح و مطابق با واقع بخواهد. درست بعکس شعرای قرنهای که شعرشان از زندگانیشان جدا نیست و جنبه تحقیقی در آن قوی تر از جنبه تخیلی است. اینها هم گفتیم و چون غزل غزلسرایان بزرگ و عالیقدر بود. و اما شعرائی که تقلید از این بزرگان بخصوص (خواجه علیه الرحمه) با همان اصطلاحات و ترکیبات و حتی الفاظ و کلمات غزل سروده و میسرایند و شعرشان صرفا (صنعتی و فنی) است و حتی از باب تخیل صرف هم نیست و هیچ کیفیتی بین خودشان و گفته هایشان رابطه ای جز همان رابطه تقلید در کار نباشد، این شاعر بگمان و احتمالی هم معتقد نمیگردد زیرا ایشان آن کلمات و اصطلاحات را باستخدام درآورده اند و مانند آلات و افزار دست بنا و نجار جا بجا بکار میبرند و هیچ غرضی هم جز تقلید و تشبه ندارند. همین ابتذال و تقلید و خستگی طبایع از تکرار مکررات بوده که موجب تحول ادبی در عصر صفوی و توجه طبایع ببدایع و مضامین جدید شد. باری ما صاحب را نه فقط با لحاظ مجموع آثار او (که فقط ظن مطلق دست را از عقیده قیاسی و شهرت از راه تکرار نشاید هم اکتفا نشاید) بلکه بتصریح همه معاصران و تذکره نویسان بعد از او در دیوان اشعار و از ملکات عالیه اخلاقی و منظور از منظور تحقق اخلاق الهی شناسیم و صحه در آینه معارف و حکم را از ناحیه

۱۶۰ از

جز از ناحیهٔ اتصال بمبدأ، کمال معنی ندیده‌ایم و نیز نتوانستیم در استدلال نظر خود از ابیات صریح و متین او استمداد کنیم، لکن با این شرط ناچار میشدیم که لااقل چند برابر بیت از ابیات او را باشتباه بگیریم، در حالیکه بهمین یک بیت که صراحت در هموار و خوش خلقی او دارد (و شاید الحال در این دیوان بسیار پیدا شود) قناعت میکنیم که میگوید

ز روی نرم سرزنش خار میکشم　　چنین تحمل ز حسن خلق خود آزار میکشم

اعتقاد صائب در حق گذشتگان

بطوریکه در گفته‌های صائب، با فضل فطرت پاک و جلای آینهٔ دل از زنگ اغراض (بخلاف معاصر خود عرفی) نسبت بهریک از گذشتگان و سابقان بر خود حتی شعرای متوسطی مثل امیر شاهی و فغانی و شانی طبقهٔ اول جانب ادب و احترام فرو نگذاشته و مخصوصاً برای اظهار خلوص در این اعتبار از همه ایشان در مقاطع غزلهای خود نام برده و ادای احترام کرده است. از بعضی تتبعاتش هم بوجهی که شیفتهٔ او حالیست با القاب شایسته و سوابق بانهٔ یاد کرده و نسبت بطبقهٔ عرفای بزرگ از شعرا، بنا بمیل فطری و کشش ذوقی بیشتر توجه داشته است، هرچند در حق خواجه بسیار اظهار خلوص و ارادت کرده و تتبع غزل او را بی ادبی شمرده است. لکن ظاهر است که دلدادگی او بمولانا و شیفتگی و جذبش بآثار آن استاد عرفان بیش از دیگران و تأثیر نفس روحانی آن ذوق سیال در روی اثری عمیق‌تر از شعرای دیگر ارباب تفکر و عرفان گذاشته بوده است. چنانکه بسیاری از غزلهای او را تتبع کرده، و در مقطع آنها با شور و حال ابراز سوز و جذبه‌ای نموده، بکنایات مختلف او را از آن طریق تعبیر کرده است. از قبیل: ساغر روحانی، آدم عشق صاحب روم، مرشد روم، شمس حقیقت، پیر عشق، طور کمال، و امثال اینها. صائب در این غزلها که شور و وجد و جذبه و حال مولانا را با سوز کلام و دقت تفکر و رقت احساس خود جمع کرده، سخن را بمقامی از رسائی و شیوائی رسانیده است، که کیفیت و تأثیری بخصوصه است که ادراک آن هم جز به اشتراک با حال گوینده و همدمی با نوای آن مرغ زار آسمانی ممکن نیست، تعداد غزلهائی که صائب از مولانا استقبال کرده است بطور قطع بیش از صد غزل با ذکر نام مولانا بیت بزبان جمله

مذهب صائب و تعصّب او در دین

صائب به دین پاک شیعی امامی اثنا عشری و مردی دیندار و مواظب فرائض و سنن اسلامی بوده است. این حکم یعنی قطع به شیعی بودن او نه فقط از مجموع دیوان و دلالت تام ابیات صریح او مستفاد میشود، بلکه تقرّب او به سلاطین صفویه و علما و فضلای شیعه با وضع معهود در آن عصر یکی از امارات قطعی این حکم است، فقط میر غلامعلی آزاد بلگرامی در خزانهٔ عامره و صاحب تذکرهٔ صبح گلشن بنا بر تعصب مذهبی و بخیه چرا مردی به بزرگی صائب باید از مذهب ایشان خارج باشد سعی کرده اند که او را بقول خودشان (سنی المذهب) بشناسانند و نوشته اند که «هرچند میرزا با طائفهٔ سنی بود اما در ایران از اهل شیعه میشناختند» در حالیکه هم مذهب دیگر ایشان (امیر شیرعلی لودی) در تذکرهٔ (مرآة الخیال) نوشته است «ظفر خان و صائب بنا بر اتحاد مذهب با یکدیگر کمال صداقت و همدمی داشتند» و من هرچند تردیدی در شیعی بودن صائب ندارم ولی اصلا تردید در این باب را هم جائز ندیده ام معذلک این مختصر را برای دفع شبههٔ اینان نوشتم و نیز یکی دو بیت از قصائد او را هم در دلالت قطعی بر نفی نسبت معهود از او وارد متن مینمایم. در یک بیت از مرثیه ای که برای شاه صفی ساخته است میگوید

چارده سال بلاد مذهب اثنا عشر   بود از شمشیر گردون صولت او پایدار

در قصیدهٔ فتح قندهار با بشارت و خوشوقتی میگوید:

در هند گشت خطبهٔ اثنا عشر بلند   شد کامل العیار زر از نام هشت و چار

صائب بسیاری از موضوعات دینی را بصورت غزل ادا کرده است که اینهم یکی از خصوصیات شعری او است. در این شمار است غزلی که در ذکر فوائد روزه گفته و در تمام غزل بوصف خواص روحانی آن پرداخته است. با این مطلع و مقطع

سعی کن در عزت سی پارهٔ ماه صیام   کز فلک از بهر تعظیمش فرود آمد کلام

روزه صائب سینه را پاک سازد از هوس   زاتش امساک میسوزد تمناهای خام

اصولاً شعر صائب سراپا در حمایت دین و تحریض مردم به وجوب قیام به اوامر و نواهی شرع است و دعوت عامه به سوی خداوند علام

و مکارم اخلاق و لزوم اعتقاد مردم بمبدأ و معاد و انقیاد از دستورهای شرع و پیروی از صلاح و رشاد، و چنین بیشتر از اشعار صائب مقصود بارشاد عموم بهمین حقایق و نظائر آنهاست دیگر نیازی به استشهاد از موارد دیگر نیست و خواننده خود در ضمن مطالعه دیوان او بابیاتی در همین نوع معانی و مفاهیم برخورد خواهد کرد

اعتقادات صائب

در اینکه صائب با همه دینداری و محافظت به ظواهر شرع و اشتغال بفکر و ذکر الهی بقول آن ظریف (با تشبیهی فسق ذاتی شاعر) لب از باده تر میکرده و با معشوقی ساده سروسری داشته است تردید نمیتوان کرد، و ابرام آن دسته از محققین باز هم از باب تأویل شعر و گرداندن الفاظ صریح از معانی ظاهری خود بمعانی استعاری و کنائی و تأویلات بغیر مقصود و گفتن تنزیه و تبرئه شعراء از این وصمت مشرب برآمده بجائی نمیرسد، مگر اینکه علم خارجی باحوال شاعر و تصریح و تأکید او در استخدام این الفاظ بمعانی غیر ظاهر مفید این قطع و یقین گردد و آن همه محظورات را (که اصلا هیچیک از آنها بسنخ طبع او هم خطور نکرده است) خود تصدیق و تأیید نماید. و انگهی شاعر هم مثل همه مردم بلکه بیش از آنها در معرض تغییرات گوناگون و تحولات اخلاقی در همه شئون ظاهر و باطن قرار دارد و نمیتوان نسبت بهمه ایام عمر و سنین مختلف حیات او بیک نحو حکم کرد، هرچند جای بحث در این مقوله زیاد است اما فرصت ما کم است و بدین جهت در این باب همینقدر نقل قولی از استاد حکمای متأخر مرحوم آخوند ملا علی نوری (حکیم شیخی متخلص به مشتاق) در جواب یکنفر سائل (شاید فقیه مغفور له میرزا محمد تنکابنی مشهور به صاحب ترجمه‌اش در کتاب قصص العلماء) اکتفا مینمائیم. کسی از حکیم بزرگوار پرسید، چه معنی دارد این شعر حافظ که میفرماید.

می چهارساله و محبوب چارده ساله همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

در صورتیکه عرفاء (ظاهرا غرض صوفیه است) میگویند که مقصود حافظ از محبوب چارده ساله پیغمبر است که در چهل سالگی مبعوث شد و مراد از چارده نیز چهار ده بار است که مجموع چهل سال. حکیم در جواب میفرماید یعنی می چهارساله کن

شراب است

شرابی است که مسیحی نامند باشد و این نشوه گویند که تأثیر چنین شرابی بیشتر از شرابهای دیگر است و مراد از چهارده ساله امردی است که به سن چهارده رسیده باشد و پشت لب او سبزه زار نشده باشد و این ذوق گویند که با چنین امردی صحبت و بوسش الذ است ، و حافظ غیر از این معنی را قصد نکرده است و آنچه که عرفاء توجیه و تأویل میکنند استشهاد بالله (ظاهراً استشهاد بِه) که خلاف مراد حافظ است . تمامش قول حکیم عارف باشد اگر از آن هم حمل به تحفظ حکیم نمایند . غرض آنکه از جملهٔ اعتیادات صائب یکی میخوارگی او بوده است که رقعه‌ای هم در این موضوع به شاه عباس ثانی نوشته و جایزهٔ رفع احتساب و گشایش میخانه‌ها را با عبارات شیرین و ایهامات مناسب خواسته است . لکن در بعض کهولت از میخوارگی دامن درکشیده و بشرحی که خواهد آمد از شرب مدام بغلیان کشیدن مدام پرداخته است ، راجع به تریاک و اعتیاد صائب بخوردن آن باید گفت که در آن عصر رواج داشته و غالباً بجود آن و احیاناً بصورت ترکیبی در معاجین و حبوب و سفوف و مرکبات و مفرحات دیگر بکار رفته است اشعاری برای که ونه جمله این ابیات ،

صائب آن فیضی که مخموران نیابند از شراب — در طلوع نشأهٔ تریاک می یابیم ما
ترک افیون را علاجی بهتر از تبدیل نیست — اندک اندک زآشنایان جهان بیگانه شو
شقایق حقه تریاک تا گردید دانستم — که افیون کند خمار می شرابرا

در وجود او ملاحظه میشود . اما هیچکدام از اینها صراحت در اعتیاد او بافیون ندارد ، منتهی قرائن در بیشتر جاهای در طلوع نشوهٔ تریاک فیضی می یافته است . و در عوض علاقهٔ او بغلیان مسلم است و چندان زیاد که بقول صاحب سفینهٔ خوشگو غالباً میفرمود «اگر تنباکو کشیدن نباشد کسی چرا سر از خواب بر دارد» نثر شیوائی نیز در باب غلیان وکثرت علاقه بآن دارد که در ضمن مفید ترک میخوارگی او نیز است و یگانه مقداری از آن برای نمونه و اطلاع از ذوق او بدین کار نقل میشود

نثر صائب

کشم

شستم لب پیاله ز آب شراب تلخ   کردم مدد ز ثلج فاقت آب ثلج

روزها است که این سواد زدهٔ آفرینش و این سیاه نامهٔ قلمرو بینش گردن طاعت از خط جام و دامن رغبت از شرب مدام کشیده و در حلقهٔ سلسله مویان و دایرهٔ سوختگان تنباکو درآمده مینای می را بطاق نسیان گذاشته و دیدهٔ ساغر را تنگ فراموشی انباشته. از زر آتش با دود دمی به هم دمی چشم سیاه اکتفا نموده و از شعلهٔ آواز مطرب بنغمهٔ غلیان قناعت کرده. آری چو فروغ کسی را خورشید   در پیش نهد بجای خورشید چراغ. بی تکلف اگر همه گیاهش خوانند سزاوار است که سرپنجهٔ تعرضش ریشه در همه خاص و عام دوانیده و با خویش آمیخته اگر زرین گیاهش دانند رواست که شعلهٔ دل فریبش زر طلبان دنیاپرست را از فکر کیمیا رهانیده و تخم محبت دلنشینش سویدا را سپند آتش حیرت ساخته و نیف عنبرینش که دوش کمند رغبت در گردن جام انداخته. هر نفسی که فرو میرود ممد حیات است و چون برمی آید مفرح ذات ..... الخ»

استعمال از تریاک بصورت خوردنی مانند «بنگ» از زمانهای بسیار قدیم همراه با طب یونان در دنیا متداول بوده است و در کلمات ارسطو و بعض حکمای هند و از منقولات افلاطون اشاراتی در باب تریاک است که حاکی از قدمت آگاهی بشر از خواص تریاک است. تا آنجا که یکی از حکمای هند از آن به کلمات ناتی تعبیر نموده، در شعر قدما نیز افیون در معنی افیون و تریاک و لادن به اشاره و ایما می گذرند از آن نام بردن جای بجای ملاحظه شده است، لکن شیوع و افراط در استعمال آن در ایران از زمان صفویه به بعد است که بیشتر از آن در هند و ایران شروع شد و بعدا چنین و ترکیباتی از آن بصورت مفرحات به تجویز اطبا رواج یافت و اغلب صدور و رجال و معدودی از سلاطین صفوی را با ابتلاء بعادات کشانیدند، مسموع است که شاه اسمعیل ثانی و دیگران و شاه صفی را نیز از کسانی در خوردن تریاک و معجون فلونیا که جزء اعظم آن تریاک است میدانند. فلونیا (که مشتق از ریشهٔ لاتین است) در آن زمان بحدی رواج داشت که کمتر کسی از استعمال آن محفوظ مانده. مرحوم پرفسور محمد شفیع هندی (پاکستانی) در حواشی خود بر تذکرهٔ میخانه مینویسد «چون جهانگیر شاه از استعمال شراب کاست توجه فلونیا شد و پس از چندی فلونیا را

متبدل به افیون کرد». و نیز ملا عبدالنبی فخرالزمانی مؤلف تذکرهٔ میخانه در این تذکره مینویسد «میرزا ابوتراب بیگ
فرقتی انجدانی از وقتی که فلونیا گذارش طبعش رو بخستگی نهاده است و مدتها است شعری از او شنیده نمیشود»، در
دواوین شعرای آن عهد نیز کم و بیش با ابیات و قطعاتی بر میخوریم که دلالت بر اعتیاد آنان به تریاک و شکایت از آن دارد
که از آنجمله است دیوان حکیم رکنای مسیح که حکیم در چندین موضع از آن اشاره ای با بتلای خود به تریاک کرده است
و در قطعهٔ شیرینی هم که در ترک آن ساخته و میگوید «جهان که باره یافته ام از بریدنش» لطیفه ای گنجانیده است که نقل آن مناسب
نیست، و اما در خصوص غلیان که تنباکوی آن از آمریکا باسپانیا و از آنجا به بلاد عثمانی و ایران آمده بود در آن
عصر جنجالی عظیمی برپا شد که شرح آن در کتب رجالی (رجال علمی) آنزمان و رساله های متفرق علماء و اطباء و جنگها و
سفینه ها ضبط است، صاحب روضات الجنات در ذیل احوال علمای آن عصر بتفاریق بحثی در این باب بمیان آورده و
بذکر کتب و رسائل موافق و مخالف پرداخته است و از جمله مینویسد که در عداد مخالفان حقهٔ تنباکو حجة الاسلام
شیخ علیقلی کمره ای است (عالم و ملای مشهور و شاعر شیرین سخن و صاحب دیوانی در غزل که ابیات عاشقانه و پرسوز
او در بیشتر از جنگها و سفینه ها ضبط است) که مدتی عهده دار قضای اصفهان بود و رساله مفصلی در تحریم تنباکو نوشت و در منع
مردم سعی بلیغ کرد. و از موافقان مشهور شیخ اجل شیخ محمد تقی مجلسی پدر والاقدر علامه مجلسی است که رساله ای در حلیت آن
نگاشت و بعضی از اشنایان مخالف را بجای جواب رسالات مشتی تنباکو فرستاد. همچنین اطبای آن عصر هر یک در منع و تجویز و منافع و
مضار تنباکو کتابها نوشته و رساله ها پرداختند. غلغلهٔ غلیان در میان شعرا نیز ملعبه ای افکنده و شعرها در رد و اثبات
آن ساختند. که در شمار آنهاست رباعی کلیم و رباعی سرمد کاشی و رباعی ملا کلبعلی تبریزی از فضلاء و مدرسان اصفهان
در رد تنباکو که برای مثال شاهد ذکر رباعی ملاکلبعلی که بهتر از دیگران سروده است نقل میشود

تنباکو را قضا چو پرداخت مثال　　کردند نگینش اول اعمال

پس که بر آتش درون گفتار　　این که بود براعت الاستهلال

ارغنادا

از غزلها که در دیوان صائب موجود است پیداست که صائب در سن کهولت یا پیری از شرب مدام توبه کرده و همچنانکه خود در آن نوشته که از او نقل شد تصریح نموده است از آتش به دود می جو و چشم سیاه غلیان ساخته بوده است ، این اشعار صریح در توبه است و قطعیت هیچ تأویل از نوع تأویلات صوفیه در آن نیست و آن این است (با حذف چند بیت از آن که همگی در همین معنی است).

قسم به ساقی کوثر که از شراب گذشتم ز آبهٔ شفقی همچو آفتاب گذشتم

شراب غفلت روان و کباب غفلت فسرده است هم از شراب بریدم هم از کباب گذشتم

امید هست که در حشر زرد روی نگردم که من به موسم گل صائب از شراب گذشتم

در آن عصر چنین معمول بوده است که غالب میخوارگان به قصد دین باوری و توبه و جبران از عمر خود پشیمان میشده و دست به دامن توبه و انابه میزده اند و این توبه و انابه را اکثر بصورت توبه نامه های بلند بالا و مفصل انشاء میکرده و با دیباچه های منشیانه و استعمال رعایت صنایع و براعت استهلال بشیرین نوشته اند و با مضای این و آن و تجدید تصدیق دیگران هم میرسانیده و نسخه هائی از آن به دوستان و صاحبان جنگها و سفینه ها میداده اند . بنده چندین توبه نامه از این نوع دیده ام که بیشتر آنها از رجال و امرای عصر بود و در پیچها و منشآت مفرط ، و هیچ بعید نمیدانم که این غزل صائب هم مخصوص چنین موردی و مربوط به توبه نامهٔ او بوده باشد .

تاریخ تولد و وفات و مقدار عمر صائب

سال تولد صائب هم مانند اکثر از بزرگان بطور قطع معلوم و مشخص نیست و سالهائی را که تخمین زده اند با قرینه به حدس در مقدار عمر و سال وفات او است نه بخصوص تاریخ تولد . (همان دایره) و در تاریخ ادبیات فارسی خود تولد او را بسال ۱۰۱۲ و بعض دیگر ۱۰۱۶ ترتیب کرده اند ، ولیکن ملک شاه در (قصص الخاقانی) نوشته است که «ولادت این والاجاه سنه ۱۰۷۶ هجری است در عشر ستین نمودی» و اما تاریخ وفات او را علی الاغلب سال ۱۰۸۱ دانسته دانسته و ...

و ماده تاریخهائی را که چند نفر از معاصران او یافته‌اند ملاک قرار داده‌اند از قبیل عبارت سرخوش که گفت «صائب وفات یافت» و یا مصراع ملا محمد سعید اشرف مازندرانی که عبارت است از «بود با هم مردن آقا رشید و صائبا» (غرض از آقا رشید عبدالرشید دیلمی خواهرزادهٔ میرعماد قزوینی است که هر دو از خوشنویسان معروف بوده‌اند). جمعی دیگر از صائب‌شناسان که از جمله میرغلامعلی آزاد بلگرامی در مآثر الکلام سال وفات او را ۱۰۸۰ شمرده‌اند. ناصح بلگرامی مادهٔ تاریخی هم به مثابل طول یک رباعی سروده که بیت مشتمل بر تاریخ چنین است:

بلبل گلزار جنت صائب عالی کلام   خامهٔ آزاد انشا کرد بهر تاریخش

صاحب شایع الافکار هم همین تاریخ را ذکر کرده است. معدودی دیگر از جمله (ریو) این رباعی منسوب به شیخ حسین زاهد به عالم ملا محمد رفیع واعظ قزوینی (صاحب کتاب مشهور ابواب الجنان را) که میگوید:

شد صائب از این جهان ویران حیف   زان در ثمین بحر عرفان حیف

گفتند بنالید عندلیبان تاریخش   ای حیف از آن هزار دستان صد حیف

وسال ۱۰۸۷ را که از آن استخراج میشود مأخذ دانسته و بآن تکیه کرده‌اند. حاج خلیفه نیز در کشف الظنون همین سال را تاریخ وفات صائب دانسته و تاریخ منقور بر سنگ قبر او هم (که معلوم نیست سال وفات است یا سال نصب سنگ) همین سال ۱۰۸۷ است. میرافضل سرخوش که عبارت (صائب وفات یافت) را مادهٔ تاریخ در کتب این تاریخ میگوید که «روزی در مجلس میر معز موسوی خان (همان میر معز فطرت از رجال ایران که اسمش قبلاً ذکر شد) نشسته بودم، سوداگری از ولایت (ایران) آمد. ظاهر ساخت که میرزا وفات یافت. میر و دیگر اعزه که آنجا بودند افسوسها خوردند. فقیر گفت تاریخ: صائب وفات یافت. بی کم و کاست شود» مرحوم تربیت مینویسد که ملا محمد سعید اشرف مادهٔ تاریخ خود را با مرثیهٔ انشاء بحکم سروده است: نصرآبادی که از دوستان و معاشران صائب بوده و تذکرهٔ خود را در سال ۱۰۸۳ به تحریر آورده است در شرح حال صائب مینویسد که «دام ایامه» اصفهان

اصفهان توطن دارد » ولی از اینجا که سال ۱۰۸۳ تاریخ اتمام تذکرهٔ نصرآبادی است نه تاریخ شروع آن بعید نیست که صائب قبل از آن موقع از دنیا رفته باشد ، و هر چند که در بسیاری از ماده تاریخهای مشهور مسامحاتی از طرف گویندگان زمانها بعد آمده و غالباً با جعلی آنچه بیشتر از کثرت اعجاب بشعر بی‌مناسبت نخواهد پرداخت و بحکم اغلاطی در حساب گردیده اند . اما اخیراً آقای گلچین معانی طی مقاله‌ای که خطاب به انجمن آثار ملی نوشته و عین آنرا در مجله یغما بچاپ رسانیده است ، نظری ابراز داشته که باعتقاد من هم منتاج صحت هر دو تاریخ زیور و هم مفید قطع در تاریخ رحلت صائب است . آقای گلچین در آن مقاله که قسمتی منقول از نوشته جناب پروفسور محمد شفیع است (و آنرا دیده‌ام) و دست دیگر منتقی از قصص الخاقانی و سفینه هائی که بخط صائب در آنها بتاریخهائی مؤخر بر ۱۰۸۱ موجود است ، یکجا تحقیق و جای دیگر تتبع نموده و از منظومهٔ میر ابوالمکن میرنجات اصفهانی (که جزئی از آن سابقاً نقل شد) ابیاتی باستشهاد آورده و مدعی است که چون میرنجات در این منظومه که آنرا بسال ۱۰۸۵ باذکر تاریخ سروده است ، بنام و نشان صائب در اصفهان تصریح کرده مسلم است که وی تا آن تاریخ در قید حیات بوده است ، که در این صورت اولاً باید صحت صدور تاریخ و انتساب بذیران منظومه متحقق و ثانیاً بدان استناد و استشهاد شود . ولکن آنچه که بنظر آقای گلچین دریافته جناب کرده است آنست که از جملهٔ (صائب وفات یافت) و از مصراع (بوده با هم مردن آقا رشید و صائبا) یک حرف (ها) در کتابت و نقل اسقاط گردیده و صحیح آنها چنین است که (بوده با هم مردن آقا رشید و صائبا) و (صائب وفات یافته) که با این دریافت صحیح تاریخ مستخرج از هر دو عبارت سال ۱۰۸۶ خواهد بود که همان تاریخ درست وفات و قاطع هرگونه تردید تام است . با این جستجو چنین ممکن است تاریخ رحلت او از ماههای آخر سال ۱۰۸۶ و مطلع سال ۱۰۸۷ تا چند روزی فاصله بوده باشد که هم سال اخیر را سال وفات دانسته و ماده تاریخ شعرا هم متحداً بر آن گذشت کرده اند .

بازماندگان و اعقاب صائب .

صائب

صائب فرزندی داشته است بنام میرزا رحیم (همنام جد خود) که در پاره ای از تذکره ها یکی دو بیت شعر به
نسبت داده اند و نوه او نیز مردی است باسم میرزا محمد رفیع پسر میرزا رحیم صائب متوفی در اوایل ۱۱ نکته دیگر
نیز در جمع این خانواده بنام میرزا محمد محسن، ابن میرزا محمد رفیع صائب است که در تاریخ ۱۱۴۹ (شهادت
سنگ قبر موجود در صفه صائب) از دنیا رفته است و معلوم نیست که آیا فرزند صائب اول است یا صائب ثانی و
معمولاً در همه خانواده ای پدر و پسر هر دو یک نام نامیده میشوند، بطوریکه از سنگ قبر میرزا محمد رفیع هم و شعر منقوش بر آن
معلوم میشود و بیت اول آن اینست.

کرد رحلت از این سرای فنا ناصر دین یگانه دوران

مشهور است که اعقاب صائب از طریقه میرزائی معمول عصر خود خارج و بزی علما و فقها، و یا صدور و رجال مملکت در عداد
در آمده باشند تا شایسته لقبی چون (ناصر دین) بوده باشند، و در محله سه‌شنبه ملا زمان مردی از منتسبان و اهل علم معروف
که میگفت از اعقاب صائب است و معتقد بود که اولاد صائب از اصفهان بنواحی خوانسار کوچ کرده بودند

کیفیت انکشاف قبر

بدون تردید قبر صائب در همین مکان فعلی است که در حیات او به تکیه میرزا صائب و بعد از آن به قبر آقا (بس)
مشهور بوده است. صاحب سفینه خوشگو نوشته است که در باغی پر از گل و ریاحین واقعه در اصفهان که موسوم است به
(تکیه صائب) مدفون است و سایر تذکره نویسان نیز قول ایشان موافق همین گفته است. و اما اولین کسی که در این امر
بجستجو پرداخت و توانست قبر صائب را از قبر (آقای معصوم زاده) تمیز دهد، جناب استاد جلال الدین همائی
(بنا به نقل شفاهی خودشان) بوده که در سال ۱۳۴۰ قمری در حین جستجو در مقابر اصفهان جهت استدراک بر تذکرة القبور
مرحوم آخوند ملا عبدالکریم گزی (اعلی الله قدره) بآن مکان قدم ایشان برخورد نموده بدین شرح که در این محل در کنار
نهر جنبه موسوم به جوی شاه (یا ناصری)، باغی بود ملکی آقای حاج سید عباس کسائی (این باغ واقع در محله لنبان فعلی است
که جزو

که جزء از محلهٔ تبارزهٔ عباس‌آباد اصفهان بود) در گوشهٔ باغ سکوئی قرار داشت که این قبر بزرگواران بود
امّا اثری از سنگ قبر پیدا نبود. کم کم با کوشش باغبان خاکهای فرو ریخته بر روی قبر را یکسو زدند و غبار از اشعار
صائب را برده و بر آن مشاهده کردند و پس قبور مجاور را یافته و موضوع را اطلاع داشتند و مرحوم حاج شیخ محمد باقر الفت
اصفهانی (فرزند عالم مشهور مرحوم آیة الله آقانجفی رحمة الله علیهما) رسانیدند. لکن خبر این اکتشاف یافت در
آن تاریخ و حتی سالهای بعد از حوزهٔ اطلاع نواحی اصفهان فراتر نرفت و اینجانب که در طهران بودیم از موضوع باخبر نشدیم
تا در سال ۱۳۱۷ که شاعر و نویسنده هم‌عصر ما آقای ابراهیم صفائی ملایری و آقای ادیب خوشروی اصفهانی باصفهان
رفته و از کیفیت امر مطلع شدند و اعلام این اکتشاف را وجههٔ همت قرار داده و چگونگی را طی مقالاتی در مجله ارمغان
باطلاع عموم اهل ادب رسانیدند، بطوریکه مطلعان و ناظران اصفهان اظهار میدارند این باغ از موقوفاتی بود که
در تصرف مرحوم آقا میرزا سید محمد مجتهد نجف‌آبادی (بنا به تولیت) بوده و پس از فوت آن مرحوم بتصرف اوقاف اصفهان درآمده
و چند سالی پیش متجاوزان از همجواران و موقوفه‌خواران شاخه‌ها را تحت تملک آورده که منجر به حیف و میل قسمت زیادی
از عرصهٔ باغ (که جز آن را با همهٔ تجاوزات نسبت به باقیماندهٔ آن میتوان قیاس کرد) شد تا سرانجام بهمت مردم و
دستیاری اهل ذوق و توجه باطنی صائب و تمکین خدمت و مراقبت عمال دولت همین مقدار باقی مانده در نزد ارباب
بهمان قدری که بدان احتیاج داشت بوی بازگشت یافت، و آنچه که بر روی محوطهٔ قبر سرپوشی از بنا وجود
داشته بوده است که بمرور ایام و زمین فرو ریخته، قرینه بر صحت این حدس توده خاکیست که بر روی قبر وجود داشت و چهار
برای خواندن سنگ مبادرت بکناری زده شده، سنگ قبر صائب یک قطعه سنگ نفیس سیاه است که با عبارت حجاری شده
و ابیاتی از او با خط نستعلیق زیبا بر آن نقش گردیده است و وسط سنگ (که شاید برای شمع و یا گذاشتن جزوه‌های قرآن کریم و یا گلکاری و
تزیین) خالی گذاشته شده است (چنانکه صائب بشهادت اشعاری که از او در دست داریم باقسام گلها بخصوص گل نرگس علاقه‌ای وافر
داشته) نقش سنگ بخط میرمحمد صالح امام و غزل نوشته شده بر آن غزلیست از دیوان او که مطلع آن چنین است

دراین باغ

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو

عالم پر است از تو و خالیست جای تو

این بیت،

محو کی از صفحهٔ دلها شود آثار من　　　من همان ذوقم که می‌یابند از گفتار من

هم از یکی از مطالع او انتخاب و بر بالای سنگ جا داده شده است (ترکیب دو بیت نباشد) در بیت اول یعنی مصرع دوم [illegible] بنظر که [illegible] ادیب الشعراء توهم کرده تغییر داده است

ماجرای ساختمان مقبره

جدیت طرفداران صائب در ساختمان مقبرهٔ او از سال ۱۳۲۸ هـ موضوع از جانب اهل ادب در انجمن ادبای فرهنگستان ایران عنوان شد آغاز گردید و سعی و مجاهدت پی در پی صائب دوستان چه در طهران و چه در اصفهان و بخصوص مراجعات و دوندگیهای هر روزی آقای گلچین معانی از طرف انجمن تبلیغات و ادارات صاحب صلاحیت از همان ایام شروع شد، اولین بار شهرداری اصفهان بجد و اهتمام آقایان محترم اعضای انجمن ادبای اصفهان با شور و شوق تمام در تحقق این آرزو بهره در برگزیدند، مبلغی مختصر در تقبل کار ساختمان فراهم کرده هم کمی مبلغ و هم مصارف ضروری [illegible] از شروع بکار شد، تا آنگاه که اسم عالی و عنایات متولی انجمن آثار ملی متوجه این مهم گشت و اجرای منویات اخروی و ذکر متولی و میهمانی این مهم غیر را نیز مانند بسیاری از عمارات و مزارات دیگر بخصوص نیت صاف و همت والای خویش گردانید و هم در سال ۱۳۴۴ با اتمام بنائی استوار و مبتکر ابنیه پایدار بر روی آن خرابه همواره تزئین کرده. بمناسبت جشن ترمیم ......

نظر فضلای خارج و مستشرقان نسبت به صائب و عنایت برادران پارسی

تحقیق مفصلی در شعر و عجم مینویسد که «شعر و شاعری در ایران از رودکی شروع و به صائب ختم شد» پرفسور ادوارد براون متوجه عمیقی دارد که بزرگترین شاعر قرن یازدهم صائب و گویندگان پس از او قاآنی است و نیز یکی از ادباء برجسته هند [illegible] بروی هم [illegible] در حقیقت معنا و تخیل را هم از این جهان میشنیم [illegible] آثار ادبی یادداشت [illegible]

[illegible]

که دانستم حدود ثلث ابیات معروف از اشعار صائب است که بصورت مثل در افواه مردم جاری است » . بنا بمسموع چند نفر از مستشرقان از جمله یکنفر آلمانی مقداری از اشعار او را ترجمه کرده و تقریظ مفصلی بر آن نوشته اند و همچنین عده ای از ادبای تاجیکستان و ازبکستان شوروی دست در کار تحقیقاتی درباره صائب و انتشار آثار در خصوص او میباشند از آنجهت که نفوذ صائب در آن حدود و افغانستان امروز و پاکستان و شناختن آنها شعر صائب را بیش از ایرانیان است و هم اکنون کثیری از شعرای عالیقدر هندوستان بخصوص اساتید بزرگوار افغانستان با قدرت و علاقه بخصوصی سبک صائب را دنبال مینمایند و الحق در این تتبع از بسیاری از برادران ایرانی خود کاملتر و صاحب سبک ترند و حتی اینهم باید چنین باشد که هند و افغانستان خانه اصلی صائب است و ما و ایشان هردو از دو دامان سخن فارسی و برآوردگان تربیت صائب و سخنگویان بزبان او دیگرم . و بهمینطور است نظر همزبانان ترک و روس درباره صائب و تحلیل از شعر و مقام او ، منظور من توجه ادبای اروپائی به صائب و تجدد ایشان از او بیشتر از آن جهت است که شعر صائب با نثرهای داستانی آن بزرگان از حیث تجزیه و تحلیلهای روانی و جستجو در زوایای تاریک روح آدمی و تجسم حالات و تاثرات نفسانی و بیان دردها و رنجهای بشری و خلاصه توجه بحقایق معانی (دون الفاظ) هم آهنگی و شباهت بخصوصی دارد و غالباً دیده شده است که نتیجه فکری و دریافت معنوی از یک داستان تحلیلی اروپائی در یک بیت صائب بیچیده و مندرج است . اخیراً اطلاع یافتم که محقق دانشمند آقای دکتر هانیس آلمانی مستشرق محترم در کار تحقیقات وسیع نسبت بآثار صائب خصوصاً شعر او میباشند

شناخته شدن تجدد صائب در ایران بعد از گمنامی و چاپ آثار او

از دوران شباب بیاد دارم که در یکی از انجمنهای ادبی طهران یکنفر از شعرای پیر و جوان صائب را نمی شناخت و هر جا غزلی خوانده و برای استقبال طرح میشد اکثر غزلهای خواجه و احیاناً و بسیار کم غزلی از شیخ بود ، در کتب مدارس و تاریخ ادبیات نوشته ادبای عصر نیز فصل شعر و شعرای عصر صفوی یا از قلم افتاده و یا مشتق از انحطاط ادبی (اقول هم از آن بگو) چنان مینمود که شعر از عصر اول شروع و بشخص جامی ختم گردیده باشد . و اگر گاهی کسی شعری از عصر صفوی

(در کمرنگی

(در کهنه کتابها) می‌دیدم و بر دیگران می‌خواندم از باب طعن و تعنت بود نه برای التذاذ و تمتع، تا در سال ۱۳۰۷ که اولین غزل تمام از صائب که تا آن روز جز ابیات پراکنده از او در تذکره‌ها بچشم نخورده در روزنامهٔ ادبی توفیق (بمدیریت مرحوم حسین توفیق که مردی از اهل ذوق و شاعری نکته‌ساز بود) بدین مطلع

لاله‌ای جز داغ در صحرای امکان نیست نیست بلبل این باغ جز خواب پریشان نیست نیست

(که هنوز آن را بیاد دارم) بچاپ رسید و استماع آن مثل یک آهنگ ملکوتی گمشده جان مرا نواخت و طنین رقت‌بار آن در سامعهٔ روح من باقی ماند، دریافتم که این زبان زبانی دیگر و از نوعی است که از دسترس معمول زبان و تداول کلام دیگران خارج است. چند غزل دیگر نیز در چند هفتهٔ متناوب در روزنامهٔ مزبور بچاپ رسید که همهٔ آنها یکباره از آن در حافظهٔ من نقش می‌بست و هر روز مرا شیفته‌تر و بدان زلال معرفت تشنه‌تر می‌ساخت. می‌دیدم که این طرز سخن از دنیای دیگر و از آمیختگی به الفاظی شناخته شده و معدود و اصطلاحاتی ساخته شده و محدود برکنار است و نفس من در بیان آن معانی و افکار و تأثر از آن احوال و آثار که جمیع آنها را در آئینهٔ عواطف و حیات خویش متجلی می‌دیدم و در نغمه‌های باطن خویش محسوس می‌شمردم آرام و آسایشی عجیب می‌یابد و طنین آن کلام دردناک و در عین حال تسکینِ درد و رنج در سراسر وجودم مانند مخدری راحت‌بخش اثر می‌گذارد. حق هم با من بود زیرا تا آن روز نه صائب را بدینسان می‌شناختم نه از زبان کسی از شعرای مشهور سخنی درباره سبک شنیده بودم و جز غزلهای تصنعی و تقلیدی و فحاشی مکرر برخی از ادبا و لفاظی قالب زدهٔ قدما، شعری از شاعری مشاهده کرده بودم. و گمان نرود که در این بحث منظورم تفضیل سبکی بر سبک دیگر یا شاعری بر شاعر دیگر است. بلکه غرض من اینست که سبک تقلیدی غزل تا آن روز (که بجهه امروز از بنای قدیم است) از کثرت مقلدان و اصرار ایشان در استعمال عین همان ترکیبات و تعبیرات و حتی الفاظ و کلمات و لغات و اصطلاحات و اوزان و قوافی بحالی ابتذال بود که از شدت آشنائی ذهن با واژگان شنوندگان بعین آن کلمات و مضمون مراد از آنها بمحض اینکه ترکیبی از مصراع اول بیتی بگوش می‌رسید، نه فقط مضمون بلکه عین الفاظ و کلمات مصراع ثانی نیز بگوش شنوندگان میرسید و آنگاه

بلافاصله

متفقاً جمعاً با نوای رسای شاعر را در خواندن بقیهٔ شعر همراهی میکردند و گهگاه این ابیات امثال تکرار و تا در ذهن را جمع بسادگی سخن و روانی ترکیب میزدند (غافل از اینکه این اشتراک جمعی اثر آهنگ قبلی و عبارات دسته‌ش و منتخب و تعبیرات مکرر و صنایع دیگران است نه سادگی و روانی شعر) باری هر روز دو ابیاتی طلب درین بیشتر و لهیب شوق با آثار صائب فروزانتر میشد تا در اواخر همان سال که اولین منتخب صائب در ایران با مقدمه و شرح حال مختصر بدست مرحوم حیدرعلی کمالی اصفهانی (شاعر و نویسنده) بوسیله کتابخانه طهران منتشر شد و کمالی مرحوم را این معرفی و خدمت موجب ارادت اهل کمال و معرفت شد (شکر الله سعیه) در صورتیکه شعرای هندوستان بسیار پیشتر و بیشتر از ما صائب را شناخته و سالها قبل نسخه از دیوانش را در لکهنو بچاپ رسانیده بودند و لکن این نسخ هیچکدام با ایران نیامده بود تا بسال ۱۳۱۲ که کتابفروشی‌های اقبال و خیام یک نسخه از چاپ انها را با کاغذ زرد و حروف نامطبوع ریز بود با ایران آوردند و در دسترس اهل ادب قرار دادند. پس از آنکه دوباره بدین نحو صائب در وطن خود شناخته و از قید فراموشی آزاد شد، جوانان پرشور و شوق و با ذوق حالی از هر طرف روی بدان شاهد معانی آوردند و هر یک گوشه‌ای از جمال دلارای افکار او را نمایان نمودند که از آنجمله اند، نویسندهٔ متتبع نقاد آقای زین العابدین مؤتمن که بسال ۱۳۲۰ و متقدم بر دیگران منتخبی جامع و خوش اسلوب و انتخاباتی دقیق و شورانگیز با مقدمه در شرح حال مفصل و تحقیقی از صائب تهیه کرده و منتشر نمود و همچنین در سالهای بعد گنجینی از کلیات او فراهم و در دسترس مردم قرار داد. و آقای جعفر آذرکون دبیر محترم و یکی از شعرای خوش سخن اصفهان (که متأسفانه نام شریف ایشانرا فراموش کرده‌ام) و همچنین آقای بیژن ترقی (شاعر و ترانه‌ساز معروف) که در سال ۱۳۴۲ دیوانی از صائب بسعی و اهتمام خود تهیه و با مقدمهٔ کتابی بقلم ایشان منتشر کرده که اکنون چاپ سوم آنهم در شرف اتمام است، امروز همهٔ این منتخبات و دواوین در دسترس همه کس قرار دارد و بعضی از آنها از جمله منتخب مؤتمن بسیار کمیاب و جزو کتب نایاب گردیده است. یکی دیگر از آثار منتشرشده صائب منتخبات عالی بیشمار است که در هندوستان بچاپ رسیده است

رسم الخط صائب

صائب همانطور که در شعر اهل ابداع و ابتکار بود، در خط نیز رسمی مشخص و مخصوص بخود داشت، و چنان شیوه‌ای با تفحص در مرقعات و سفاین عصر صفوی از دیگری ملاحظه نشد، البته نوع خط (شکسته نستعلیق) است آن با باریکیها و نازکیهای مخصوص بخود و با پیچ و خم و جا افتادگی دست، که حاکی از کثرت تعلیم او در خط و ممارست و مداومت در آن است زیبایی اجمالی (?) سیاه هم که تعلیم خط را از عم خود شمس الدین تبریزی قسمتی (?) فرا گرفته باشد، بهر حال خط او در کمال پختگی و صلابت سبک عمومی و تشخص دارد. عارف تبریزی که عیناً همان رسم الخط را تقلید میکرده (۱) تنها (?) در جمله‌ای از اول و فرود بزرگ (?) (آن) دو دواوین بسیاری با همین رسم الخط از صائب کتابت کرده است که در بازار فراوان یافت میشود، که از آن جمله است نسخه مجلس شورای ملی و نسخه متعلق به مرحوم ارگانی و چندین نسخه که در ملکیت (?) مستعار این بنده است و همین تقلید موجب شبهت سبب شده است که اکثر اهل فن تمام همه این نسخ را از صائب بدانند. باضافه اینکه ظاهراً چند نفر دیگر هم از نویسندگان دیوان صائب در حیات او کتابه از رسم الخط او تبعیت میکرده اند، و دیگر اینکه لقب عم صائب (شمس ثانی) نه به نسبت شمس تبریزی معروف است بلکه بمناسبه شاگردی او است در خدمت (شمس الدین محمد تبریزی معروف به شیرین قلم از خطاطان و خوشنویسان مشهور و متوفی سال ۹۴۰) که پس از مرگ استاد لقب و شهرت وی را از آن او شد و نیز احتمالاً استاد این شمس الدین که یکی را از شاگردان مستعرف (?) و دیگری را از معاریف قاریان قرآن معرفی کرده اند و نیز او را از اولاد اخی فرج زنجانی صوفی معروف دانسته اند میرود که در این صورت باید گفت که شیخ جمال (?) برادر بزرگ پدر صائب و شمس الدین نبود سال با صله (?) بوده است و صائب نیز این عم را ندیده و از او تعلیم نگرفته است،

سخنی چند درباب لفظ و معنی و وجهه سخن صائب،

مقدمةً باید گفته شود که نزاع بین طرفداران لفظ و هواخواهان معنی در سخن منظوم نزاعی است قدیمی و جدالی معرکه آرای گوناگون و متضادی که در زمینه آن در ازمنه بسیاری اتفاق افتاده است خود باقی است و شاید هم همیشه تا به امروز جدالی دیگر با آنکه او الفاظ شاق (?) بخواهد.

منجر نگردد در سخن منظوم از آن جهت گفتیم که تعریف شعر بر حسب حمل شایع صناعی از نظم جدا نیست و نظم همان است که مشخص
شعر از صور دیگر سایر سخنهای شبیه به آن است و بدین حمل متعارف خود مقسم است برای افراد و اقسام متعدد آن و کسانی که
شعر را قسمی قرار داده اند و نظم را قسمی دیگر بلکه قسیم آن (و یکی از اساتید معاصر هم همین نظر را با نظمی سست بیان فرموده است)
سخت در اشتباهند، زیرا خود شعر کلیی است شامل افراد گوناگون که فرد اشرف آن عبارتست از خیالات دقیق روحانی و
با تأثرات عالی نفسانی و موثر در نفوس و طبایع است، و فرد اخس آن شعری منتزع از افکار غیر لطیف و مطالب پست و نازل و تخیلات عادی
غیر ذوقی و ناموثر و این کلیت و اشتمال بر افراد باعتباری و منقسم بودن آن باعتبار دیگر، مانند کلی انسانیت است که همه مردمان
در حقایق آن شریک و متساوی باشند و اگر اختلافی در آنها موجود است در محمولات بالضمیمه و عوارض است، همچون انسان سیاه
پوست و انسان سفید پوست که اختلاف آن جمع در رنگ ظاهر و اعراضی از این قبیل است نه در حقیقت انسانیت، بنابراین
اگر بخواهیم از جهت عوارض بین افراد شعر غیر از آنچه که از قدیم الایام تاکنون مرسوم بوده است مقسمی تازه بیابیم باید
اصطلاحی بسازیم که مخل به تعریف شایع آن نباشد، همانطور که از قدما، هم کسی قائل به این تفصیل گردیده و شعر و نظم
را با این طریق از یکدیگر جدا نساخته است و فقط در تعریف شاعر نکاتی گفته اند که گمان نکنم اشتباه معاصران ناشی از همانها
باشد، از آن جمله قدامة بن جعفر نقاد مشهور ادب عرب در کتاب (نقد النثر) میگوید «شاعر از آن جهت شاعر نامیده
شد که بمعانی اقوال و اصابت در وصف به چیزهایی توجه دارد که غیر او ندارد (درست بخلاف قول سقراط که میفرماید شعرا چیزهایی
میگویند که خود شعوری بآنها ندارند) پس هر کس که خارج از این وصف است شاعر نیست اگرچه کلام موزون مقفی هم بگوید»
لکن اولاً این قول در مقام توصیف شاعر است که باعتبار او باید بمعانی اقوال و توصیف آنها بیش از دیگران شعور داشته
و بچیزهایی متوجه باشد که غیر او نباشد و ثانیاً مفهوم مخالف این عبارت که گفت شاعر نیست نه آنست که ناظم
نیست) باری سخن در این باب بسیار است و التزام بایجاز مانع از اطناب. و اما راجع بخلاف بین اهل منطق و اهل معنی، استاد ادب
امام شمس قیس میفرماید «و اما ادوات شعر، کلام صحیح و الفاظ عذب و عبارات بلیغ و معانی لطیف است و تمام

صنعت جز با استکمال آلات و ادوات آن دست ندهد و کمال شعر به سلامت ابعاد و ابعاض آن صورت نبندد». ابن رشیق قیروانی نقّاد معروف مغربی در کتاب «العمده» میگوید بیشتر مردم قائل به تفضیل لفظ بر معنی میباشند و از قول یکی از منتقدان حاذق نقل میکند که گفته است قیمت لفظ بیشتر و قدر آن افزون تر از معنی است، زیرا ادراک معانی در طبیعت همه مردم موجود است و از این رو هیچ فرقی میان عالم و جاهل در این زمینه نیست، و این جودت الفاظ و حسن تألیف و صحت ترکیب است در بیان که معانی را رونق می بخشد و آنرا ملایم با طبایع میگرداند، و نیز از قول دیگری میگوید که معنی بصورت و لفظ بکسوت مانند است که هرگاه صورتی زیبا لباسی نازیبا در آید قدر آن حقیر و در چشم بیننده زشت است و همچنین میگوید که بیشتر بزرگان ادب برآنند که شعر رائق آنست که شامل بر مثلی سائر و استعاره تازه و تشبیهی صحیح بوده باشد و آن سخن که غیر از این باشد یک هنر و آن وزن است و لاغیر، بعضی دیگر گفته اند که جمال با معنی است که محرک و باعث بر حرکات الفاظ و تأثیر آنها در نفوس است مانند روح که حاکم بر جسم و برانگیزنده او به انواع فعالیت است. عده ای گفته اند صحیح است که رابطه آن دو با هم شبیه رابطه روح و جسم با یکدیگر است، لکن هرگاه یکی از آنها مریض باشد دیگری را هم مریض خواهد کرد. و اشخاص معلول هرچند که روحشان برجاست. امّا نقص کوری و کری و عیوب دیگری که دارند مانع از تحقق آنان بکمال صوری است. و همچنین اگر معنی فاسد باشد و موجه و لفظ فصیح و با طلاوت باز هم نقصی در کار است و سخن مانند مرده ایست که هرچند چیزی از ظاهر آن کم نشده است امّا فاقد روح و زندگی است، ابن طباطبا در «عیار الشعر» میگوید: حکماء گفته اند که کلام و جهد را روحی و جسمی است که جسم آن لفظ و روحش معنی است. صاحب طراز نیز با بیت طایفه ای از علماء ادب میگویند که جمال سخن با معنی است و آنرا بر لفظ مقدم میدارند و ابداً بقبح الفاظ و خشونت آن تأثیر وجهه ندارند. خلاصه اینکه در کتب ادب از اینگونه اقوال متخالف برحسب اختلاف ذوقها و سلیقه ها و مراتب استعدادها و دریافتها فراوان است که بعضی از آنها وجدانی و اتفاقی و بعضی دیگر لفظی و خلافی است و توافق در آنها هم بنا باختلاف ذوقها غیر مقدور، و در مجموع این مباحث چنین بنظر میرسد که شعر معنی حقیقی و مؤثر آنست که هم از جهت لفظ

و هم از

و هم از حیث معنی در حد کمال بوده باشد و الا هر یک از آنها به جهتی دیگر یا بکلی خالی از تأثیر و یا چنانکه بسیار کم اثر خواهد بود، آنانکه میگویند تأثیر شعر در زیبائی و دلنشینی الفاظ و حسن تألیف و ترکیب و پیوستگی ترکیب با یکدیگر و هم آهنگی در ملایمت و موافقت و ارتباط و اتساق کلمات در یکدیگر و موزونیت مجموع آنها با هم است عقیده دارند که خاصیت تأثیر شعر در شنونده و تحریک عواطف او در الفاظ و موزونیت آنها است و همین است فضیلت شعر از سخنهای دیگر که خود بخود دارای چنین خاصیتی «بالطبیعه» دارا است و همان موزونیت و تلاؤم همین کلمات عادی با یکدیگر است که در طبع آدمی بحالات مختلفه میانه و احساسات او را با عملی مختلف تحریک میکند. مثلاً هرگاه شیخ اجل که یک مضمون عادی و معمولی را باین وجه

آن روز که من چه مشتاق و پریشان بودم   تا برقع ز برم صورت جانان بودم

ادا میکند فصاحت الفاظ و خوش ترکیبی تألیف چنانست که شنونده می پندارد که مضمون بدیع و تازه ای میشنود و حال دیگر اگر دقت و بینی مضمون آن که متوجه میشود که فحوای سخن طوریست که از شدت بداهت بذهن هر کودکی هم میرسد و همه کس آنرا در بیان عادی و یک کلمه معمولی بکار میبرد. پس این تأثیر و تأثر در حقیقت از آثار جمال مطلق و کمال زیبائی است در تناسب اجزای هر چیز مطبوع با یکدیگر و موزونیت آن، که شیفتگی آن در نهاد آدمی (بخصوص) از روی واقع دلکش است و جاذبه ای از کشش هر دل بسوی آن جمال ابد و کمال ازل، ما نیز در این مبحث (با التزام به قبول تأثیر وزن در نهاد انسان) نظر و اجتهادی هم از خود داریم که توضیح کامل آن منافی با وضع این مقدمه و محتاج با دله مبسوط است همینقدر با جمال میگوییم که آیه شریفه (وما علمناه الشعر و ما ینبغی له) و اشارات دیگر که این نکته که نفس تعلیم شعر را بنفی خود برساند که شعر امری است توفیقی که (گذشته از موزونیت طبع شاعر بالطبیعه) ادراک معانی باریک و منشأ هم دقیق بقوت خیال و فهم و آوردن آنها از عرصه کمال خود باید از آن منبع لایزال (بلا تلقی غیر عام) نداشته باشد و از همین جا است که آنرا (از نظر قابلیت شبهه و التباس با وحی خاص انبیاء عظام علی نبینا و علیهم السلام) الهام نامیده اند (زیرا نوع از وحی در این مورد وحی بنبی مختص است) و آن معانیی که ابن رشیق و دیگران شاعر و غیر او را از آن تأثیر که میدانسته

همان اوّلیات و بدیهیات و امور مشترک میان همهٔ مردم با اندک کم و بیش است. و غرض کلی هم از شاعر، شاعری کامل و فحل حد اشتراک در طبع موزون است که در موسیقی دان و بسیاری از اهل ذوق و مردم دیگر نیز هست و نیز باید توجه داشت که شعر هم در حد خود در خور تجزیه و تبعیض است و باید گفت که هرگاه شعری در همهٔ اجزاء، از الفاظ هم آهنگ و شیوا و معانی دقیق و رسا متناسب با هم باشد آن شعر در حد کمال خویش است، و هرگاه لفظ فصیح باشد و معنی مبتذل (به شرط نگهداری وزن و حسن تألیف) اثر ترکیب شعر طوری خواهد بود که مایهٔ التذاذ شنونده و انصراف او از توجه به ابتذال معنی خواهد شد، و همچنین است هرگاه معنی بدیع و جاندار و زادهٔ فکر بکر و لکن الفاظ غیر فصیح و ناپسند باشد که باز هم طبع شنونده ادراک لذت خواهد کرد و از شدت استغراق در معنی چندان توجه به عیوب لفظی نخواهد شد. مگر آنکه معنی از کثرت غرابت در حکم لغز و معمّا (مانند شعر بسیاری از شعرای عصر صفوی) درآید و یا الفاظ آن بقدری رکیک و بازاری باشد که مجموع شعر را (با همهٔ حسن پاره‌ای از اشعار آن شعراء) بصورت فکاهه و تمسخر درآورد و طبع شنونده از وفور نفرت از الفاظ ابداً توجه به غرابت معنی نکند. و در واقع نسبت بین آن دو، یعنی شعر شیوا از حیث لفظ و بدیع از حیث معنی (عموم و خصوص من وجه است) که بعضی از هر دو آنها مطلوب و بعض دیگر غیر مطلوب است، مطالب دیگری نیز در این زمینه هم از نظر اساتید ادب و هم به نظر نگارنده در ذهن است که اینجا مجال استقصای در آنها نیست. حال با عرض این مقدمات باید ببینیم که در شعر مردی چنین صائب که هم بنا به تفکر ذاتی و هم بنا بشیوهٔ عصری و مذاق عمومی ناچار بوده که دائماً در تجسس معانی و افکار تازه و اندیشه‌های شگرف و غیر تکرار بکوشد و آن افکار را در رشتهٔ الفاظی مناسب و نقشی تألیفی منظم آورد، جنبهٔ فصاحت الفاظ تا چه اندازه قابل مراعات خواهد بود و اصولاً نفس فصاحت تا چه میزانی قدرت قبول و احاطهٔ با آنهمه معانی ناگفته را خواهد داشت و آیا ممکن است که دریائی از افکار و اندیشه‌های بکر را در ظرفی از الفاظ فصیح و کهنه جای داد یا نه. و آنگهی ملاحظه کنیم که آنچه را که صائب گفته ! همان معانی و مضامین و ملاحظهٔ قیود و التزامات شعری در این منطقه قرار دارد که با الفاظ شیرین‌تر و فصیح‌تر گفته شود

یا خیر

یا خیر و اگر بوده باشد چنین است که شامل همهٔ آن مواد فکری گردد و یا فقط چیزی از معدودی از آنها را بارز
جلوه دهد : پس با ملاحظهٔ جمیع این قیود و شرائط نتیجه این است که بعقیده آوردن تمام آن معانی در رشتهٔ نظم و
بیان آنها به بهترین وجوه ممکن و تأثیر آن در طبع شنونده خود مصداق فصاحت و بلاغت هر دو است (کسی که بگوید که
بلاغت شامل فصاحت هم است که شرح آن قبلاً داده شد) و چنین ملکهٔ فصاحت نیز در نفس خود چیزی است معقول
تشکیک و نسبت و اضافه بنابراین صائب با نسبت به آن معانی عجیبی که خود دریافته و بدیگران هم فهمانده است
و همچنین با نسبت بگویندگان دیگر و معنی یابان متفکر که خواسته‌اند آن معانی را به فصاحت ادا دارند باید افصح از دیگران
و کاملتر از اقران است ، صائب از جملهٔ شعرائی است که با ابداع مضامین و ابتکار معانی و قوت خیال و قدرت
تجسم تام تأثرات و عواطف بشری و کیفیات نفسانی و تجسس در اعماق روح آدمی پرداخته و یک چیز واحد را
از نظرگاههای مختلف مورد لحاظ و تجزیه و تحلیل منطقی قرار داده است و مثل یک نقاش چیره‌دست همه ریزه کاریها و
پست و بلندیهای اندام حیات و چین و شکنهای چهرهٔ زندگی و زشتی و زیبائی آنرا با قلم دقیق و باریک و چشم خرده‌بین و
موشکاف نقاشی کرده است ، تمام اتفاقات و حوادث و مشاهدات و محسوسات زندگانی حتی آلات و اشیائی
که روبرو خود را مورد دقت و کنجکاوی قرار داده و همهٔ حالات و وضع و مختصات مختلف آنها را به بهترین وجهی
به دیگران باز نمایانده است . بنحوی که هیچ چیز از منظر واقعی و تجلیات حیات از چشم تفکر او بدور نمانده با جمیع
حیثیات و اعتبارات متفاوت مورد وصف و تمثیل قرار گرفته است ، قوهٔ تخیل و تفکر او که آنقدر زیاد بوده از هر چیزی
اعم از مجرد و مادی مضمونی تازه و غیر مکرر بدست میآورد و از آن با انواع تمثیلات متعارف نتیجه‌ای از جهانی و مادی
منطقی عالیه و دیگر اینها میگیرد . تخیلات او از نوع تخیلات مشترک صناعی شعر که دستمایهٔ بسیاری از شعرا است نیست .
بلکه از آن دسته تخیلات است که دستیابی بدان بغایت دقتی جز برای معدودی از بزرگان سخن ممکن نخواهد بود
و مجموعهٔ این تخیلات یا سیر تدبری تفکر او گنجینه‌ای از فضائل عالی بشری و دعوت و ارشاد مردم به خدا و تهذیب نفس است که غایت
بود .

همه کمالات و نتیجهٔ زندگانی آدمی است. صائب را بنا به تقسیم اروپائیان باید شاعری رئالیست نامید که
حاصل خیالاتش، هم در خدمت حقایق زندگی و تشریح آنها به تبعیت واقعیات با تمثیل و تشبیه نافذ و مؤثر جا یافته،
من چون در این جزوه بر آن نیستم که یکایک محاسن شعری صائب را شماره کنم از تفصیل در این مقام خودداری می‌نمایم و
همینقدر بر آنچه که گفته‌ام می‌افزایم که بخلاف توهم گذران و تنابنی(?) او، صائب نه فقط تا آنجا که در قدرت فصاحت طبیعی و
ذاتی بی خود داشته بلکه تا آنجا که در قدرت ملکهٔ فصاحت آن نسبت با همه معانی که در جمله سخن و حلقت(?) غایت کلام ابتذال و نقص سلامت
بیان از عیوب فعلی اقتضاء داشت دقیقه‌ای فروگذار نکرده و رهانیده همه فصحا، در مراعات آن سعی بلیغ مبذول آورده است مگر آنکه
در غلو بنحوه به جز و سیع معنی در گلستانی از ریاحین الفاظ محمود و نمیشر و خیره با چه لباس خوش ترکیب با هیچ چاره امری ذوق و نیرو ای
باندام بیاراسته هر عروس افکار را است و درست در میان آن هست و صائب هم دریغ داشته که آن عروسان زیبای معانی را از هیچ
لباس ظاهری با حسن خداداد آنها مناسب نیست ولو در جامهٔ نارسا از پس پردهٔ غیب بیرون کشد و دیگران را در
التذاذ از آن جمال معنوی که منها خود در تجلی‌گاه آنها بوده است با خویشتن شریک و سهیم گرداند. صائب مردی بوده است
درس خوانده و با گواهی و شهادت معاصران و حتی معاصیان خود بکمالات صوری و معنوی آراسته و بحکم اختیارات آنچه از
فصحای قدیم در سفینه خود گرد کرده و دواوین بعض از آنان نیز را بخط خود نوشته لااقل یکصد هزار بیت از انواع شعر قدما
را مطالعه کرده و خود لااقل نیز هشتاد هزار بیت شعر سروده، با اینحال چه گونه ممکن است که ملکهٔ فصاحت با حفظ
همه این موجبات برای او حاصل نشده باشد (گذشته از ملکهٔ طبیعی او در فصاحت بشرحی که گذشت) و هرگاه کسی در
مقام قیاس او با معاصران وی بر آید ذوقاً خواهد دید که تا چه حد مراعات فصاحت ملحوظ او بوده و تا چه اندازه از این
حیث برتری و مزیت داشته است. در عصری که مطلقاً فصاحت قدما، و اعتبارات ایشان از مداول عامه و خاصه
افتاده بود، تنها همان صائب بود که فصاحت قدما را مراعات می‌نمود، او در زمانی می‌زیست که بنا بر دانش طبیعی
شعرهٔ با و انکار کهنه خریداری نداشت و هیچکس شاعر بزرگ شناخته نمیشد مگر تقلید جوانان آن عصر (با تلاش باریک خیالات و مضمون‌بندی‌ها)

هرگاه در میزان گفته‌های صائب تأمل کنیم و بین هشتاد هزار و سیصد هزار بیت اشعار دواوین او بخلاف اقوال متقدر تشقیقی تقدیر کنیم نتیجه این میشود که بالغ بر یکصد و پنجاه هزار بیت و حد اقل یکصد هزار بیت از جواهر معانی در مدتی کمتر از شصت سال از طبع او سر زده و گنجینهٔ ادب خالدهٔ فارسی افزوده. گر چه این دیگر مقطوع و مسلم است که یکایک همهٔ این گوهرها در صورت و قیمت و برابری آنها از هر حیث و هر جهت امتناع عادی دارد چنانچه خود او در این بیت ،

گر سخن اعجاز باشد بی بلند و پست نیست　　　در ید بیضا همه انگشتها یکدست نیست

فرموده است کلام هیچ گوینده‌ای نیست که همهٔ آنها در یک عرض و از یکدست بوده باشد ، از مجموع این یکصد و پنجاه هزار بیت لااقل بیست هزار از شعر یکدست و پخته و فصیح میتوان انتخاب کرد که در حد کمال سخن از لفظ و معنی قرار داشته باشد و ما بقی این مقدار منتخب نیز اساساً آنچه است که هرگاه از حیث لفظ در حد آن دقت را نداشته باشد ، حتما از حیث معنی و مضمون و غرابت و ابتکار و تازگی در نوع فکر و اندیشه و سایر امتیازات خاص معنی در حدی است که تصور آن از هم حدود ذوق شعرای عادی خارج است تا چه رسد به بیان آن در سخن محصور و بقیه ولو نارسا و غیر فصیح زیرا دستیابی با آن مقدار از معانی خود هنری جداگانه و شعری در حد کمال است ، گذشته از قید و ضبط آنها در قالب صورتی از الفاظ متقنهٔ سخن آنهم در قالب شکفته و تنگ ظرفی چنین غزل ، این بیست هزار بیت اشعار با که منتخب ما است معادل است با مجموع بسیاری از دواوین که بوده خوب و غث و سمین آنها بمقدار بیست هزار بیت بالغ نمیشود و همین کافی است که صائب را هر چند که مرد چنین دعوی و معارضی نبوده بمفاخره دارای اشعریت برانگیزد (هر چند که من هم در صدد اثبات این مقصود نیستم و تحقیق مقدمات آنرا هم برای کسی مقدور نمی دانم) صاحب اغانی بواسطه کتو از ابو حاتم روایت میکند که از ابو عبیده (معمر بن المثنی) پرسیدم که نزد تو مروان بن ابی حفصه اشعر است یا بشار (بشار بن برد طخارستانی شاعر ایرانی نژاد عرب مولد) گفت بشار ، همچنانکه خود حکم کرده و گفته است که دوازده هزار بیت عالی

بیت عالی (از سیزده هزار قصیده!) در دیوانش موجود است که آن سیزده هزار بیت بتصدیق همه اهل نقد
و نظر اشعاری است منتخب و بی‌نظیر و جای آنکه شعر خوب یکایک از شعرای جاهلی و اسلامی بدین مقدار بالغ نمیشود
صائب، با آنکه فردی حکیم و عارف و درس خوانده و استاد دیده بوده است، معهذا از بکار بردن اصطلاحات غیرمأنوس
و مثل بهائی در رموز و اشارات قابل توهم و گمراه کننده در شعر نبوده است، گاهی اصطلاحاتی از منطق و حکمت و عرفان در شعر او
دیده میشود اما اولاً این اصطلاحات علمی است نه توهمی و ثانیاً آنقدر زیاد نیست که در شعر وی اغلبیت پیدا کند، عرفان او نیز عرفان
عام نفع نیست نه عرفان خاص و اصطلاحی صوفیه، پیدا است که از تعبیرات و کنایات صوفیان که بعض از آنها
سابقهٔ جعلی قدیم و بعض دیگر وضعی جدید دارد و غالباً بنا بر خیال و گمان و ذوق باطل از شعر شعرای عارف اختراع
و بر همان اشاره و بشارت به آن حمل و در واقع بمصادرهٔ بمطلوب شده است تحت نیزار و روی گرداب بوده است
بطوریکه در دیوان صد هزار بیتی او از آن گونه کلمات اصطلاحی دیده نمیشود. مثل این لغو که پیداست خاصیت آن
الفاظ و عبارات و معانی توهم شده و مخیل و توجیهات بارد صوفیه از آنها، در مزاج مردم از کافر و مسلم و عاشق
و فاسق چه خواهد کرد و چه گونه هر دسته و طائفه‌ای از افراد با وسعت و تباین بر وفق مراد خود به آنها تمسک و از آنها
استفاده خواهند کرد. بخصوص که چیزی هم در آن از اعداد و اوفاق و رموز و اشارات نقشه‌ها و دست فردی
زیرک و فتنه‌ساز و دنیاپرست و احمق فریب بچشد. بنا براین عرفان صائب، عرفانی ذوقی و اشراقی از آن حکمت
ناب‌تری است. همان حکمتی که در شعر بر زبان مبارک رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم در حدیث (علاء حضرمی از
کبار صحابه) و بقول دیگر بعد از شنیدن بیتی از معلقهٔ (طرفة بن العبد) گذشت و فرمود «ان من الشعر لحکمة» و یا
(ان من الشعر حکمة)، . . . .

تحقیق — بمفاد همین حدیث شریف (و دریافت وجدانی و عقلی) است که بیشتر از شعراء، را حکیم نامیده اند
و غرض از این نعت یا لقب همان حکمت فلسفی و اندیشه و تفکر بمعنی اعم است نه حکمت بمعنی اخص یعنی علم حکمت و
فلسفه:

فلسفه که محتاج است به معلم و تعلم . اگر دقت شود تا قرن ششم هجری اکثر شعراء را حکیم میخوانده اند در صورتیکه نمیشود قطع کرد که همه آنان در زمان فیلسوف و حکمت دیده بوده اند فقط از قرن هشتم به بعد و نام حکیم که صفت ممتازه بود که این لقب از شعرا سلب شد و فقط بدانشمندان علم حکمت و کلام و عرفا، و اطباء مخصوص و منحصر گشت . و در ایران از دیرباز هم عنوان حکیم جز یکی که نمونه اش حکیم قاآنی است و واقعاً حکیم و درس خوانده بوده، و بعد دیگر که گذشته از شاعری طبیب هم بوده اند اطلاق نگردیده است و ظاهراً در اروپا و آمریکا و جاهای دیگر از آسیا هم این حقیقت جریان داشته و آنها هم بعضی از شعراء، و بیشتر نویسندگان متفکر خود را فیلسوف نامیده اند که در واقع حکمت و فلسفه ایشان از جنس معقوله حکمت نفسی است نه حکمت درسی با نظر به اینکه در قدیم رسم بود که کسانی را از یونان و روم و ایران و هند و عربستان بصرف تفکر و نظر در چگونگی اشیاء، و علمای فیلسوف و حکیم مینامیده اند کما اینکه هم اکنون در اروپا به نویسندگانی که با تفکر سروکار داشته باشند فیلسوف میگویند بدون اینکه آن نویسنده کوچکترین اطلاعی از کتب علمی فلسفی و اصطلاحات مخصوص آن علم داشته باشد (و همچنین است در عرف عام خود ما که هر اندیشه تازه ای را فلسفه مینامیم) ......

کسانی که شعر صائب را از نظر لزوم تأمل و تفکر در فهم آن مورد طعنه قرار میدهند، توجه ندارند که اساساً خیالهای شعری وابسته به تفکر و اندیشه است و الا از زبان رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم و بیشتر بزرگان و دانشمندان (بعضی از آنها) از نوع حکمت شمرده نمیشد و هر چیزی که از اندیشه و تفکر صادر شود لابد است که هم تفکر و اندیشه فهمیده شود، آن خیالهای شعری که به تأمل و تدبر احتیاج ندارد از نوع اولیات و ضروریات است که از فکری ابتدائی صادر و هم بفکری ابتدائی ادراک میشود : ابن رشیق در عمده نقل کرده است که شاعری در اجتماعی از مردم شعری خواند که شنوندگان معنی آنرا نشناختند و غریب دانسته شاعر بیچاره را تقبیح نمودند . شاعر گفت معنی شعر من غریب نبوده، بلکه شما در شناختن سخن غریبید و نیز ابن رشیق و ابن خلکان نوشته اند که وقتی (ابو تمام) شاعر معروف عرب در مجلس امیری شعر میخواند در مدح

مقرای

از شعرای معاصر بنام (ابو العمیثل) گفت: «یا ابا تمام لِمَ لا تقول ما یُفهم» ابوتمام جواب داد: «یا ابا العمیثل لِمَ لا تفهم ما یُقال». غرض اینست که چنین شعر صائب بیشتر از مقولهٔ حکمت و تفکر است خواننده هم باید اهلیت حکمت و تفکر داشته باشد.

اشعار صائب از طبقهٔ او

صائب کسی به رتبهٔ شعرم نمیرسد
دست سخن گرفتم و بر آسمان شدم

صائب تنها شاعری است که باید بلافاصله بعد از خواجه و طریقهٔ مخصوص او در شعر از وی نام برده شود، چه آنان که قبل از او بوده اند تا زمان جامی و از جامی تا عصر صائب یا مقلد سعدی بوده اند و یا مقلد حافظ. آنهم مقلدانی کاملاً مقید و اسلوبی که خواندن یک غزل از ایشان انسان را از خواندن دیوان خود و معاصرانشان بی نیاز میکند، کار از تقلید اسلوبی و سبکی گذشته و به چیز دیگر رسیده بود که شعرای متعاقب هم یا دیوان خواجه را در غزل و یا خمسهٔ نظامی را در مثنوی جواب میگفتند یعنی غزل بغزل با همان اوزان و قوافی و مضامین و اصطلاحات و منظومه بمنظومه با همان کیفیات و خصوصیات (منتهی با تغییر داستانها آنهم در پاره ای از آنها) بطوریکه تذکره نویسان از کار ایشان به تعجب قائل بودند. در قصیده سرائی هم که از اواسط قرن هشتم (یا بسا خیلی پیشتر) تا اواخر آن قرن بصورت بنیادین بیش از آنچه که از غزل قصیده دور از تکلف بود و اصطلاحات ترکیب و انسجام سبک و پختگی کار قدما ملحوظ نبود دیگر مردی برنخاست تا او را حکومت جاریه. بنابراین تنها شاعری که بعد از طریقهٔ خواجه نمایندهٔ سبک دیگر و زبان مردم عصر خود و پیشرو شیوه ای ابداعی و تازه بود همان صائب است که استغنای از او در ادب فارسی ممکن نیست و منشور جهانی خاص این طرز از سخن را که قریب دویست سال زبان ادبی ایران و هند و عثمانی بود و بر ذوق جهان معاصر بسیاری از این ممالک حکومت میکرد بنحوی دیگر پرکرده و سبکی نو و بنا و سبکهای کهن را نادیده گرفت. من معترض نیستم که در فاصله بین این دو زمان خلاء

خلاء محسوسی در ادبیات فارسی ایجاد شده بود زیرا این قول صحیح نیست و فیض الهی هیچوقت منقطع نمیشود
و در هر عصری افرادی از همه نوع وجود دارند منتهی بشدت و ضعف و کمی و بیشی. لکن میخواهم بگویم آن شیئی
متشخص و متعین در ادب فارسی که مانند یک کلی دارای افراد متعدد است و از آن بسبک و شیوه و باصطلاح
امروز مکتب تعبیر میشود اندکی قبل از صفویه شروع شد و در زمان صفویه بوجود صائب کمال یافت و طرزی تازه
از طرزهای سخن با ادب فارسی اضافه شد که قبل از آن بدین صورت مضبوط و مشخص سابقه نداشت، بهمین
صائب را باید از طبقهٔ او ممتاز و مجزی دانست و بهمین فرد اکمل از آن دسته‌ای که صائب نمایندهٔ کامل آنست
اکتفا کرد، زیرا هیچیک از معاصران او در قوت تخیل و اندیشه و قدرت تجسم و فصاحت الفاظ بپای او نمیرسند
تنها شاعر فصیح و متین ایران آن عصر که در طفولیت یا آغاز جوانی صائب درگذشته و بسیار هم مورد اعتنای صائب بوده است
نظیری نیشابوری است که فصاحت خواجه را در غزل با ابتکار در معانی و مضامین باهم جمع کرده بود و قصائدش هم
از همه قصائد معاصرانش (باستثناء چند قصیدهٔ مشهور از عرفی) برتر و در زبان بپایهٔ قدما نزدیکتر است. معذلک در مقام
قیاس با صائب (هرچند که صائب نظیری و عرفی هر دو را بخود ترجیح میدهد و خصوصاً بسیار شیفتهٔ نظیری است) دیگر مجموعه
او در چند معانی در مراحلی نازل از مرحلهٔ وی قرار دارد. از سخن صائب که جای آن تا امروز در ادب فارسی
خالی بود نمیتوان بی نیازی جست ولی از معاصران صائب که مراتب عالیهٔ فصاحت را اگر خواهند میشود تنها با قناعت
کرد و بهمه مضامین و معانی آنان را با زبانی فصیح تر و بیانی محکمتر در دیوان وی یافت. (کل الصید فی جوف الفرا) کسانیکه
کلیم را با او در یک ردیف و ردیف او را در عداد عرفی و ظهوری و سلیم و طالب و امثالهم میشمارند هنوز آنطور که
باید انس و آشنائی بمطالعهٔ دیوان صائب ندارند و او را آنطور که شایستهٔ حیثیت و واقعیت اوست مورد لحاظ
قرار نداده اند. این حکمیت را من بتنهائی نکرده ام بلکه تمام شعراء و تذکره نویسان از ایرانی و هندی تا حین قرن
دهم بعد بعلو مقام و رجحان او بر معاصران وی اتفاق دارند و هیچکس را شایستهٔ برابری و همسری با او نمیدانند چنانکه قول
بعض

بعضی از آنان نقل و از استشهاد به بقیه صرف نظر شد. دعوی من در این خصوص دعوییی بلا دلیل نیست زیرا از جوانی در هر تذکره ای که (یک بیتی عالی) از فلان شاعر عصر صفوی میخواندم بگمان اینکه اشعار دیگر این شاعر هم از این دست است با ولعی هر چه تمامتر در صدد تهیه دیوان وی بر میآمدم و همینکه پس از مدتی صرف وقت و تحمل مشقت آنرا یافته و لااقل یک ثلث آنرا بجستجو مطالعه میکردم در می یافتم که جز آن یک بیت یا چند بیت دیگری که تذکره نویسان پر حوصله آنرا انتخاب کرده اند در همه دیوان شعری یک بیت وجود ندارد، و با کمال پشیمانی متوجه میشدم که بیهوده در دیوان سه چهار هزار بیتی حکیم شفائی جز همان چند بیت مشهوری که دیگران انتخاب کرده و در دهانها انداخته اند شعری که تبادل آنرا با آن چند بیت قیاس کرد در کار نیست و یا در دیوان سی هزار بیتی وحید قزوینی بزحمت میسر میشود سی بیتی اختیار کرد، خلاصه اینکه بسیار فرق است این دواوین و دیوان صائب که کلیاتش را خوانده ام و بهمین جهت هیچکس را از شعرای این طریقه از امیر و طالب گرفته تا فغانی و قصاب در خور مقایسه با صائب نمیدانم و عقیده دارم که بعد از صائب فقط عرفی و نظیری و کلیم اند که میشود شعری از آنان خواند و سیری در دیوانشان کرد این را هم از باب انصاف علاوه کنم که از مجموع دواوین شعرای آن عصر میتوان دیوان بزرگی از تک بیت های عالی و بی نظیر ترتیب داد که در حد اعلای رقت و لطافت و تازگی و ظرافت باشد و حق آن باشد که چون شاخه ای از گلهای دسته دسته گل برسد شعر فارسی شناخته شود . . . .

دفع ایرادات وارد بر شعر صائب

از جمله ایرادات لفظیی که بر شعر صائب وارد کرده اند یکی تکرار قوافی و دیگری وجود قوافی شایگان و ایطای خفی و بعضی از ادبا پا را فراتر گذارده و عدم مراعات معروف و مجهول و قاعده منسوخ دال و ذال را هم بر آن مزید گردانیده اند، در صورتیکه اولاً مدتها قبل از صائب بود که قاعده دال و ذال و معروف و مجهول (جز در قوافی مختوم به یاء نکره که قطعاً تا آن موقع هنوز حرف ما قبل کسره و اشباع حرکت یاء داشته

داشته و مثل امروز تلفظ نمیشده است و با اینهمه هم اکنون مورد مراعات اساتید شعر واقع میشود) از محاورهٔ عامه بخصوص مجمع شهرنشین دور افتاده بوده و جز در پاره‌ای از روستاها بر زبان مردم جاری نمیگشت و ثانیاً کلمات مختوم بواو و یاء مجهول در آن زمان هم تابع لهجهٔ رایج و متداول بود در زبان اساتید حتی اساتید خراسان با واو و یاء معروف قافیه شده است (بخصوص در مثنویات که از حد احصاء بیرون است) و پیداست که در آن زمان هم در بسیاری از نواحی ایران همان مجهولات بصورت معروف استعمال میشده است (نه اینکه ضرورت شعری موجب این ناهماهنگی میگردیده است چنین اصلاً فرق در تلفظ معروف و مجهول مانع از قافیه شدن آنها با هم بود) و الّا ممکن نبود که دو حرکت غیر متجانس را با یکدیگر قافیه نمایند (برای یافتن مثال به المعجم و حواشی استاد همائی بر دیوان مختاری و متون مثنویات قدماء مراجعه شود و همچنین باشعار متوسطان که کثرت آنها بر متتبع بصیر پوشیده نیست) ، و امّا در مورد قوافی شایگان همینقدر میگویم که قبل از انتشار (المعجم) از طرف استاد امام شمس قیس رازی که نقادان و ادباء را انتقاد و خرده‌گیری بر شعراء و بیم و رعب شعراء از ایشان (بخلاف شعرای عرب) آماده و در کار نبود ، دگر این قواعد (که در مورد بیشتر آنها باید گفت : «فانها ذکرها بعد الوقوع») از جانب اساتید مسلم سخن مراعات نمیشد چنانکه نسبت به همه علوم و دانشهای بشری که (هرکه آمد بر آن مزیدی کرد) و یک امر ساده و بسته ای خود بخود بعلم بزرگ و قواعدی سنگین تبدیل شد ، چنانکه خود استاد شمس قیس در باب ایطاء جلی و ایطاء خفی یا شایگان) مثالی میآورد و یکی از گذشتگان نظم چنین دقیقی و رشیدی و دیگران را بعدم مراعات نسبت میدهد ، و همچنین از قدمای اهل سخن گویندگانی امثال عسجدی و دقیقی و منصور رازی و سنائی و مختاری بالاخص صاحب مثنوی مانند فخرالدین اسعد یافت میشوند که شعرشان گواه است از خروج از قواعد حتی قاعدهٔ جداگانه در شرح ایطاء جلی (برای کثرت موارد رجوع شود بمقدمهٔ دیوان حکیم سنائی و حواشی آن بقلم آقای دکتر مظاهر مصفا) تا آنجا که شاعری بفصاحت خواجه مراعات شایگان را نمیکند و از معنای لطیف با نفی اندک صرف نظر نمی‌نماید ، بشاهد این حقیقت دیوان او است که در موارد متعدد قوافی شایگان

شایگان در آن دیده میشود ، بخصوص در این غزل که مطلع آن چنین است

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

با اینهمه ، قوافی شایگان در دیوان صائب فراوان نیست و بهمان مقداری است که اساتید متقدم بر او هم استعمال کرده‌اند انهم در چند قصیده (و در غزل بسیار کم) ، و اما در باب تکرار قافیه میگوئیم ، هرچند قواعد تکرار قافیه را علمای ادب در کتب خود شرح و جا بجا بیان و توضیح و بجواز آن محدود و مشروط کرده‌اند ، ولکن خروج از قواعد مستخرج ، در کلام اساتید زیاد مشاهده است وچنان بنماید که شاعر هنگامیکه قید قافیه بدست و پای طبع من بهم دوخته است و من میتوانم در یک قافیه معانی متعددی را جای دهم ، و از آن بعضی گره‌گشی استشهاد بیاورم . از جمله خواجه در غزلی که مصراع اول مطلع آن اینست «خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز» در دو جا کلمهٔ (خاک) و در دو بیت لفظ (پاک) را تکرار فرموده و همینطور در این غزل «دلم جز مهر مهرویان طریقی برنمیگیرد» در دو بیت ترکیب (درنمیگیرد) و در دو بیت دیگر (دامن از دست نمیگیرد) و بلا فاصله ترکیب «بهتر نمیگیرد» را آورده است که ایراد جلی نیز در آن هست (در بعض از چاپهای اخیر حافظ ، بحتمال آنکه این تکرارها از طرف نساخ در دیوان او راه یافته است تصرفاتی بحذف و اسقاط بعمل آمده است) و همچنین است در موارد متعدد از غزلهای دیگر خواجه و معاصران وی و سابقان بر او که فراوانست اینها بر اهل تحقیق پوشیده نیست باید کنجکاوی و تفحص کرد تا موارد منحصر آن بدست باشد . و علت اینکه من در اینمورد از خواجه به نمونه مثال آورده‌ام اینست که او را در غزل مشق فصاحت الفاظ و حسن تألیف کلام میدانم و نیز مقلدان و تابعان او در غزل بیشتر از دیگرانست

یک قاعدهٔ شعری و خصائصی از شعر صائب

اینک قاعدهٔ شعری که مصداق آن در شعر صائب فراوان یافت میشود ، تکرار قافیه در دو بیت متوالی است (گذشته از تجویز آن با فاصلهٔ مختصر نزد هم) که اساتیدی از قبیل مسعود سعد و ناصرخسرو و سنائی و انوری و خاقانی و بسیاری دیگر از آن

آنرا مورد نظر داشته‌اند و عیناً در اینجا برای استشهاد بذکر چند مورد از آن مبادرت مینمایم

سنائی : عز و دولت با بقاء نعمت پیوسته باد   دوستانت را مبادا ز هیچ رو هیچ حزن

از حزن خالی مبادا خانهٔ بداندیش   مر ترا هرگز مبادا درد و اندوه و حزن

حکیم انوری

تا زبان زخمه بر چنین بحدیث آید عود   تا دهان نغمه بر چنین بخروش آید نی

سرو وش در چمن باغ معالی میبال   تا جهانی کمر از امر تو بندد چون نی

خواجه

پیش کمان ابرویش لابه همی کنم ولی   گوش کشیده است از آن گوش بمن نمیکند

دی گله ای ز طره اش کردم و از سر فسوس   گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند

مضاف بر اینکه در شعر خواجه این تکرار گاهی هم تا سه بیت در یک غزل میرسد. بهتر با اندک فاصله بیاد دارم که دقت این دو بیت :

شمع را باید از این خانه برون بردن و کشتن   تا که همسایه نداند که تو در خانهٔ مائی

کشتن شمع چه حاجت بود از بیم رقیبان   پرتو حسن تو گوید که تو در خانهٔ مائی

از غزل مشهور شیخ اجل را (بجهت غلط بودن تکرار قافیه) مورد بحث قرار داده عده‌ای از ادبا میگفتند که بیت دوم از شیخ نیست و آنرا بدین جهت که غلط است سستی و بعدم انطباق با ابیات دیگر غزل منسوب میداشتند درصورتیکه ناقد بصیر متوجه است که زبان زبان سعدی است و هیچ امتیازی از حیث اسلوب سخن بین این دو بیت نیست بعلاوه کمال بلاغت آن در اینست که هر دو بیت بصورت یک حلقه ای در آمده است . صائب پا را از این قاعده فراتر گذارده و گاهی یک قافیه را تا سه بیت پشت هم بکار برده است و بسیاری از شعراء آنرا هم دانسته و عالماً برای نشان دادن قدرت به آوردن معانی متعدد در یک قافیه چنین کرده اند بتعداد ابیات

ابیات صائب در یک غزل گاهی از حد متعارف بیشتر میشود ولی نه بدان حد که در دیوان کبیر آن برنخوریم یک غزل به افزون از شصت و پنج بیت بالغ میگردد، دیگر آنکه صائب اغلب مضامینی را که قدماء در قطعات به بیان آنها میپرداختند بقالب غزل میریخته و در همان قالب مملو و مستقل خود را ادا مینموده که فقط غالب ابیات و هر چند که تمام دیوان او سرشار از نصایح و مواعظ و معارف و حکم است لکن پیداست که در نظر او آن ابیات بجوازی خاص نظر داشته است، از جمله در غزلی که ۵۰ بیت آن یکی بنمونه نقل میشود،

بحیله دام اطاعت مساز طاعت را　　گران بخاطر مردم مکن عبادت را

کم از فضیلت طاعت مدان اطاعت را　　بمیهمانی مجمع مرو وگر بروی

و در وصف احوال شخصی خود نیز باز هم در طی غزل سخن میگوید مانند این بیت که نظائر آن در دیوان او بسیار است

گر روضهٔ بهشت بود دوزخ است　　صائب بهر کجا که روم زبرای عیش

در شعر صائب هر جا که ایجاب کرده قاعدهٔ (قافیه ساختن یای مجهول فارسی با یاهای مثال عربیه که قواعدی مضبوط دارد) مراعات شده است بخلاف شعر بعد از او تا عصر قاجاریه، تا آنجا که دانشمند بزرگ مرحوم لسان الملک سپهر بر شخصی خاص بسا ملک الشعرای وقت خرده گرفت و اشتباه او را در خروج از قاعده مزبور شرح داده کتاب براهین العجم خود را در ذکر این قاعده و بسیاری از قواعد ادبی دیگر رقم فرموده، بیشتر اشعار صائب در وزن مثمن محذوف از بحر رمل است زیرا این بحر از حیث بلندی ظرفیت بیشتر برای الفاظ دارد و یا طبع صائب رغبتی بیشتر بآن داشته است چنانکه خواجه نیز بوزن مثمن مخبون محذوف از بحر رمل علاقه خاص داشته و لااقل ثلث از دیوان او در این بحر است، صائب از خطاب بخود بحرف ندای یا خطاب سخت بیزار بوده و آنرا نمی پسندیده است بطوریکه در تمام دیوان او هیچ جا به ترکیب (ای صائب) یا (صائبا) برنمیخوریم با آنکه شهرت او در میان مردم به (میرزا صائبا) زبانزد خاص و عام بود، ظاهراً سرودن رباعی التفاتی نداشته و هر چند که در سفینهٔ خود از رباعیات مشهور (سحابی استرآبادی) و دیگران بسیار نقل کرده است لکن خود رغبتی

رغبتی بسرودن آن نشان نداده است. از ده ، دوازده قصیده و تعدادی ابیات که از مثنویش باقی
مانده جز یک قصیده اصلاً قابل خواندن نیست و چنان می‌نماید که غزل با همان صورت و وضع مخصوص باو جز با از
وجود و زبان حال وی در همهٔ احوال بوده است. باز هم از خصائص شعری صائب یکی اینست که سبک او را
جز از نظر اسلوب قابلیت تقلید ندارد و شاعر مقلد آن سبک مقلدی است بمعنی عام یعنی فقط نوع کلامش از لحاظ
طبقه‌بندی داخل در آن طبقه قرار دارد. مثل همبستگی همهٔ شعرای عراقی باهم یا شعرای خراسانی با یکدیگر تبعیت سیاقی
از کلی سبک نه خصوص تبعیت از یکفرد. و این عدم قابلیت تقلید بمعنی اخص از جهت باطنی است که در شیوهٔ
تفکر و طرز تألیف الفاظ هر دو موجود است و شاعر این شیوه ناچار است که خود زحمت مضمون آرائی و اندیشه یابی را
تحمل کند تا استغراق در خیالات باریک و دقیق قدرت اختراع معانی متعدد را در طبع وی ملکه نماید. زیرا که صائب
اصطلاحات مخصوص و ترکیبات معین و تعبیرات مکرر و الفاظ و عبارات شناخته شدهٔ شعری را ابداً نبرده است تا مورد
تقلید دیگران قرار گیرد و هر موزون طبعی بتواند با سیر و پیش کردن آنها غزلی بنام خود ترتیب دهد. البته در بعضی از
دواوین بر اثر اشتمال بر مفاهیم مشترک و کلمات و عباراتی نشان دار و معهود مورد تقلید بسیاری از شعرای قدیم
و جدید قرار گرفته و چندین هزار موزون طبع و اصطلاح ساز مقلد بوجود آورده است بدون اینکه هیچیک از آن
مقلدان دخل و تصرفی در آنها کرده و از خود چیزی بر آن افزوده و فکر و احساس خویش را هم در آن نموده باشند

نظری به بازگشت ادبی و حکومت آذر و اقران او

در سالیان پیش که من نخستین تحقیق اجمالی خود را در سبک صائب ضمن مقدمهٔ اولین دیوان چاپی طهران او
(طبع کتابفروشی خیام) انتشار دادم. نظر باشعاری از شعرای عصر صفوی و اختلاف حقی با میل شخصی آنان داشتم که تا
زمانیکه قبل از آن سالها نه تنها در میان جوانان کشور بلکه در میان اساتید امروز گاه هم (اکثر قریب باتفاق شعرای بعد از جامی
بیصرف قول آذر و پیروانش مورد لحاظ قرار نمیدادند) مردمی بوده مجهول القدر و ناشناخته. و چنان بوده که حلقهٔ اتصال
شعرا در

شعر فارسی از بعد از جامی تا زمان زندیه و حتی قاجاریه از هم گسیخته و مغشوش باشد، امّا دیگر امروز خلل
نیست و بجا است که با ظهور جوانان پرشور و انصاف به سابقهٔ ادبای عصر و جلب و انتشار بیشتر از دواوین عصر صفوی
همه کس چند شاعری را از آن عصر می‌شناسد و نسخه‌ای از دیوان چاپ شدهٔ آنها را در اختیار دارد و از آن گلستان
سرسبز که با جدائی موقت از مرز ادبی مملکت به پابانی قهر و متروک مبدل گردیده بود گلهای ذوق و حال می‌چینند
و اکثر شعرای جوان هم به تتبع از سبک صائب برخاسته و شیوهٔ او را در مرکز و ولایات اسوهٔ خود قرار داده‌اند
و من اکنون به حیثیت ابتکار و موجبات سابق منشی گشته آیت تأثیر بوده استاد عماد کاتب اصفهانی (یا قاضی عبدالرحیم
فانی در جواب عماد) که گفت «انسان امروز چیزی ننویسد الا اینکه فردا میگوید اگر فلان عبارت را بفلان
نحو تغییر میدادم بهتر بود و یا آن ترکیب را بصورت دیگر درمیآوردم پسندیده‌تر و یا هرگاه آن مطلب را اصلاح می‌نوشتم نیز
اولیتر، واین تغییر دائم عبرتی بزرگ و حجتی عظیم بر استیلای نقص بر طبیعت آدمی است» احتمالی بنیادین در حکومت
آذر و طبقهٔ او دارم که بناچار اجمالاً آنرا ذیلاً بعرض میرسانم ....

سبک صائب از زمان حیات او تا عهد آذر در ایران و هندوستان و افغانستان سبکی بود منظور و متبع همهٔ شعرا،
بطوریکه توجه آنان منحصراً به مضمون تراشی و خیالات غریب معطوف بود و گمان میکردند که هرقدر تشبیهات و مجازات
و استعارات که رو پیچیدگی در سخن بیشتر و اغلاق آن در فهم مشکل‌تر باشد بهمان قدر جلوهٔ سخن بهتر و نفوذ آن
کاملتر خواهد بود و در این قدم هم آنقدر غلو و مبالغه نمودند که فصاحت الفاظ و انسجام ترکیب و عدم تعقید لفظ کلام
بالمره از میان رفت، بخصوص که بعد از زوال قدرت سلسلهٔ تیموری در هند و بروز حوادث مهلک در ایران و به‌مرور زمان
قطع روابط زندگی شعرای این دو کشور با هم، کم کم زبان فارسی در هند مقهور زبان رایج آنجا شد و به چیزی مبدل
گشت که حروف و کلمات آن فارسی بود نه طرز جمله بندی و مرکبات و شعر هم از حیث لفظ و هم از حیث معنی
بصورتی درآمد که به لغز و معما و احیاناً فکاهه بیشتر و سخت‌گو شبیه‌تر بود تا شعر. نمونه در اشعار بیدل عظیم آبادی
دیوان

و پیروان او و شوکت بخاری و ناصر علی سرهندی و غالب دهلوی و نظایر ایشان فقط کلمات و مواد اصلی فارسی است و الّا پیچیدگی افکار و اندیشه‌ها و اصطلاحات و ترکیبات ساختگی و آنهمه استعارات بسیار دور و مغلق آن اشعار را بصورتی در آورده است که در نظر فردی عادی از فارسی زبانان بکلّی غریب و بیگانه بنماید. بلکه قسمتی از آنهاست که امروز هم بزحمتِ حلّ الغاز و معمیات میشود چیزی شمرد و معنای گنگ و مبهم از آن استخراج کرد. محقق نعمانی در شعر العجم با کمال انصاف و مروّت در این موضوع بحث کرده و همین اسلوب را با دقت و وسعت نظر خویش مورد تحقیق و انتقاد قرار داده است و از همین لحاظ است که عقیده دارد «شعر فارسی از روزی که شروع به عبادت جستن گردیده است». عجب اینجاست که بنا بر سنت ادبی عمومی و سلیقهٔ ابتداع از مذهب رایج شعرای ایرانی بهره نرفته نیز در تمام آن مدت از کثرت استغراق در اندیشه‌ها و افکار عجیب و غریب و مضامین و معانی دور از ذهن و خیال‌آور کم از گویندگان غیر ایرانی نبود و همگی از یک شیوهٔ متداول عصری تبعیت میکردند. این غلوّ و مبالغه در مضمون یابی و اهمال جنبهٔ الفاظ بالاخره منجر به ردّ الفعل و انعکاسی گشت که مصدر آن در هر کار نتیجه‌ای که طرف افراط و تفریط است و شکّی است لا یتغیّر و للغلم هر چیزی که از حد اعتدال و پا به روی انحراف بپذیرد. آن موجبات که قبل از صفویه در افراط رعایت الفاظ و اهمال رعایت مضمون یابی بوجود انحراف ذوق ادبی قسمی از ظاهر الفاظ و انعطاف آن بباطن معانی شد و سبک نو و تازه‌ئی را با روح جانب بنگاه به پایه همان موجبات نیز قهراً در طرف ضدّ قضیه پیدا شد و نه فقط آذر و هم عصران او حس ذوق عمومی را ابراز داشت که با این طریقهٔ ادبی عصیان ورزند و آنرا مردود و مبتذل و مرذول و مستقبح شناسند. و چنین همیشه این ردّ الفعلها شدید و عصیان آمیز است و در این طرف نیز کار از حد اعتدال و انصاف در گذشت و نیک و بد و زشت و زیبا چنانکه لازمهٔ این عصیانهاست در یک آتش با هم سوخت (اگر کسی بگوید که در جبههٔ طرفی که برضد آن شورش و عصیان نبرد کرده بود دیگرانهم غیر از صائب بلکه پیشقدم‌تر از او وجود داشتند آنها چه شد که صائب بهمتا».

به شمائله مورد طعن واقع شد و آذر فقط اورا در آن میان مخصوص به نیش قلم و زخم زبان قرار داده است
جواب این است که این سبک تا زمان آذر به اسناد مجازی (از هر نوع) و انحراف منطقی بود و اکمل
سبک صائب شناخته میشد نه سبک هندی و دیگر اینکه همیشه در طبع آدمی از باب اشتباه عارض و معروض و در احیان دیگر
نیز اینگونه عیب و نقص ها متوجه اصل و منشأ آن چیزی میشود که نسبت آن عیب یا نقص میورزد، مگر در قلیلی
از طبایع منصف و معتدل که غالباً بسیار کم و در حکم هیچ است. آذر چنین معتقد بود این شیوه از سخن را
(از مبتدعات میرزای مرنور) میدانست میخواست نام اورا از صفحهٔ کتاب ادب محو کند تا حروف و الفاظ تابع
از آن نیز خود بخود محو شود و لا غافل از آنکه «یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب» عیب این طبقه از
سخنوران بازگشت کنش از آذر و مشتاق و هاتف و صباحی در این بود که عصیان ورزیدند نه انصاف و الّا هنرنمائی‌ها
در مورد بیدل و شوکت و غالب و طائفهٔ متاخرین صائب چه ایرانی و چه هندی و سستی در ارکان و تعقید معانی گذشته از آن
اگر از اهم عیوب است و من شک دارم که جناب آذر بخلاف ادعای خود اشعار صائب را بچشم انصاف و یا اصلاً بطور عادی
خوانده باشد و یا برای اتمام شد که مؤمن وقت آنرا میداشت که در گفته‌های صائب و قیاس او با دیگران در مقام مطالعه و تحقیق
برآید همچنانکه تذکره نویسان متاخر بر او (البته در ایران فقط) مانند مرحوم امیرالشعرای هدایت نه فقط یک نظر اجمالی
در دیوان صائب بعمل نیاوردند بلکه عین عبارات آذر را در مورد همهٔ شعرای آن عصر بدون هیچ کم و زیاد نقل کرده
و حتی عبارت (بزعم نیز) اورا هم در مورد زعم خود بکار بردند و با این وضع پیداست که ارزش حکم آنان
تا چه مقدار و حکومت در امر دین و کتابی ناخوانده تا چه اندازه سست و بیمقدار است . . . .

حالا ببینیم که آذر و هم فکران او از این بازگشت و تراجع ادبی چه طرفی بستند و ادبیات عصر خود
و اعصار بعد را که در تحت سلطه و سیطرهٔ ایشان بود بچه صورتی درآوردند، عیب کار این بود که این طبقه
بجای حفظ ادب شعر نیز آن خیالات دقیق و نکات عالی و افکار و اندیشه‌های تازه و حالات و عواطف نفسی

دقیقه

و عرضه آنها در لباس ترکیبات صحیح و فصیح از نوع کلام قدما، و یا بقول خودشان (فصحای متقدمین) به
تقلید صوری و ظاهری از سخن قدما، پرداخته‌اند که باره همان مضامین مکرر و افکار مبتذل را با همان
ترکیبات و اصطلاحات کهنه و ساخته شده به بازار ادب آورده‌اند و چنین بیان قدما، را از حیث جزالت و فخامت
درست نمونه انگاشته گمان کرده‌اند که معانی تازه را نمیشود با اسلوب فصیح و بیان محکم آنان ادا کرد و ضمناً باید همان
معانی و اندیشه‌ها و تعبیرات و الفاظ را بیان نمود تا سخن شبیه (فصحای متقدمین) درآید. این طائفه حس ابداع و
ابتکار را بیش از هر قرن در نهاد شعرا خفه کرده و همه را به تقلید صوری و معنوی به بیانی خود کشیده‌اند و در واقع از فرار در
محظوری به محظور دیگر درافتادند و شاعر را بکلی از نعمت قوه فکر و ادراک معانی وسیع و بیان احساسات و معانی غیر تقلیدی
عامیانه و مرغوبانه وادار کردند و درست در طرف مقابل گام برداشته‌اند که حسن سلیقه و عمق شاعران مکتب پیش از خودشان بود
نه حد وسط و اعتدال، آنان جنبه الفاظ را مهم گذاشته و اینان جنبه معانی را، در حالیکه اتخاذ اعتدال و اتفاق
بین هر دو ممکن بود و شعرهای خوب و یکدست صائب بهترین شاهد این امکان. اینکاش در تقلید از متقدمان برتری
دیگری امید داشته‌اند که بجمیع جهات در این راه گام بردارند و لااقل نظیر همان گفته‌ها و شعرها را با قوت بیان و
فصاحت لازم تکرار نمایند. در صورتیکه چنین نکرده و از آنجا که هر مقلدی سعی دارد برای احراز تشخص و دفع تهمت
تقلید و عیب اتصاف جای پای خود را از دایره اعمال مقلد خود نیز فراتر گذارد (و در واقع همیشه کاسه گرمتر
از آش است) این مقلدان هم جد کرده‌اند که اعصار اول شعر را (جز در غزل) مورد تقلید قرار دهند و مثلاً
شعرای عصر غزنوی را سرمشق خویش قرار داده‌اند، و چنین آن توانائی طبع و قدرت ذاتی را نداشته‌اند و طبعشان از قرنهای
مختلف و سبکهای جوراجور متأثر بود، در نتیجه ناهماهنگی عجیبی بین این مشق کنندگان و سرمشقهایشان بوجود آمده
که کاملا مبین ناتوانی در تقلید و ساختگی بودن کار و تفاوت فاحش بین مشق و سرمشق بود. قصایدشان
که غالباً بوزن این قصیده فرخی (برآمد نیلگون ابری ز روی نیلگون دریا) است در نهایت سستی و رکاکت و درهم آمیختگی
بشمار

سبکهای مختلف است. غزلهایشان مصنوع و بی‌روح و خالی از اندیشه و تفکر و چیزی است بنیان سخن
سعدی و حافظ و تقریباً شبیه غزل شعرای قرن نهم و دهم، در مجموع آثار این طبقهٔ بازگشته قطعه‌های قابل ملاحظه بسیار
خوب از آذر و چند بیتی از مثنوی یوسف و زلیخای او و سه چهار غزل از مشتاق و رفیق و هاتف و ترجیع بند مشهور او
که آنهم ترکیبی از اشعار سنائی و عراقی و اوحدی و خواجو است، و التقاطی از مجموع آنها که آنها فصیح و روان و با حال
و مؤثر است برگزیدیم. تنها غزلهای عاشق اصفهانی است که برای خود چیزی خاص و مؤثر و باحال است و هرچند
فقط معطوف به اشعار عاشقانه و خالی از افکار و تخیلات دیگر است لکن تأثیر و دلنشینی مخصوص بخود دارد. مثنوی معروف حکیم
نصیرای اصفهانی (ملقب به نصیرالدین ثانی) که آن نیز متأثر از غیر و بعض از ابیاتش مأخوذ از مثنوی محمود و ایاز زلالی
خوانساری است از آثار متوسطی است که در آن عصر جلوهٔ بسیاری داشته است. هرگاه این دسته میتوانستند هم اندیشه‌های
شعرای عصر صفوی و فصاحت قدما را توفیق بدهند آنوقت کاری شایسته کرده بودند و شاید سبک سخن امروز ما را هم از آنچه
دلکش‌تر است و سخنها را بلطف و کمال بیشتر برده بودند. لکن این بازگشت ناتمام که باید آنرا بازگشت به تقلید از
روی سرمشق نامید سبب شد که از همان زمانها تا ظهور حکیم قاآنی دیگر شاعر فحلی برنخاست و (خرده شاعرانی)
که در این فاصله بودند همگی و اجباراً در غزل‌سرائی ریزه‌خوار و مقلد صنایع و فن شیخ و خواجه بودند و در قصیده
متتبعانی خام و ناتمام. با این تفاوت (در غزل) که چون غزلهای شیخ قابلیت تقلید محض و سرمشق شدن بجمیع جهات
را نداشت. بیشتر بخوان گسترده خواجه دست دراز کردند و غزلهای او را که دارای ترکیباتی مشخص و آماده و پر شور و
حاضر بود (غرض از ترکیبات و اصطلاحات همانهائی است که اندکی پیش از اوحدی و خواجو و طبقهٔ ایشان در
غزل‌سرائی بوجود آمده بود و در عصر خواجه و معاصران وی از ادوات کار غزل و مواد خاص آن گشته بشمار میآمد) سرمشق
قرار دادند و عین آن کلمات و الفاظ را بدون کمترین مناسبتی با عواطف و حالات خویش در تقلیدات خود بکار بردند
و کلمات و ترکیباتی از قبیل: پیر مغان. شیخ و زاهد. جام جم. پیر و مرشد. خانه خمار. رند نظرباز. سبحه
صد دانه

حد دانند و اشیای آنها که یکی که تا نیست که باره باستعمال درآمد و از آلات و ادوات غزل شناخته شده همه وقت به تناسب وزن و قافیه در سخن این و آن جابجا میشد، در صورتیکه نه دیگر پیرمغان و مغبچه‌ای در تاریخ وجود داشت و نه محتسب خم شکسته و میخواره‌ای سراو، و جهد همت و غایت مطلوب همهٔ غزل سرایان از آن روز و قرن او به بعد تا عصر حاضر بر این بود که غزلهای خود را تا حد شباهت ناقص بخواجه (چنین شباهت تام به لسان الغیب ممکن نیست و فقط تا آن حد مقدور است که صائب گفته است)،

تتبع غزل خواجه گرچه بی ادبی است　　روا است صائب اگر نیست از ره دعوی

همراه با تصنع و تکلفی هرچه تمامتر (که نوع آنرا باید سخن صناعی و فنی نامید) بالا ببرند و هر کس بهمان قدر استادتر و وزین‌تر شناخته میشد که بیشتر از دیگران در ارکان تبعیت و تقلید جهد و سعی میکرد، خود من در ابتدای جوانی که با انجمنهای ادبی طهران مربوط شدم غزلهای از غزلهای استقبالی شده از آن خواجه (دیدن غنچه است) را می‌شنیدم سعی میکردم که بهمان نحوه از تقلید و استعمال کلمات را تا حد امکان مراعات کنم در صورتیکه اصلاً نمیدانستم معنی آن اصطلاحات چیست و اصولاً وضع و منادات و اندیشه و احوال طبقه مکتری یا انجمن من با آن پیرمغان و دوست و سیاق سخن و فصاحت در کدام حد و مقام است. از جمله وقتی غزلی از روی همین جهالت باستقبال غزل آن بزرگوار ساخته بودم که مطلع آن چنین بود

نقد ایمان خرقه‌ها آن به که بر می در بارم　　نو بهار آمد و من پیر نو از کف بازم

و حال آنکه در آن موقع بیش از هفده سال نداشتم و اصولاً خرقه و خانقاهی را هم نمی‌شناختم و پیش من و می هم فاصله‌ای بیش از در خانه تا سر خیابان نبود، و بهمه‌ها نیز عشقی بودیم زیرا سرمشقی غیر از این نداشتیم و گمان میکردیم که شعر (بخصوص غزل) باید از احوال شخصی و احساسات خصوصی شاعر جدا باشد و باید همانرا بگوید که دیگرانهم میگویند و چنین سایر گویندگان (غزل) نیز غایت همتشان در این تقلید و شباهت است پس شعر منحصر در غزل و غزل هم منحصر در این شیوه است و این شیوه نیز باید بهمان کیفیات و تعبیرات گفته شود. غافل از اینکه شعر حافظ آئینهٔ عصر و اجتماع و حال و احوال شخصی

خود وی و شعرها نقش معکوسی از آن آینه و خیالات مبهم از آن روح مجرد و ملکوتی است، اینها همه از تبعات
بازگشت تا ایام آذر و مشتاق و عاشق و نیز تعصب آنان بود و الا شعر عصر صفوی با همه زشتی و رکاکت اشعار بود که
از نظر سیاق سبک و کلی طریقه قابلیت تقلید صوری و ظاهری را نداشت یعنی مرکبات خاص و الفاظ و
عبارات مشخص در کار نبود تا بدان پایه را دستمایهٔ کار و آلات و ادوات گفتار شود و شاعر آن سبک مجبور بود
که هرچند با فصاحت الفاظ سروکار ندارد لااقل معانی تازه و اندیشهٔ جدید بیابد و خیالات و احساسات
روحی و دردها و رنجهای انفعالات خویش را با تمثیلات و استعارات نو بیان نماید، کما اینکه در تمام عصر صفوی
آن اصطلاحات شعری مخصوص ابداً بکار نرفت و اگر هم معدودی از آنها در دواوین ایشان پیدا شود لااقل
با تعبیری تازه و نوعی دیگر همراه است که بیکی بوجه تکرار و ابتذال آنها نمیشود، وضع قصیده هم اگرچه سالها
پس از آذر و معاصران او بصورت ظاهر به از غزل شد و با ثبات و وقایع و الهامات جدید مطالبی نو و تشبیهاتی در
آن راه یافت و قصیده سرایان متوسطی امثال صبا و سحاب و عندلیب و هما و صاحب و مجمر و مقلد دانشمند
و محققی مانند ملک سپهر بعرصهٔ ظهور آمدند و با تتبع و تقلید ماهری در تقلید و عکس برداری عنصری از فرخی نظیر
شمس الشعرای سروش و شاعر استاد و صاحب قدرتی همچنین داوری شیرازی پیدا شدند لکن هیچیک از آنان ابداع و
ابتکاری نکردند و در تقلید هم (سوای استاد داوری) موفق نشدند طوری تمامیت و غلبهٔ طبیعی پیدا کنند که فصاحت قدما
ملکهٔ ایشان شود و آثار تقلید ظاهری و آنگاه را از ملامح اشعارشان پیدا باشد، مگر حکیم قاآنی که هم در تقلید
معنوی و آشنایی بزبان صحیح متقدمان و بلکه فصاحت طبیعی قوی‌تر از دیگران بود و هم فحلی بود صاحب سبک و مبتکر که
سلطنت طبع و قدرت او سالها در نظم و ادب فارسی حکومت کرد و همهٔ شعرای معاصر او بخصوص گویندگان خراسان تا
ظهور مرحوم ادیب نیشابوری و خان‌ها در گرو او را پیشوا و مقتدای خود میشناختند و همچنین مرحوم ادیب الممالک امیری
فراهانی از معاصران که در شعر او نیز چیزی ورای حد دیگران بود با ابتکار در ردیف مضامین سیاسی و وطنی و اجتماعی وارد
این

این مسائل در شعر و مرحوم استاد ایرج میرزا در طریقه‌ای که تازه بود و بدست و زبان او کمالی یافت،
خلاصة القول نتیجه این شد که این پیشقدمان بازگشت سبب شدند که تب حیاتی سبک عشق و ابتکار و استقلال
در گویندگان غزل کشته شود و اصالت فکری و شخصیت ادبی و حریت خیال در آنان بتحلیل رود و از آن زمان تا
قریب به سی سال پیش هیچیک از غزلسرایان جز به بازی با الفاظ و سعی در حکمای تقلید وجهه همتی نداشته باشند
و جز مشتی مکررات که وقوف بر یکی از آنها انسان را از باقی بی‌نیاز [میکند] ادبیاتی چون بی‌نیازانه بوجود نیاورند
فقط این بازگشت (که اگر آذر و مشتاق هم نمیبودند خودبخود و بنابر سیر طبیعی صورت میگرفت) این نتیجه را داشت که اشعاری که
در فترت بین خواجه و صائب کسانی مثل جامی و هلالی و فغانی و اهلی و امیرشاهی فیروزکوهی و غیرهم از سبک در
حکم سنگ بنائی بودند که اندک اندک پا میگرفت و میرفت که بدست صائب بکمال عظمت و استواری خود برسد همچنان
هرگاه کسی آذر و اقران او خود متوجه میشدند نتیجه‌ای از مقدمات کار خویش بگیرند ممکن بود که توانستند طرحی بریزند که کمال آن در طبقه
بعدی بسعی این و آن در قدرت قاآنی مستحکم شود و سبکی تازه و شیرین بسبکهای کهن و ممکن ادب فارسی اضافه گردد. و انصاف
اینست که بقول یکی از مستشرقان (ظاهراً پرفسور براون) در این باره استنادی کنیم که گفت «قاآنی قبل از همه
بزرگترین شاعر ایران و نماینده‌ای از اسلوبهای متعدد نظم فارسی است». یک مطلب دیگر که آنرا هم آذر و هم فکران او
مورد نظر قرار نداده بودند اینست که هیچیک از این سبکها از حیث قابلیت ظرفیت جهت معانی و اتساق کلام صحیح و توفیق
و اولویتی بر یکدیگر ندارند و همه در حکم ماده‌ای هستند که بقابلیت استعدادی میتوانند بصور مختلف درآیند و آنچه مابه الامتیاز
آنها از یکدیگر است همان اختلاف مفاهیم و معانی و زیبائی و زشتی ترکیب در الفاظ است، بنابراین چه بسا اشعار
مندرج در تحت سبک خراسانی که با آن سادگی و روشنی سبک از زشتی بدترین شعرهای ناموزون امروز را دارد
و چه مقدار ابیات از نوع سبک عراقی که با آن جزالت و طنطنه از قبیح‌ترین ترکیبات نثری هم زشت‌تر و ناپسندتر
است. و همچنین است سبک صائب که هرگاه معنی آن بدیع و لفظ آن فصیح باشد (مثل اشعار گزیده صائب بحر نخست)

درجه

در حد حکمی و مورد پسند همه کس و هرگاه یکی از آن که ناپسند و ناهموار طبع از قبول آن متنفر و بیزار است و در این باب حق همانست که بر زبان مبارک رسول اکرم صلی الله علیه و آله جاری گردیده است . . . . و فی الحدیث مرفوعاً . ذکر عند رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم الشعر . فقال صلوات الله علیه : « هو کلام . فحسنه حسن و قبیحه قبیح » (اگرچه بیان رسول اکرم در این حدیث ناظر بحسن و قبح معنوی شعر است لکن اهل ادب آنرا بدلایلی که اینجا جای ذکر آنها نیست آنرا بکلی شعر از لفظ و معنی تعمیم داده اند) و نیز ناصر بلگرامی مینویسد که « ابن سیرین گفت . آیا غیر از این است که شعر هم کلامی است مانند همه کلامهای دیگر مگر با قید قافیه و وزن . پس خوب آن خوب و زشت آن زشت است .

انس در مطالعه و آشنائی بسبک

از جمله دقایقی که باید در همه مطالعات از علمی و ادبی مد نظر و مورد دقت واقع شود ، انس بمورد مطالعه و آشنائی بسبک تحریر و ذوق و سلیقه صاحب کتاب یا گوینده شعر است بالاخص در دواوین منتخب که هر یک از گویندگان آنها با همه اشتراکی که در کلیات با هم دارند باز هم طرزی مخصوص بخود و زبانی خاص که از خصایص شخصی و انفرادی خویش دارند ، اشعار صائب که منبعث از کمال اندیشه و باریکی تخیل است لاجرم باید با اندیشه و تدبّر و انس بکلمات او خوانده و فهمیده شود و نباید انتظار داشت که فهم معانی لطیف آن بدون تأمل و نظر بوجهی بدیهی و دفعةً صورت گیرد ؛ ابن قتیبه عالم معروف در کتاب (الشعر و الشعراء) در اینمورد میگوید که چه خوب گفته اند که « الشعر لباس من اثبت فی شعره حتی تفرغ منه » و باز در تأیید موضوع میگوید که عتبی گفت . مروان بن ابی حفصه (شاعر معروف عباسی) شعری از زهیر شنید و گفت . زهیر اشعر ناس است ، پس از آن بیتی از اعشی شنید و گفت نه ، این اعشی است که اشعر ناس است . و سپس شعری از امرؤالقیس شنید که گوئی آهنگ لذت بخشی در مجلس شراب است پس گفت والله امرؤالقیس اشعر ناس است . غرض اینست که تا انسان مطالعه کننده بسبک و آشنائی بزبان آن انس نگیرد ارزش آنرا [illegible] امتیاز است

امتیازِ نسخهٔ حاضر از نسخ دیگر و کیفیت دست یافتن بدان

این نسخهٔ نفیس و منقّح که با مزید عنایت و نفقه و کرامت انجمن آثار ملّی بچاپ رسید در دسترس مطالعه‌کنندگان محترم قرار میگیرد خود حکایتی شنیدنی دارد که هم حاکی از اصابت نظر و صداقت نیّت انجمن ارجمند و هم دلیل بر توجّه روح پاک صائب باین مجلّهٔ بی‌مانند است. و آن اینکه در چند سال قبل مرد محترمی از اهالی شمال ایران دیوان حاضر را بطهران آورده و بر سبیل اتفاق به کتابفروشی خیام متعلق بآقای حاج محمدعلی ترقّی که از خدمتگزاران قدیمی و فرهنگ است میبرد. اتفاقاً یکی از اقربای آقای ترقّی که علاقهٔ وافری بشعر صائب و جمع‌آوری آثار او دارد در آن هنگام در کتابفروشی حضور داشت بعد از مطالعهٔ نسخه مشاهده میکند که حواشی آن کتاب جمیعاً بخط صائب تزئین و متن آن نیز دارای خطی پخته و محکم است. این جوان که سالها تشنه‌کام زلال شعر صائب و جویای دیوانی بخط وی بود با دیدن این نسخه یکباره عنان از دست میدهد و با آن مرد از در گفتگو و معامله در می‌آید. صاحب نسخه که خود اهل کتاب و به کیفیت دیوان و خط صائب و ارزش مجموع آن آگاه بود، در جواب استعلام آن جوان از قیمت مبلغی گزاف عنوان میکند که هر چند در قبال ارزش واقعی کتاب چیزی نبود اما نقدینهٔ جوان و قدرت مالی او تناسب با مبلغ عنوان شده از طرف آن مرد محترم را نداشت. جوان دلداده شیفته و مسحور نگاهی بدیوان کرده و بآن مرد میگوید که هرگاه بتقلیل مبلغ با من که عاشق سرتاپای این نسخه و دیوانم بهتر است معامله کنی تا امروز هیچ محبّت و ذوقی را از نعمت توأم بود و الّا که هیچ. صاحب کتاب که شهامت را از آن جوش و جوان را دل از دست داده و بهت‌زده می‌بیند با وی قول میدهد که هرگاه مبلغ بیشتری هم توسط شخص دیگری پیدا گردد از مشتاقان که از معامله با تو بدیگری عدول نخواهم کرد و این را میگوید و میرود و جوان را حیرت‌زده بر جای میگذارد. امّا جوان شیفته چندان محوِ جمال مشرق روحانی بوده که نتوانسته آرام گیرد و بی‌اختیار بدنبال آن مرد در خیابان میدود و باز هم درخواست خود را تکرار میکند. جوان میگوید آن شب را با اشتیاق هر چه تمامتر بصبح رسانیدم و صبح بمنزل آن و امیدوار بکتابخانه رفتم. امّا یک لحظه آن مرد محترم وارد کتابفروشی شد و در حالیکه کتاب را که شب پیش همراه برده بود گفت دیشب خوابی دیدم که چاره را فوراً گیر باید این

این کتاب را دنیا بگذارم و بروم ولو اینکه دیناری هم دریافت نکنم، اینرا هم نه آنکه من محققی عالمی و با اطلاع هستم و کاملاً بخصوصیات متن نسخه بخط عارف و حواشی و اصلاحات آن بخط صائب آشنائی دارم، اینرا گفت و کتاب را بر جای گذاشت، و در جائیکه وز دریافت آن مبلغ ناچیز هم امتناع داشت از خانه بیرون رفت، و همین است اطلاع انجمن آثار ملی از وجود این نسخه و تصمیم بچاپ آن که همه و همه از تائیدات الهی و آثار باطن مقدس صائب با آن الطاف ما تنها است. و همینطور است که هر چیزی که خاصیتی از غیب دارد بنحوی مایه انتفاع و بهره فردی این دوران که توجه الطاف حق خود بخود آنرا حافظ و نگاهبان خواهد بود،

اگر یکبار جهان خود نیاید هم صائب کلام بی غرض من بکار می‌آید.

و اما مختصات این نسخه

اولاً باید دانست که هیچیک از این دواوین موجود، کلیات صائب نیست، بلکه همه آنها (که من نیز با قرار بگذوری چند نسخه از آنها محترم) منتخباتی است که خود صائب بتفاریق ایام و بر حسب درخواست این و آن بنویسانده و غزلهای تازه سرائیده خود را در حواشی آنها بخط خویش اضافه میکرده است، ولیکن این نسخه نسبت باغلب نسخی که من دیده‌ام دارای غزلهای بیشتر و در حدود دو برابر آنهاست، و ثانیاً خط متن اگرچه باز هم تقلیدی ماهرانه از خط صائب و بسیار شبیه بحواشی است، اما آنطور که پنداشته‌اند خط عارف نیست بلکه از خط عارف (که در دیوان موجود است) بسیار پخته‌تر و تعلیق تحریری محکم و یکدست و زیباتری است، خط عارف اگرچه تقلیدی محض از همین شیوه و رسم الخط صائب است. لکن آن پختگی و استحکام را ندارد. دیگر از خصوصیات این نسخه بغیر از حواشی، اسقاط و اضافه و تغییر و تبدیلاتی است که صائب بخط خود در بعض از صفحات بعمل آورده، و این تغییرات و قسمت عمده آنها را طوری ماهرانه و با دقت انجام داده است که بزیبائی خط و صفحه بندی کتاب کوچکترین خدشه‌ای وارد نیامده و کاملاً یکدست و یک تحریر و منظم و خوش ترکیب صورت گرفته است. و همچنین کلیه ابیات مقابله شده و مصحح و کاملاً بدون عیب و نقص است

عرض دیگری که در شرح حال صائب از قلم افتاده و لازم به تذکار است اینکه، بعضی از معاصران با استناد این بیت

صائب هلاک زمزمهٔ آتشین ماست　　　هر کس که ناخنی به رگ تار میزند

ویکی حاجت دیگر نظیر آن، گمان کرده اند که صائب دارای صوت خوش هم بوده و این ابیات حاکی از اتصاف او بدین کمال نیز است، اما بر متتبع خبیر پوشیده نیست که این قبیل اشارات در بیشتر از دواوین قدیم و جدید مشهود است از این بابت که شاعر غالباً آنها را در مجالس ذوق و حال با آهنگ خاص میخوانده اعم از اینکه صاحب لحنی دلکش بوده باشد یا نه و نیز محتملست که صائب مراد از زمزمهٔ آتشین و امثال آن همان غزلهائی باشد که با سوز و رقت و درد و حال سروده و در مجالس اهل ذوق خوانده شده و با قطع نظر وضع و حال آمادگی خواندن با ساز را نیز میداشت. عرائض من همینجا خاتمه پیدا میکند و دیگر چیزی در این باب ضروری نمیدانم که بعرض برسانم. الا اینکه از زبان خود بدین بیت ابوالفتح بستی تمسک جویم و قصور خود را در عدم اثبات جمیع اوصاف صائب بعذری چنین معتذر شوم که فرمود. لا یدرک الواصف المطری خصائصه　　　وان یکن سابقاً فی کل ما وصفا

و هم از زبان صائب و عموم اهل ادب و خصوص شخص خود که سالها در آرزوی عیان آن کعبهٔ مراد و جستجوی آستان آن ملکوت نهاد بودم به پیشگاه عالی بارگاه انجمن آثار ملی و صدرنشینان آن انجمن که همواره با انوار (اسپهبدی) (حکمت) آیت خویش روشنگر زوایای گنج خانه های اجدادی و نگاهبانان آن گنجینه های خدادادی است و همچنین صفای نیت و جلای طویت (مصطفوی) آن روشندلی که پرتوی از آن انوار اسپهبدی و اشراقی از آن حکمت مشرقی است و در اتمام خدمت به صائب این انجمن کهن و انجمنیان هم سخن را مستجلب ثواب اخروی. با اخلص تشکرات و اخص تحیات ابراز مسرت کرده و بعرض برسانم که

چراغان کن بنور انجمن ویرانهٔ ما را　　　زمین مرده احیا کردن آیین کرم باشد

(صائب)

به عنایت الهی شرح حال صائب قدس سره العزیز و مقدمه بر دیوان وی بخط و انشای این فقیر الی الله بپایان رسید،

والحمد لله رب العالمین، طهران، چهاردهم فروردین ماه / ۱۳۴۵ شمسی هجری

امیری فیروزکوهی

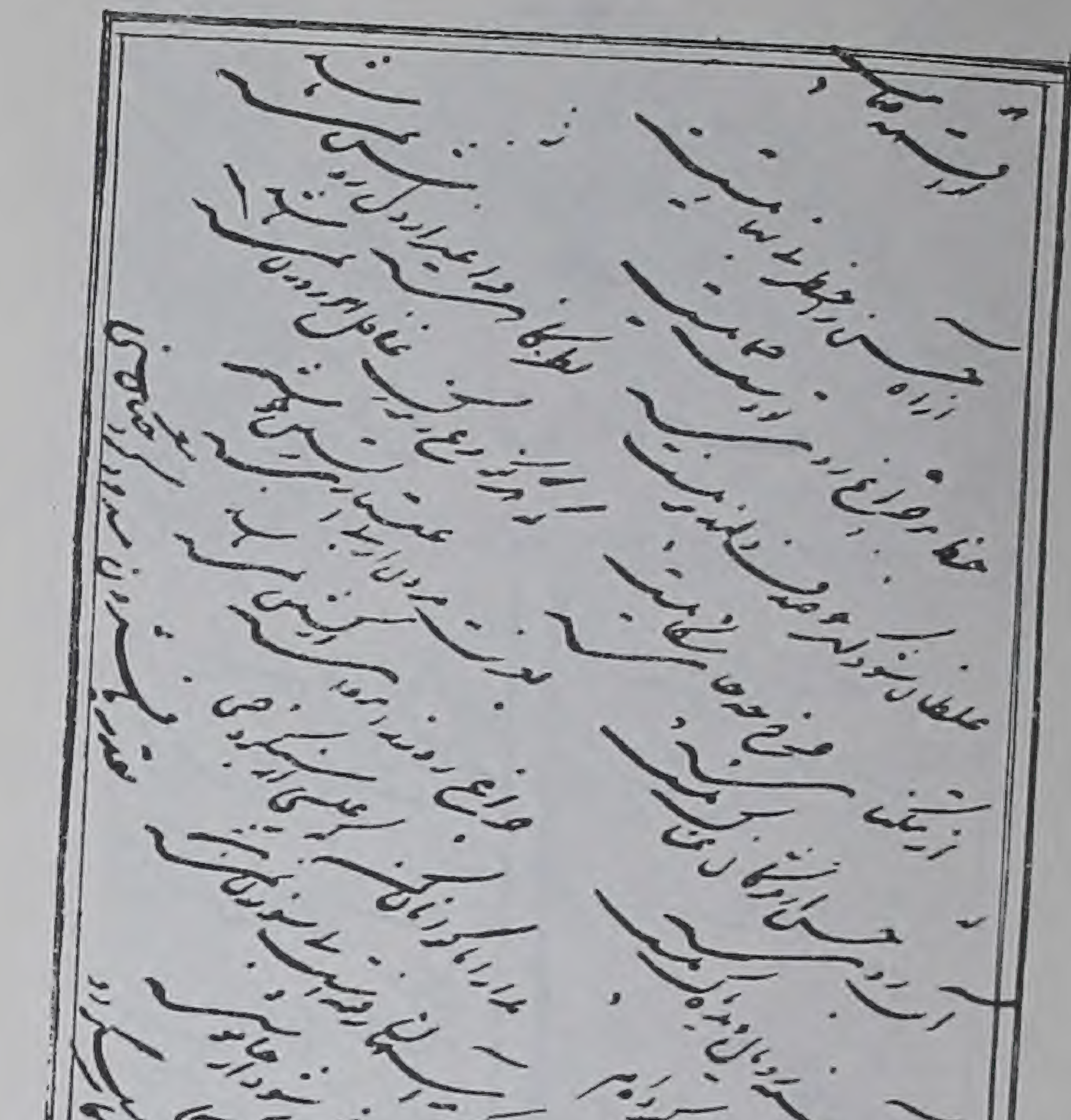
تکمله و استدراک

در شرح امتیازات شعر صائب و اندیشه‌اش گفته شد، صائب بخلاف همه معاصران خود تنها شاعری است که قاعده استعمال (یا ها) شرطی و انشائی را باتقان تمام رعایت کرده و هیچگاه در این دقیقه ادبی دچار غلط و خروج از قاعده نگردیده است، اینک ابیات غزلی را اینجا مطلع و مقطع آن برای نمونه نقل میشود

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی — همیشه خرمن گل در کنار داشتمی

بعیب خویش اگر راه بردمی صائب — بعیب جوئی مردم چه کار داشتمی

در جایی که همین دانشمندان و گوینده‌گان هم عصر صائب بلکه رجعت کننده‌گان از دسته آذر و مشتاق و بهتر از آن فحول شعرای عصر قاجار نیز همچنین ملک الشعرای صبا و دیگران از توجه بدین نکته غفلت داشته‌اند و غالباً آن (یا ها) را در غیر موضع خود بکار برده‌اند، تا اینجا که نقادی صاحب نظر و خبیر و استادی محقق و کم نظیر چون لسان الملک سپهر در کتاب براهین العجم در باب (یاآت) این یا را (یای زائده) خوانده و چند بیتی از ابیات شیخ را که یکی در مقام شرط و جزا و دیگری در مقام تمنی و ترجی است بغلط از نوع این یای موضوع بشمار آورده است، و حال آنکه هرگاه جائز نبوده مفهوم تاریخی برای یکی از اقسام (یا ها) با اجتهاد نظران استاد بزرگ بنام ما رائد فرید و نامبردار شوق این بوده یا بیای قصیده مشهور حکیم متأله و عارف اشراقی نامدار میر فندرسکی اعلی الله درجته در این عداد بعدد قدو و در شروح آن مورد اشتباه و استشهاد واقع میشد تا هم از توهم حدوث غلط در شعر آن حکیم بزرگوار ... و هم با کثیر مواد در انواع معناهای فارسی فرج و گشایشی در کار شعرای تنگ حوصله پدیدار گشت، و دیگر اینکه آنجا که در ذکر شاه سلیمان نوشته شده است ... زبان او بکار آمدند، غرض سفر خیر اثر ایشان بود و اشاره نموده ایشان در اروپا و آلات و دنیه از زمان شاه صفی تا عهد شاه سلیمان چندین بار به ایران رفت و آمد داشته و شاردن نیز از عهد شاه عباس ثانی و حضور در مراسم تاج گذاری شاه سلیمان، و همچنین تاریخ وفات سلطان البعض از مورخان ۱۱۰۵ و مدت سلطنت شاه عباس ثانی را ۲۵ سال نوشته اند، در باب مطلع غزل صائب و قول تذکره نویسان در توجیه مفهوم مطلع بایهام و توریه بجنس صورت شاه سلیمان، بعرض برسد صاحب اکسیر با نظیر نمودن آن از قبیل داستان سلطان یعقوب ترکمان با آن شاعر شیرازی و بعض دیگر از شعرای تاک و بزرگ قول مرا تأیید و نقضی بر آن شد زیرا بر فرض صحت آن حکایات نه عفت و ادب ذاتی صائب با آن نمودهای هنری پیشه خالی از اندیشه در خور نسبت است و نه وضع و مقام هیچ یک از آنان شایسته قبول است با یکدیگر



نمونهٔ خط صائب

دیوان صائب

اگر نه مد بسم الله بودی تاج عنوانها
نگشتی تا قیامت نوخط شیرازه دیوانها

نه تنها کعبه صحرائی است دارد کعبه دل هم
بگرد خویشتن از وسعت مشرب بیابانها

بفکر نیستی هرگز نمی‌افتند مغروران
اگرچه صورت مقراض لا دارد گریبانها

حیات جاودان خواهی بصحرای فنا غلتید رو
که دارد یاد هر تار موری درین وادی سلیمانها

چنان از فکر صائب شور افتادست در عالم
که مرغان این سخن دارند با هم در گلستانها

رهی بغمزه جانسوز برق خرمن بیدها
بجنبش انگبین شکرین نوبهار شیر بها

ملک بگردن نهد که در کار آسمان گردی
هنوز بسپر دار شوی پیچ و خم کوکبها

سبکروان نهالی ز قدم نرفته‌اند
بر آستانه چو نعلین مانده قالبها

از آن به تیرگی شد خوش چشم که مجنون را
سیاه خیمه لیلی بود دل شبها

گذشتم از سر مطلب تمام شد مطلب
حجاب چهره مقصود بوده مطلبها

نه زور اختر بسیار گشت ما کرنید
نه شب بخواب روند این مرید غفلتها

فتاده تا بره طرز مولوی صائب
سپند شعله فکر منشتست کوکبها

مدارا با منزل آرایان طمع معماری دلها | که وسعت رفت از بنیاد دل مردم عمرها
نمی بود ار بیفتد ز خواب غرور دلبران سنگین | اگر می دید آسیب آوازی شکست شیشهٔ دلها
دل بیداری باید درین وادی توجه کن | که من با پای خواب آلوده کردم قطع منزلها
بلبلی متهم دارد مجنون را ازین غافل | که دارد گفتگوی مردم دیوانه محملها
هزاران عقده چون انگور در دل دارم ای صاحب | بیک یاری می کرد ساقی حل مشکلها

ای نوخط حسن ترا فهرست خط و خالها | تفصیلها نهان شده در پرده اجمالها
بنشانه عفو ترا از چیدن بار جرمها | آیینه گه با هم خورد از شستن تمثالها
عاشقان کشتم ز هم شوید گویا راه کجی | شد زیر شمشیر دامنم از خار بر استقبالها
هر شب کواکب کم کنند از روزی ما بارها | هر روز گردد تنگتر سوراخ این غربالها
حیران اطوار خودم درمانده کار خودم | هر لحظه دارم قسمتی چون قرعه رمالها
سلطنت اگر بال و پری نقصان این پروانه ای | کان شمع سامان میشود از شعله این بالها
هر چشمه سیرم سامان نو میدیدی کم | زلفش بدستم میدهد سررشته آمالها

سر نمی پیچند از تیغ اجل دیوانها | گوشش را آواز سلاسل بند این برنها
منت در طینت ما عاشق معشوق را | شمع نتوان یافت از خاکستر پروانه ها
تا مباد آگاه از ذوق گرفتاری شوند | میکنم آزاد طفلان را از مکتب خانه ها

هر چه گوید آشنایان بحر منزل دان — نیستم من مرد تحسین سخن بیگانه‌ها
نیست صائب ملک تنگ بیغمی جای دو شاه — زین سبب طفلان جدل دارند با دیوانه‌ها

دل نگردد سیر وصل تهی از گلها — طی شد این وادی و هموار نشد آبله‌ها
اثر از گرمروان نیست همانا گردد — در دل سنگ نهان آتش این قافله‌ها
گفتم از آبله چشمی نکشد بیدارم — ره به خوابم نشد از غفلت من آبله‌ها
در رضاجویی حق کوش نه خشنودی خلق — ترک واجب نتوان کرد پی نافله‌ها
مرگ چون باد خزان خلق ورقهای درخت — هست چون دوری اوراق بهم فاصله‌ها
صائب از فرد روان باش که چون موج سراب — رو بدریای عدم میرود این قافله‌ها

ای زبون در حلقه زنجیر زلفت شیرها — سر بصحرا داده از چشم خوشت نخچیرها
میکند باد صبا هر روز نقش از اوراق باغ — مصحف خلق ترا از بوی گل تفسیرها
گفتگوی کفر و دین آخر بیکجا میکشد — خواب یک خوابست باشد مختلف تعبیرها
نه همین مجنون لطافت آمد از دامان دشت — عشق در هر گوشه زنجیر دارد شیرها
من کیم صائب که دست از آستین بیرون کنم — در جهانی که بجان همسکید از شمشیرها

بود از دامن شب دست فرقت عرض مطلبها — که باشد بادبان کشتی دل دامن شبها

چه محو نافه اگر دیده ای از خدا غافل
ندارد دامن سعی باده پر از بوی عنبرها

زبیدردان علاج درد خود جستن بآن ماند
که خار از پا برون آرد کسی با نیش عقربها

حجاب عشق اگر مانع نگردد دست و دامان
خط پابسته را چون رشته گوهر از آن لبها

کسی کز مطلب خود بگذرد حاجت روا گردد
از آن صائب ز خاک اهل حق یابند مطلبها

وقتست خوش باده زند لاله را زها
مسکون شود ز لاله لب جویبارها

گردد و گل بباده ز نشو و نما سوار
وز خوش گل بباده نماید سوارها

چون فوج طوطی که هوا گیرد از زمین
بالد بتو ز نشو و نما سبزه زارها

هرگز گمان نبود که با این [illegible] دیگر
از رو بخوبش [illegible] این شرارها

امروز [illegible] گمان کردی [illegible]
[illegible] بهارها

در لقمه مسوی را نتوان دید تیره بین
در فوق خوش نگار بود تا نگارها

صائب قدم نسرده منه در بساط گل
در پای رهروی که شکسته است خارها

پیوسته چون دل تو [illegible] معمورها
از چشم [illegible] دلگیری نگارها

سودا [illegible] از مجنون آزاد [illegible]
دیوانه [illegible] اطفال [illegible]

ز آن روز که سرو آزاد در باغ نوا مان
دنیا [illegible] دنیاها

چون پیرهن یوسف [illegible] باده [illegible]
از شوخی بوی گل دیوار [illegible]

بتینا با دل افروز دارست نگارش — دریا نشود ساکن از پنجهٔ هرجا نهنها
چون سرو به آزادی هرکس که علم گردد — در فضل قران باشد هر آیه بهینها
این از قول سعدیست صاحب که همی فرمود — میگویم و بعد از من گویند بدورانها

شکوفه شور فکنده است در گلستانها — سرشته است خوان زمین گم در این [illegible]انها
ز پرده بوی برگ شکوفه گردیدست — مثال لیلی چادر گرفت بستانها
زمین سرشته ز برگ شکوفه سیمین تن — گشوده است بفصل باغ از خیابانها
شب دراز صبوحی کنند میخواران — که گشته مشرق صبح از شکوفه بستانها
چه عاجز کرده دل شده به باغ خرام — که تیز کرده بهار از شکوفه دندانها
بکید جام بر آتش بگیر ز ساقی — که نیست سرشته از شکوفه بستانها
چگونه دل نبرد از سخنوران صاحب — که هست در نی کلک تو شکرستانها

غیر حق را میدهی ره در حریم دل چرا — میکشی بر صفحهٔ هستی خط باطل چرا
از رباط تن چو بگذشتی دگر معموره نیست — زاد راهی برنمیداری ازین منزل چرا
هست چون جان چادر دلدار [illegible] عشق — میخوری ای لیلی عالم غم محمل چرا
دیده قربانیان تو بیش از آن نمیگردد بخود — چشم حیران مرا [illegible] ای قاتل چرا
میتوان گشت بار از قطره سیراب گرد — اینقدر استاده ای با ابر دریا دل چرا

خاک صحرای عدم از خون رگی بهتر نیست
بر سر خاک انقدر مپیچ رگی اسبل وا

نوری از شاخ نظر صد جدولان در پوزه
شیخ خود را سیری آلوده زین محفل

ای که روی عالمی را جانب خود کرده
رو نمی آری روی صاحب بیدل وا

نگاهدار سر رشته حساب اینجا
که دم شمرده زنند بحر از حباب اینجا

سر از دریچه گوهر برآوری فردا
اگر چو رشته بسازی تو پیچ و تاب اینجا

ز سیل حادثه صحرا و کوه در سنگ است
چه واکشیده ای خانمان خراب اینجا

بکوش گردن خود را از بند کن آزاد
چه سود از اینکه شوی مالک الرقاب اینجا

اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی
چنین که میکنی از مردمان حجاب اینجا

در آفتاب قیامت چکار خواهی کرد
اگر به سایه گریزی ز آفتاب اینجا

توان ز باغ تجاله آب گوهر خورد
لب از بیان جگر تشنه خون سراب اینجا

تر از معنی اگر هست بهره صاف
ز پوست خانه خود ساز چون کتاب اینجا

در هوای کام دنیا مفت خاک جان ما
مسکنی در راه هست صد و ده قدمها

هیچ نقش [illegible] ثابت [illegible] نیست
مانده در عقده دل انقدر حیران

هیچ [illegible] در این بازار جهل انصاف نیست
گوهر خود را نمی سنجی باین میزان

خنده کردن چون [illegible] در قصر حیات انگشت نیست
میشوی از هر نسیمی همچو گل خندان

کعبه در دامان سنگی بلند افتاده است
بهر یکدم زندگانی چون حباب شوخ چشم
ترک حیوانی بگو با آب حیوان جان ببخشید بنشست
ساحل لجه تمنا نیست در کام نهنگ

تا بری خود را بسجده چون کوه در دامان صحرا
میکنی پهلو تهی از لجه بی پایان چرا
خویش را گم کرده میسازی ازین خیال
میروی همچون حباب در این دریای بی پایان

هنوز دل زار بار جهان را
نفس آتشین کن مسخر گردون
همین است انعام گلهای رعنا
بود کیمیا قرب اهل سعادت
زگوهر ده لقمه ابر نیسان
نمودند زهر عادت مضرت نبخشد
جهان است منت نخواه همچو حباب

بسنگ بسازد بر شاخ گل آشیان را
که آتش کند بزم لشکت دیگر خانه را
که یک گل کند نوبهار و فرا را
هما خود دولت کند استخوان را
اگر چون صدف پاک سازی دهان را
مکن بی آشنا گردد تدریج جان را
به پیش سگ انداز این استخوان را

زروی لاله گون مهر آتش زلف عنبر افشان را
زآزار دل شکستگان بگذر که این خجلت
غم عالم فراوان است و من یک غنچه دل دارم
قناعت کن بنان خشک تا آرزو گردی

مکن بهتر بسازد بشیرازه ابهای پر
رسید از سر پیش گلشن پرده چو کاغذ را
حباب از دور شنیده غیبت کنم جا را
که خوانهای الوان هست نعمتهای الوان را

منال از تلخکامی رو به درگاه کسی آور | که رزق مور میسازد شکرخند سلیمانها را
به زخم چرخ تن در ده که خود آید به همواری | نمایش مرهم دیگر درشتیهای سوهانها را
اگر دیوانهٔ من آستین از خشم بردارد | کند فوارهٔ خون گرد باد این بیابانها را
مصورکش در و دیوار از افکار مضمونها | اگرچه در صفاهان هست بوسیدن صفاهانها را

رسیده است بآفاق صیت دولت ما | طلب بدان دل مهتاب ساخت تابوت ما
کلاه گوشهٔ اقبال ماست ظل الهی | گذشته است ز دو عالم بلند همت ما
خزینهٔ گهر ما معانی رنگین | بریدن از دو جهان است تیغ حدت ما
چو صبح خوش نفس بر جهانیان داریم | نمک بخشم جهان تلخ است شور فکرت ما
ز مهر خورشید گشت نسیم بهار شادی خلق | و گر نه مهر خموشیست جام عشرت ما
زبان دراز نکند هیچ لفظ معنی | زرست خانگه خامهٔ عقد الفت ما
گرفته‌ایم چمن را فقیر کوچه صبا | شده نغمه سرا بلبلان ز غیرت ما

علم نصرت ما آه سحرگاهی ما | مُهر خاموشی ما چتر نهفتن همه ما
تازیانه رنگ و نوای خط ما داریم | چکند باد وزان برخ گاهی ما
چرخ جنبید آنکه زند نقش خواهد آن برات | میشود جوهر آیینه آگاهی ما
همچنان خار بدل از رگ خامی داریم | خلش اگر داغ نشود بر بدنهای ما

منیت در دامن این شب تنگاری صبا
که علم و چه کمند آه سحرگاهی ما

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را
گرفت خیل پری در میان سلیمان را

ز ماهتاب بناگوشش یاری می‌آید
که شیشه مست کند رنگ این بیابان را

بکن به پرده ناموس عشق را پنهان
که بادبان نشود پرده دار طوفان را

بجا و رات دوزخ چه میتواند کرد
اگر ز ماه نشیند چشم گریبان را

ز شوخی عرق شرم نخست مرتسم
که داغدار کند سیب آن زنخدان را

مدار چشم لطافت ز پیله میزان
که یست سنگ و کند دندانهای چیران را

ز جسم جان کند کار را اعلا منت
که دلپذیر کند تیغ قتل عریان را

چو گردباد بنشستگاه علم ساز
حسن دوری من خاک این بیابان را

ز حال راهروان غافلم همین دانم
که هست لوتر ز دل خضر این بیابان را

ز زندگی چه نکو رسید بخو مردا
چه لذتست ز عمر دراز نادان را

سخن کمال پذیرد ز طبع صائب
گهر کند صدف پاک اشک نیسان را

بمحفل تو که خاموش بود سپند انجا
کراست زهره که سازد بلند ناله انجا

ز مکر سبحه شماران خدا نگهدارد
که صد شکست بهم حلقه کمند انجا

کشنده داغ نشان چون نخل بعشق رسد
که پا ز تیزی ره میشود سپند انجا

تو مست خواب و چند جهان فیض در دل / تمام چشم که دستی شود بلند آنجا
دران حریم چمن خوش که نغمه منصور / شنیده آمد گوش ز هر سینه آنجا
ز زلف او خبر دل که آورد صبا / چنین که پای نسیم صبا شکسته‌اند

از کمر بیرون نیامد تیشه فرهاد ما / کوه را برداشت از جا ناله و فریاد ما
جنبش گهواره خواب طفل را سازد گران / از تزلزل بیش محکم میشود بنیاد ما
نقش شیرین را چو دل مصور ساختیم / بیستون کان بدخشان گشت از فرهاد ما
منت دوم دبستان گر یاد ما کنند / وحشت از ما دور گردان بیش دارد یاد ما
دست و پای صید می‌پیچد بهم از دیدنش / از کمند و دام مستغنی بود صیاد ما
گرچه ویرانیم اما دلنشین افتاده‌ایم / سیل نتواند گذشتن از خراب آباد ما
تا بروی سخت ما صائب سروکارش فتاد / توبه کرد از سخت رویی بیستون استاد ما

طاقت کجاست روی عرقناک دیده را / آرام نیست کشتی طوفان رسیده را
با جمع هست خلوت آئینه بیشتران / معشوق در کنار بود پاک دیده را
دایم ز خوی خود گسسته آزار میکشد / خون است شیر کودک پستان گزیده را
یاد بهشت ما حلقه بیرون در بود / در تنگنای گوشه دل آرمیده را
ما را ببر بباغ که از سیر لاله زار / کم کرد داغ صد هزار شود داغ دیده را

تا قد خم ز عمر اقامت طمع مدار
چون سنگ گور نیست که بنیاد دیده را
از صحبت جنس حذر کن که میشود
بسیار زخم هست که خاکست مرهمش
شوخی نگه که دارد از دل سنگین بکوه نشست

در پشت لعل لکها کشیده را
آیینه میکند دهن آدم گزیده را
یک برگ کاه مانع پرواز دیده را
نتوان برشته دوخت دهان دریده را
میدید کاش صاحب در خون طپیده را

جلوهٔ بی‌حقیقت در میخانه هشیاری مرا
چون ادا حس کرد وصال سنگ دست افشان شود
هر دو لب بر هم نوا را کار و این کار نیست
نسبت من با گنه آیینه و خاکستر است
تا نیایم در سخن میدان نمی‌آیم بحرف
هست چون ریگ روانم در سخن واماندگی
بسکه میسوزد دلش از بیقراریهای من
میشود صهبا چاه زندان بدل ناگوار

از بلای تغییر بالینست بیداری مرا
میشود رطل گران از غم سبکباری مرا
میکند چون تیغ عریان بی سپر داری مرا
روسفیدیهاست حاصل از سیه کاری مرا
همچو طوطی لوح تعلیم است همواری مرا
راحت منزل بود از نرم رفتاری مرا
شمع بالین میشود آه نکست زنهاری مرا
همچو یوسف میتواند عزت از خواری مرا

در سینهٔ صحراست گره قافلهٔ ما
در دامن صحرای ملامت نتوان یافت

خوانند تر از راه بود از حوصله ما
خاری که بخیلست گل از آبله ما

دیوانه بهمواری ما نیست درین دشت
چون جوهر تیغ است خم سلسله‌ها

ما از تو جداییم بصورت نه بمعنی
چون فاصله بیت بود فاصله‌ها

جا دارد اگر زین غزل تازه نویسند
صائب بلب یار عزیزان صله‌ها

شور عشقی کو که رسوای جهان سازد مرا
بی‌نیاز از نام و فارغ از نشان سازد مرا

میکنم در سایه بیخودی از خلق جنبه
خودفروشی علبهٔ این کاروان سازد مرا

وادی بیهوده را از سر گرفتن مشکلست
چون زلیخا عشق مصر آخرم حیران

جلوه دست و گریبان گل این بوستان
تحفت صبح تبسم خجل از باغبان

صائب از راز دهان او مارم سرگران
فکر اگر باریک چون موی میان سازد مرا

از سر و سامان چه میپرسی من دیوانه را
خوش بسر می‌برد آن سرنیست از جا سقف این میخانه را

عشق سازد حسن عالمسوز را از خون دلیر
ذوالفقار شمع باشد بال و پر پروانه را

گنج را این بس درو ویرانه بستر میکند پنهان
اینزمان در کنج پنهان میکنم ویرانه را

تا نگردد آب دل از داغهای آتشین
نیست ممکن یافتن آن گوهر یکدانه را

بیشتر گردید سودای من از تدبیر عقل
چوب گل تخت عشق جنون دیوانه را

میل دل با طاق ابروی تو امروز نیست
کج بنا کردند از اول قبله این خانه را

آسمانها بنهاده سنگ من کمر بالشته
خیز نگهدارم من از نه آسیا یکدانه را

الجد عشق مجاز از نونیازان خوش است
در ترازوی قیامت منت صاحب سنگ کم

برگشتی و اگر از این بازی طفلانه را
عشق در یک پله دارد کعبه و بتخانه را

مهیا شو دلا در عشق انواع ملامت را
در آن گلشن که عمر ما بغیر از گل نبود کمتر
اگر کوه گناه ما بمحشر سایه اندازد
چو خورشید ستوده از عشق از آسمان عاشق
کمان بیکر و طوق قمر آمد چنین آتش
بمحفل بار و رسنگ از در و دیوار می بارد

که سنگ کم نمی باشد ترازوی قیامت را
زهی غافل که بر بزم نیازان تک قیامت را
زمین بی تسبیح و گرم روی خورشید قیامت را
ما بنمای نامه ها بمحشر صحرای قیامت را
اگر دیده سر و بستان آن سرو قیامت را
اگر اهل دل آماده شو صاحب ملامت را

نسیم بلبل گر گلشن نظر باشد مرا
سر به جا موشی فن از سواد شهرها هست
نسیم یکلحظه عشق جنون هر جا که
مشیت از کوته زبانی بر لبم مهر سکوت
بخشی ایام نخواند مرا خاموش کرد
در محیط رحمت حق چون حباب شوخ چشم
منزل آسایش من محو در خود گشتن است

با عقل های دلگشا در زیر بر باشد مرا
چون جرس گل با بانگ غیرت در سودای
نو خط موی سته در مد نظر باشد مرا
تیغها پوشیده در زیر سپر
خنده با چون کبک در کوه و کمر باشد
باد بان کشتی از و آمان تر باشد مرا
گرد باد بی سرو پای سفر باشد مرا

الله [illegible] بهار
در این شمع [illegible] و راه
بلبل [illegible] گوهر سیرت
زدن [illegible] از دل کم [illegible] ما بار
ف [illegible] سلع
بیست [illegible] بال ما بار
چند [illegible] هدو سیاه
[illegible] از آنجا که [illegible] بار
[illegible] در آن گل [illegible]
بیکله در او
هم [illegible] ری
فیض [illegible] خار
[illegible] بهار
سنت [illegible] امروز
[illegible] جهان ما بار
نقش [illegible] از صیاد
[illegible]

[illegible] جمع کرده من [illegible] عالم [illegible]

۱۵

از گران سنگی نمی‌جنبم ز جای خویشتن / تیغ اگر چون کوه بر بالای سر باشد مرا
منت چون نازک مینا ز [illegible] شکسته‌ام / رشته شیرازه از موی کمر باشد مرا
میکند [illegible] خود را [illegible] / قطره آبی اگر [illegible] چون گهر باشد مرا
میکنم [illegible] ز صندل [illegible] / حاش لله [illegible] در سر باشد مرا

داغ رسوایی خدا داده است منصور مرا / هست تمغای تجلی لاله طور مرا
در نمکدان از نمکزاری چه گنجد ظاهر است / برنتابد تنگنای آسمان شور مرا
صد [illegible] از [illegible] / منت [illegible] دار منصور مرا
بر تو منت کند دلهای روشن [illegible] / [illegible] شمع مزور مرا
در تلاش [illegible] دارم [illegible] / گر سلیمان جا دهد [illegible] خود دهد مور مرا
نور [illegible] چون برق [illegible] / ابر چون پنهان تواند ساختن نور مرا

سرگشته است چون خال ولا رای او مرا / هرگز کار گرد نقطه سودای او مرا
گشتم تمام چشم و همان [illegible] / حیرت فزود [illegible] تماشای او مرا
می‌بود کاش [illegible] / [illegible] دیگر است بهر جای او مرا
خون هزار بوسه [illegible] / از دیدن حنای کف پای او مرا
از عشق [illegible] / لطف [illegible] ز بخشش بهای او مرا

اقبال عشق حسن تو صلح و کلیم امید وار
دید است گاه خوصله یک نگاه دور
خضر آورد و بروز آیات نهان کلیم خویش
در کار هست شد و نامه دگر

ورنه زیاد بود تمنای او مرا
شوقی که میبرد بتمنای او مرا
ای عقل واگذار بسودای او مرا
صحبت نسبت نرگس شهلای او مرا

هر که دولت یافت بنشست از خوان خاطر ما
میخورد چون خون دل هر کس بصد درد تنگ ما
در بلا آید بجنت جمعیت دل آزاده را
در نظر واکرد ما طرز بساط زنده تنگ
هر دل آزاده ما باغ امکان تنگ بود
طفل ما بر گوش آرام معلم میبرد
منت جام غنی ما صبح گل باید در رگ ما

اوج دولت طالع نسیان در ایام ما
باش کوچکتر ز جام دیگران گو جام ما
خلق ما چون یا همان گردید افراد ما
چون شرر در نقطه آغاز بود انجام ما
چشم بنگر قربان چون سر و داد اندام
تلخ دارد زندگی بر ما دل خود کام ما
تا فلک گردان بود در دور باشد جام ما

قرعه و تسبیح را محرم نداند حال ما
بشت ما هر جا که روی در یکی
برد یادی را که جی بینی در این دامان و
هر لبی را که چشمی بنید در ما خود بسته

هست بی پاره دلها مدار فال ما
وای بر آن کس که افتاد در دنبال ما
روح مجنون بست هر آید باستقبال ما
تلخ دارد جواب محمل را ای قفای شال ما

گردبادی را که می‌پیچی درین دامان دشت
هر لباسی را که چسبی نیست در خود سرشت
هر حبابی در لباس کعبه گرد جلوه گر
گوش این سنگین دلان از پرده انصاف نیست
ما که آزاده بندیم خرج خود نشسته‌ایم

روح مجنون است می‌آید به استقبال ما
شمع دارد خوب احسن قبای شال ما
نگذرد رحمت اگر مشغول نامه اعمال ما
ورنه کم از حال مردم نیست قیل و قال ما
نیست صائب هیچ غم گر بشکند تبخال ما

نداد عشق گریبان به دست کس ما را
اگرچه سنگ به سر می‌شکند صیادان
به رد دعای کسی ما از رو نمی‌گیرد دیدار
خراب حالی ما شکر نمی‌خواهد
شکسته بال و پرانیم جای آن دارد
تمام روز از آن همچو شمع خاموشیم
عبث گذشت چنان فکرهای ما صائب

گرفت این می پرزور عجب سر ما را
کشیده است سنگ نفس در قفس ما را
لب تو ریخت به دل یک صدا هوس ما را
بس است آمدن و رفتن نفس ما را
که باغبان کند از چوب گل قفس ما را
که خنده برق آه سحر می‌شود نفس ما را
که نیست چشم تحسین همجنس ما را

به گوش آورده باد نوبهاران جمع عالم را
ندارد حاصلی سامان عشرت در کهن سالی
حباب دیده روشن نمی‌گردد تن آسانی

اگرچه غنچه از اهل دلی داریم این دم را
که شد آواز نشاط عید برد از عالم خم را
نسازد بستر گل غافل از خورشید شبنم را

نجوم خلق از آن تشنه است دایم چرخ مینایی ‌ ‌ ‌ که سرسبزی ز آب چشم ما شد نخل ماتم را
گواه از خانه بشکند غنچه شکفته را صبا ‌ ‌ ‌ شب آهنی نیست حاجت روی شرم آلود ماتم را

ببلبل نمیشود به قفس از چمن جدا ‌ ‌ ‌ فانوس شمع را نکند ز انجمن جدا
هشدار کز خراش دل سنگ خاره شد ‌ ‌ ‌ آخر نه تیغ کوه سر کوهکن جدا
از دور باش سینه گرم ایستاده ام ‌ ‌ ‌ فانوس وار از تن چون پیرهن جدا
چون خامه در محبت هم سکه میکند ‌ ‌ ‌ از هم نمیکند دو لبش را سخن جدا
صائب ز مهر عرش حضور وطن گرد ‌ ‌ ‌ اندیشه غریب مرا از وطن جدا

صاف گشتن ز خودی باده لب است اینجا ‌ ‌ ‌ دست شستن ز جهان عالم آب است اینجا
همه از درد طلب نعل در آتش دارند ‌ ‌ ‌ کوه چون ریگ روان پا برکاب است اینجا
نیست ز آن گوهر نایاب کسی را خبری ‌ ‌ ‌ چشم غواص تهی تر ز حباب است اینجا
میشود دشمن سرکش بتحمل مغلوب ‌ ‌ ‌ خاک در گشتن آتش به از آب است اینجا
شمر از زندگی انفاس پریشان صائب ‌ ‌ ‌ کز نفس آنچه شمرده است حساب است اینجا

در زلف مده راه دگر باد صبا را ‌ ‌ ‌ زین بیش مشوران دل آسوده ما را
کشا ز رگرد از معراج بر آید ‌ ‌ ‌ از دست گشاده است پر و بال دعا را

پیغمبر بتگر شود از سنگ ملامت
از کوه طلبکار توان کرد صدا را

هر سو نگران دیده که چون از حرکت ماند
رو در همه سو کعبه بود قبله نما را

صائب چه بجز جبههٔ واکردهٔ تسلیم
مانع نشود هیچ سپر تیر قضا را

ز تأثیر دل بیدار چشم تر شود بینا
که ماه از نور خورشید بلند اختر شود بینا

به چشم کم مبین ای ساده دل با تیره روزان را
که صد آئینه از مشت خاکستر شود بینا

نمی آید بکار پاک طینت بینش ظاهر
که افتد از بهای خویش چشم گوهر شود بینا

ز سیل تیره چشم سعی دریا میشود ظاهر
که از آئینهٔ تاریک روشنگر شود

عزیزان می شدند از پردهٔ اسباب مستغنی
ز بوی پیرهن یعقوب پیغمبر شود بینا

ندارد چشم سوزن قرب عیسی کوری را
محال است از جواهر سرمه بد گوهر شود

تو هم صائب ز فیض بخشش عشق شو صاحب
که تا بینا شود گر حلقهٔ این در شود

درماندهٔ این جسم نزار است دل ما
در سنگ نهان همچو شرار است دل ما

چون غنچه محال است که از پوست برآید
چند آنکه درین شهر حصار است دل ما

تا با خبر از هستی خویش است پیاده است
از خود چو برون رفت سوار است دل ما

هر داغ جگر سوز نشانه خالی است
تا والهٔ آن لاله عذار است دل ما

از چشمهٔ حیوان جگر سوخته دارد
هم طالع خال لب یار است دل ما

هرچند بهای گهر از گرد یتیمی است
بی قیمت ازین شست عبارت دل ما

زین نغمه سرایان که درین باغ و بهارند
صائب ز نوای تو فگار است دل ما

زدست یلدگر شکرلبان گیرند سنگش را
ز شیرینی نگنجد آن چنان حیرت که جنگش را

مرا امید پرورد در کوهسار عشق سنگین دل
که باشند از چشم آهوان داغ پلنگش را

به بال عاریت حاشا که تیرش پر فرو دارد
سبکدستی که پیکان بال و پر گردد خدنگش را

بیابان قناعت وسعتی دارد که هر موری
نمیداند کم از ملک سلیمان چشم تنگش را

غزال دیوانه را سرگشته دارد این طمع صائب
که گیرم چون فلاخن در بغل عیار سنگش را

ساقی از رطل گران سنگی سبکدل کن مرا
حلقه بیرون از این گرداب باطل کن مرا

وادی سرگشتگی در هر نفس بگذاشته است
پای خواب آلوده دامن گیر منزل کن مرا

رفته است از کار چون گوی دم عمرها
که به دوش و گاه بر گردن حمایل کن مرا

از برای امتحان چندی مرا دیوانه کن
گر به از مجنون نباشم باز عاقل کن مرا

بنده رستاخیز میسازد حضور دائمی
رحمتی کن گاه گاه از خویش غافل کن مرا

دور باش هر لبی بسیار است چشم بند
گر گرانجانی کنم بیرون ز محفل کن مرا

جای خالی نیست در وحشت سرای آب و گل
بعد ازین صائب سراغ از گوشه دل

[illegible]

نه از گل میگشاید دل نه از گلزار عاشق را
که باغ دلگشایی نیست غیر از یار عاشق را

ببوی گل ز خواب بیخودی بیدار شد بلبل
زهی خجلت که معشوقش کند بیدار عاشق را

خم پر می بخشت از جوش پنهانی نمیبندند
نگردد خامشی مهر لب اظهار عاشق را

دم شمشیر برق از گیاهی بر نمیگردد
ز جولان نیست مانع وادی پرخار عاشق را

ز خط روزی که شد حسنش تغافل کیش دانستم
که خواهد سوخت در دل آرزو بسیار عاشق را

گران سنگی فلاخن را ز پرواز پر نمیگردد
ندارد لنگر کوه غم از رفتار عاشق را

هر لعل اگر در سنگ پنهان میکند صائب
نبست از هر دو عالم [illegible]

شد صرف خاک تشنه کباب شراب ما
آخر برنگ ظرف برآمد شراب ما

در کام شعله دم شمار را دقیقه افتاده است
پر میشود هنوز ز خامی کباب ما

هرچند زیر تیغ حوادث نشسته ایم
جز جوهر آیینه نبود پیچ و تاب ما

ما از خیال یار پریخانه گشته ایم
یوسف نقاب بسته درآید بخواب ما

از خشت خم هزار در فیض میشود
روزی که بود در گرو می کتاب ما

از آبگینه پشت بدیوار داده است
سیماب از مشاهده اضطراب ما

دارد ز خوابهای پریشان ما خبر
از سرکشی اگرچه نیاید بخواب ما

از شوق آتش تو سرانجام داده است
چندین کمند از رگ خامی کباب ما

صائب هزار حیف که عمر در هوا
لب تر نکرد سوخته جانی ز آب ما

[illegible]

گر قابل وصال نسیم شاد کن مرا | ویران اگر نمیکنی آباد کن مرا
زانسان که مباد شوم بار خاطرت | تا هست پای رفتنی آزاد کن مرا
حیف است اگرچه کذب رود بر زبان تو | از وعده دروغ دلی شاد کن مرا
شاید بگرد قافله بیخودان رسم | ای پیر دیر همتی امداد کن مرا
گشته است خرج عمر جهان زآرمیدگی | دیوانه قلم و ... یاد کن مرا
دارد بفکر صائب هر گوشش عالمی | یکره تو نیز گوش بفریاد کن مرا

بدل زان با طپیدنهای دل کردم دویدن را | که هم راه گم کردن نمیباشد طپیدن را
ز بیتابی چنان سررشته تدبیر گم کردم | که از سیماب میگیرم سراغ آرمیدن را
از آن هرگز نمیشد آب گوهر از صفای خود | که دارد در دل جمع گهر پاس آرمیدن را
از آن دندان پیران گردش افلاک میگیرد | که از غفلت نمیدانند بی‌سری گزیدن را
ز صائب درین بستان نبرد برگ خزان دارد | بدست افشانده از قید هستی تا شنیدن را

تنفس کرد و نسازی از کنار آینه را | میکند بیتابی دل سنگسار آینه را
عشق بیتاب است ورنه طوطی گستاخ را | همچو موم سر دارد در کنار آینه را
در تماشای جمال خویش بیتاب است حسن | میکند از ذکر گل شبنم در کنار آینه را
چشم حیران مرا فرق کمان نمیشود بهم | بخیه جوهر نمی‌آید بکار آینه را

[illegible]

می‌کند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان
بسکه دارد شوق رویت پیکر آیینه را

بی‌تکلف بر سر بالینش آید آفتاب
هر که سازد همچو شبنم بی‌غبار آیینه را

خاطر روشندلان بسیار باشد نازک است
می‌توان کردن به آهی زنگبار آیینه را

سهل مشمر همت پیران تدبیر را
کز کمان بال و پر پرواز باشد تیر را

دشمن خونخوار را گو نه با جسان بسازد
هیچ زنجیری به از نی نباشد شیر را

حسن را خط غبارش بی‌نیاز از زلف ساخت
احتیاج دام نبود خاک دامنگیر را

عقل کامل می‌شود از گرم و سرد روزگار
آب و آتش می‌کند صاحب برش شمشیر را

از نظر دور است حسن خوش عمر مخمور
نیست ممکن باز گردیدن به پستان شیر را

جوش شیر از قدرت فرهاد می‌بخشد خبر
می‌توان در زخم دیدن جوهر شمشیر را

در حرم هر کس نگاهی کرد خشمش نیز نیست
نگذراند عشق از همصحبتان تقصیر را

می‌رسد آزار بد گوهر به نیکان زودتر
نور بر خشم از نیام خود بود شمشیر را

کشور دیوانگی امروز معمور از منست
من بپا دارم بنای خانه زنجیر را

نیست ممکن صائب از دل عقده غم وا شود
ناخنی باشد در کف پنجه تدبیر را

در آتش است نعل نسیم بهار را
رنگ ثبات نیست گل اعتبار را

چون زنده کی بکام بود مرگ مشکل است
پروای باد نیست چراغ مزار را

[illegible]

چشم تر ترا بسر نه کشیدن چه حاجت است — کوته کن این بهانه دنباله دار را
بیطاقتیست قسمت منعم ز جمع مال — از گنج پیچ و تاب بود زر قمار را
نگذر ز حسن ترک که در گوشمال دل — دست دگر بود دگر بهانه دار را
صاحب کنونکه دور بکام تو میرود — بشکن ایاغ سرو دست خمار را

چشم مست یار شد مخمور و مدهوشیم ما — باده از جوش نشاط افتاد و در جوشیم ما
ناله حلقه در گوش حبابست میکشد — گر سحر خیزان آن صبح بنا گوشیم ما
فتنه صد انجمن آشوب همسنگ ناله ایم — گر بط هر جمع شراب کهنه خاموشیم ما
خرقه درویشی ما جمع زره زیر قباست — پیش چشم خلق ظاهر پیش قبا پوشیم ما
نامه پیچیده را جز لب خواندن حق ما — گر سخن فهمان آن آهنگ خاموشیم ما
از شراب مارک جانکند صاحب بوح زلت — گرچه عمری شد در بن میخانه در جوشیم ما

جان بلب داریم و همچون صبح خندانیم ما — دست و تیغ عشق را زخم نمایانیم ما
میتوان از شمع ما گل چید در صحرای قدس — زیر گردون چون چراغ زیر دامانیم ما
بر بساط بوریا سیر دو عالم میکنیم — با وجود بی‌نفس سواری برق جولانیم ما
پشت چون آیینه بر دیوار حیرت داده ایم — واله خار و گل این باغ و بستانیم ما
وحشی داران آمان گوشه تنهاییم — دشت دشت از سایه مردم گریزانیم ما

گرچه در ظاهر لباس ماست از زنگار غم | از طرب چون پسته زیر پوست خندانیم ما
از شبیخون خمار صبحدم آسوده ایم | مستی دنباله دار چشم خوبانیم ما
حلقهٔ چشم غزالان حلقهٔ زنجیر ماست | دایم از راه نظر در بند و زندانیم ما
گر چراغ بزم عالم نیست صائب کلک ما | چون سر بخت تیره دایم در شبستانیم ما

شوخان بخواب کرد مسخّر خیال را | خم پیچ و تاب نیست کمند این غزال را
در عالم خیال بهارست چار فصل | بلبل سحر گل نهد زیر بال را
از گلشنی که سرو تو دارد نشان رود | بیطاقتی ز ریشه برآرد نهال را
ده در شود گشاده شود بسته چون دری | انگشت ترجمان زبانست لال را
صائب کشید سر بگریبان بیخودی | تسخیر کرد مملکت بی زوال را

شد استخوان ز دور فلک توتیا مرا | باری دگر نماند درین آسیا مرا
فارغ ز کام هر دو جهانم که کرده است | حیرانی جمال تو بی مدعا مرا
قسمت خوردن غم و عیب تو پوشیدنم | اینست از زمانه لباس و غذا مرا
از کوه غم اگرچه دو تا گشته قامتم | ننگ شکسته است آبله در زیر پا مرا

صائب شکسته است کسی پای سیر من
زندان شده است بند گران وفا مرا

[illegible]

نمیگردد کهن هیچ مانع سیر دیار را
زدعوی بسته گردد چون زبان معنی شود گویا
زشوق بستن آئینه را از سنگ زد بر شیشه
دل عاشق بگلگشت چمن آزرده تر گردد
غرور حسن بنیاز دهد صید زبون صیاد

سفیدی جامهٔ احرام شد دیده یار را
بگفتار آورد خاموشی مریم مسیحا را
خوشا کاری که بر آتش نشاند کار فردا را
که هر شاخ گلی دامی است مرغ رشته بر پا را
بگرد دام خود گردانده‌ام صد بار عنقا را

اگرچه خوش بود سیر گلستان تنها
بهار عمر ملاقات دوستدار است
دلم بپاکی دامان غنچه نیشتر زد
اگرچه یاد دهد فرصت سخن دارم
هر دو چشم تر و خاک کربلا صاحب

گرفته‌ایم اجازت ز باغبان تنها
چه حظ کند خضر از چشمهٔ حیوان تنها
که بلبلان همه مستند و باغبان تنها
هزار حرف زبانی بآن دهان تنها
ز عافیت طلبان سیر اصفهان تنها

از شکست ما است گردش چرخ بی بنیاد را
آب شد پیکان او تا از دل گرمم گذشت
چرخ را از تکیه‌گاه عافیت بنداشتم
ناله‌ام بسیار بر چرخانه بر آهنگ زد
قوت دست دعا گردد زبی یاری زیاد

نیست غیر از دانه آب این آسیای باد را
میکند از ناله‌ام خانهٔ فولاد را
آشیان کردم تصور خانهٔ صیاد را
سخت میترسم برحم آرد دل صیاد را
هست در خشکی گشایش نسخهٔ شمشاد را

چشم در صنع الهی باز کن بیننده را سخت‌تر گردد گره هر گاه صاحب‌تر شود	بهتر از خواندن بود دیدن خط استاد را کی گشاید باده گلگون دل ناشاد را
فانوس حجاب است چراغ سحری را بیهوده فلک کار به دل تنگ گرفته است بس جای که آهستگی انجاست درشتی تا صاحب فرزند نگردی نتوان یافت صائب به جز آشفتگی دل اثری نیست	دامن همان بر زده باید سفری را از شیشه شکستن نرسد بال پری را بی پرده کند نرمی گفتار کری را در عالم ایجاد حقوق پدری را در دایره چرخ پریشان نظری را
لب باغ صباحی است حسن نیم مستش را بچندین دست نتوانست فریاد کش زنجیر ازو بصید بیدلان زلف کجش گر سر فرود آرد اگر ذوق شکستن این دل چون شیشه باید ز در دمن در این عالم کسی صائب خبر دارد	که هیچو شد مرا زیمانه چشم می‌پرستش را ز رفتادن جانب نگاه نیم مستش را زبان نیدار دهان نکید گر چرخ طعمه سستش را چو سنگ از مومیایی پاس میدارد شکستش را که خالی آورد بیرون ز کام گرگ شستش را
نیست پروای فنای خود دل آزرده را در دیار عشق کس را دل نمی‌سوزد به کس	تیغ خضر را باشد دست از جان شسته را از تب گرمست پنجا شمع بالین خسته را

[illegible]

تا نهفتش در نهان خط رفت شد پا در رکاب — با عرق آورد گرد کمر گلدسته را

دعوی آهستگی ای مور پیش ما مکن — نقش پا هرگز نباشد مردم آهسته را

رشته اشک فرو بگذار ندیدی اگر — در گره از پای بر رشته نگسسته را

دیده دیدار را که دارد عشق پنهانی رواج — سکه قلب است رخسار جز خسته را

ای صبا مشت سپندی بر سر آتش بریز — گر بپرسد یار حال صائب دلخسته را

چه گردیدی گره خنده در دل نگار را — بدامن زند است قطره چندی بهار را سحاب

گره تا میتوانی باز کرد از کار محتاجان — چو بیکاران بناخن کردن خود در هیچ کار

بشرم موشکافان قیامت بر نمی آید — نظر کن از بر قت به پشت در روزگار

ترا در بوته گل بهر آن داده اند مهلت — که شبنم رقص خود در کامل عیار آید سحاب

نصیب تلخکامان است صائب میوه جسته — دو روزی همچو مردان بر جگر دندان فشار

هست چشم تاکی پر ز باده در گلوی شیشه ما — پیش خم گردن چو دیگر نکند شیشه ما

قبضه خاکی کجا داغ ما را سر دهد — گرد باد هم که در رقص بود در ریشه ما

دهن تیشه فرهاد تلخ شیرین شد — بچه امید کند کار زهر تیشه ما

خوش بود در قدم صائب قدردان جان داد — کاش در پای خم می شکند شیشه ما

سر تسلیم تیغ بگردن کند استقبالش — چین جوهر چو بابرو فکند تیشه ما

تن ما ز الف زخم نیستان شده است
سر هر دانه خم ما دسلامت صائب

دل ما شیشه و تن زخمی ما شیشه ما
محتسب کیست که بر سنگ زند شیشه ما

ز روی گرم که در جان شرر گرفت مرا
که آفتاب قیامت ببر گرفت مرا

چنان گداخت حرارت جگران دهان و میان
که میتوان زبان چو خبر گرفت مرا

خورشته هر که شد از پیچ و تاب خار آگاه
ز آب دیده خود در گهر گرفت مرا

چو برگ بر سر حاصل نمیتوان لرزید
کجاست سنگ که دل از ثمر گرفت مرا

فسردگی چو گهر سنگ راه نگریست
ازین چه سود که دیار ببر گرفت مرا

همین دلیست که از شیشه میشود زند
ز روی یار چه باغی که در گرفت مرا

که کرده است ترا گرم گفتگو صائب
که دل ز ناله گرم تو در گرفت مرا

دایم ز نار کیست دل افگار شیشه را
خون میچکد مدام ز گفتار شیشه را

شاید بجوی رفته کند آب بازگشت
چون بشد تهی ز باده مبین خوار شیشه را

چون آمدی بکوی خرابات بطلب
بر طاق نه صلاح و فسر و دستار شیشه را

صید از حرم برون چو نهد پای کشتنی است
زنهار زیر خرقه منه اشیشه را

خوردم فریب چرخ بهمواری که داشت
کردم غلط بمرهم زنگار شیشه را

بر چرخ سنگ عمد منه دل زسادگی
طاق شکسته نیست سزاوار شیشه را

صائب ز پرده داری ناموس شد خلاص
هر کس شکست بر سر بازار شیشه را

نیست از روزی زمین سیری دل خودکام را
حرص میگردد زیاد از خاک چشم دام را

دل چو شد افسرده از جسم گرانجان پاره‌ایست
رنگ برگ خویش باشد میوهای خام را

داغ دارد میکشان را تشنه چشمیهای من
میکنم خالی ز می در دست ساقی جام را

فکر صید خلق دارد زاهد از گوشه گیر
خاک زیر پرده تزویر باشد دام را

بوسه را در نامه می‌پیچد برای دیگران
آنکه میدارد دریغ از عاشقان پیغام را

هر که از درد و صاف می نظر بر نشئه است
باده یکجام داند بوسه و دشنام را

نیست صائب شنبه و آدینه در کوی مغان
میکند یکرنگ مشرب سرآغاز انجام را

باده در لعل لب یار نماید خود را
آب در گوهر شهوار نماید خود را

دل روشن چه پر و بال گشاید در جسم
بحر در قطره چه مقدار نماید خود را

هوشمندی که بهنگامه مستان افتد
مصلحت نیست که هشیار نماید خود را

در سفر زود خجالت کشد از دعوی خود
در وطن هر که سبکبار نماید خود را

در غریبی همه کس میشود انگشت نما
هر گلی بر سر دستار نماید خود را

جای رحمست بر آن چشم غلط بین کز جهل
خوابها بسته و بیدار نماید خود را

چه کند با دل بیدرد کلام صائب
این نمک در دل افگار نماید خود را

ز خرمن صبح کن ما و دانه از دود سپندها / که میبازد زبان قمری کوته چه خوش چمنها

تلاش صید کمتر کن که در بحر گران لنگر / سبک دارد کف چنبر را بالانشینها

میان نور و ظلمت التباسی هست حیرانم / که چون پیوست جان آسمانی با زمینها

اگر خط رقم مصحف شد ظاهر آن لب / کجا رفت آن تبسمها و آن حرف آفرینها

بده وقت باده در جام لب لعل ز چشم صاحب / که از طاق دل فغفور چین افتاد چینیها

نیست بی سبزان گلشن دیده پر خون ما / تیغ خونخوار تو باشد سبزه گلگون ما

دور گردی میکند نزدیک راه دور را / ناز لیلی شد نیاز از وحشت مجنون ما

تا رسیدن باده را از خم مدار الا ز دست / ورنه پیدا از تن خاکیست افلاطون ما

با هوسناکان دلیر خاک ما نتوان گشت / پوست بر تن میدرد گر مرده باشد خون ما

در ریاض آفرینش چون دو سرو لوا مستند / خوش بود از فیض یار و عشق روز افزون ما

گرچه دارد بلبل ما تازه رویی باغ را / برگ سبزی هست صایب زین چمن مضمون ما

از زخم زبان نیست گزیر اهل رقم را / بی چاک که دیدست گریبان قلم را

ناخن رسد گنجیست ما را که خزانست / چون سکه به زنجیر نداریم درم را

عشاق تو بر نقد روان کیسه زنند / زر لگد میبست کف اهل کرم را

بی نور نگردد دل از آلودگی جسم / اختر که حجابست چه پرواست حرم را

داغست همان چاره داغی که کهن شد
صائب کشش از چهره معنی ورق لفظ

هم نقش قدم محو کند نقش قدم را
تا کی ز رقیب سیر کنم باغ ارم را

از علایق نیست پروا دل بیتاب را
عشق در کار دل اگر رشته تا جوهر است
طاعت زهاد را سود اگر کیفیتی
بی خموشی نیست ممکن جان روشن یافتن
روشنم شد تلخ‌کشی لازم جمعیت است
نیست در مهمان چشمم گر کشش از هر جا
تا نگردد آب دل صائب ز راه آتشین

هیچ دامی مانع از جولان نگردد آب را
تخته نتواند گشودن عقده گرداب را
مهر نبندد بر دهن خمیازه محراب را
کوزه سربسته نباید شراب ناب را
بر کف دریا دیده چو کاسه گرداب را
ماهی لب بسته غم در دل کند قلاب را
نیست ممکن یافتن آن گوهر نایاب را

شاهراه توکل بود سفر ما را
چو تخم سوخته کز ابر تازه شد داغش
چنان بفکر تو در خویشتن فرو رفتیم
شده است سینه ما همچو تیغ جوهردار

کفیست توشه و زنار بر کمر ما را
زیاده شد غم و اندوه بیشتر ما را
که خشک شد چو سبو دست زیر سر ما را
ز بسکه آه شکسته است در جگر ما را

بهر زمین نفشانیم تخم خود صائب
نظر بسوختگانست خوشه ما را

میکند خیال شکل ظرف آب را — ویرانه سیل میشمرد ماهتاب را
عشقت ترجمان نفسهای سوخته است — آتش کند ترنم مرغ کباب را
دلمرده که بگریبان خواب برد — کافور ریخت بالش مهتاب را
دل میطپد بخیر تمنای خویشتن — از تیغ میکشد رگ خامی کباب را
ای گل که موج خنده‌ات از سر گذشته است — آماده باش گریه تلخ گلاب را
از چشم بیت عاشق اگر گریه کم کند — جوباره ایست شاهد خامی کباب را
صائب چه چشم تماشا بینان کند — رویی که ساخت صبح قیامت نقاب را

بیدلی در ته زنگار بود خنجر ما — چند باشد چو زره زیر قبا جوهر ما
علم لشکر ما از سر جان بستن است — زهره کیست که گردد طرف لشکر ما
نیست امروز جمعیت ما سوخته — بال پروانه بود یک ورق از دفتر ما
گریه بر حال کسان بیشتر از خود داریم — بر مراد دگران سیر کند اختر ما
دشمن از صحبت ما کام دو صد خیزد — نیست چون شمع درین انجمن از ما سر ما
آرزو در دل غمدیده ما آه شود — رگ خامی برد از عود در مجمر ما
گریه شادی ما تلخ کند صائب — آسمان شیشه خود را شکند بر سر ما

رنگین تر از حناست بهار و خزان ما — بر دست خویش بوسه زند باغبان ما

چون صبح در محبت خورشید صادقیم
این است برفروز دود از استخوان ما

خصم را از راه تواضع کنیم دوست
پر فر برد در تیر کجی از کمان ما

چو بید اگرچه تیغ زبانیم سر بسر
بندی شده است بی‌ثمری بر زبان ما

قانع به یک سرا ز جهان گشته‌ایم از این جهان
چون موجه سراب دل خوش عنان ما

مانده است همچو داغ قارون بزیر خاک
دامان دل ز لنگر خواب گران ما

از بال و پر غبار تماشا فشانده‌ایم
بر شاخ گل گران نشود آشیان ما

با چشم خویش حلقهٔ هر در نمی‌کنیم
خاک مراد ماست همان آستان ما

صائب بلند مرتبه چون آسمان شود
بر هر زمین که سایه کند باغبان ما

اگر غفلت نهان در سنگ می‌سازد شرار ما را
جوانمردیست درد عشق پیدا می‌کند ما را

ندارد صرفه آیینه ما را جلا دادن
شود رسوای عالم هر که رسوا می‌کند ما را

اگر روشنگر حیرت جمال ما نپردازد
که دیگر ساده از نقش تماشا می‌کند ما را

اگر چون قطره در دریای کثرت راه ما افتد
خیال دور گرد یار تنها می‌کند ما را

چنین معلوم شد از گوشمال آسمان صائب
که بهر محفل دیگر مهیا می‌کند ما را

وحشتی داده ز اوضاع جهان دست مرا
که ز زنجیر دو زلفش نتوان بست مرا

سلسله اشتر ز سودای توام می‌گردد
صفحهٔ مشق جنون آینه در دست مرا

گرچه چون آبله بر هر کف پا بوسه زدم / رهروی نیست درین راه که بشکست مرا
تیغ هر جوهر خود کرد ز غیرت ظاهر / چرخ هر چند که برداشت بیکدست مرا
چون میان من و او دست دهد جمعیت / که بدست آتشش میرد و دارد دست مرا
طرفی نیست بجز آینه مرا چون طوطی / هم منم صائب اگر هم سخنی هست مرا

تن پرستی ز ز دست خاک میسازد مرا / بیخودی تاج سر افلاک میسازد مرا
در گره دائم نخواهد ماند کارم چون صدف / شوخی گوهر گریبان چاک میسازد مرا
گر نپردازم بخود چون سنبل جای طبعیت / گرد راه از چهره دریا پاک میسازد مرا
تند شد بار پر فرو برده ام زین آسیا / گردش افلاک کی غمناک میسازد مرا
اشک تاک از می پرستی عذر خواه من بس است / این رگ ابر از کفهای پاک میسازد مرا
صائب از افسردگی خون در رگ من مرده است / کاوش مژگان آن بیباک میسازد مرا

گر تسلی دل از چشم ز رو شن است مرا / گره برشته ز پیوند سوزن است مرا
جنون دوری هوش میشود از سنگ / درین ستمکده حال چه روشن است مرا
از آن بخط لب ساقی چو باز مشغولم / که دست و ساعد شاهان نشیمن است مرا
عنان اگر که مرا کرده است صحرائی / کمند گردش از خود گسستن است مرا
اگر که عیب مرا میکند نهان پیش / اگرچه چشم عزیز است دشمن است مرا

نفس سوخته روشنگر جانست مرا / چو شرر زندگی از سوختگانست مرا
بیخودی گرد ملال از دل جم میشوید / روشنی دل به نظر آب روانست مرا
گرچه آتش داده‌ام اما بپذیرد آتشم / هر که قد راست کند تیر و سنانست مرا
میکند سلسله عمر ابد را کوتاه / گرهی چند که در رشته جانست مرا
در جهان یاری در دلجو جان نیست بم / ورنه یوسف ز رقیب کم آنست مرا
آب از دیده خورشید گشاید صائب / در دل آیینه عذاری که نهانست مرا

خوش کن از ناله جان لعل پرشکرخند را / از دل گرم برافروز شبستانی را
تا نرفته است سر رشته فرصت از دست / به که شیرازه شوی جمع پریشانی را
گر همه خانه کعبه است که تعمیر مکن / تا توان کرد عمارت دل ویرانی را
هر که از دست زلیخای هوس سالم جست / به دو عالم ندهد گوشه زندانی را
پیش آن کان ملاحت دهن خوبان چیست / در نظر آر چه قدر است نمکدانی را
وقت بسیار عزیز است گرامی دارش / بزر قلب مده یوسف کنعانی را
صائب از خنده بی پرده گلها پیداست / که ندیده است گلستان لب خندانی را

بهتر از نیم‌های آن اختر رو را / مباد از رنگ خجلت سبز سازد خط دکورا
چه میدانند قدر روی نیکو زاهی خشمان / نباشد غیر گرانی بهره از یوسف ترازو را

ترا از دیدن آیینه عجز مانع تو ام شد
که میسازد دو چندان خوبی آن روی نکو را

همان در پیش چشمش گرد خجلت بر جبین دارد
اگر در سرمه خوابانند صد شب چشم آهو را

سپاس خوش قلم باید بهشتی خوش‌نوایان را
مسلم کی گذارد کلک صنع آن صفحه رو را

مگر واقف شد از جوش نشاط خون صیادم
که می‌بینم ز قتل خود پشیمان آن جفاجو را

دستی که شد به گردش پیمانه آشنا
دیگر نشد به سبحه صد دانه آشنا

میزان اعتدال میل به یکسو نمیکند
عارف بود به کعبه و بتخانه آشنا

از نقطه دلست چو پرگار سیر حسن
این مرغ فارغست به یکدانه آشنا

شد نفس بد گهر ز مدارا گزنده تر
ز احسان نمیشود سگ دیوانه آشنا

نقش کسی درست نشیند که چون نگین
باشد درین بساط به بیگانه آشنا

صائب ز آشنایی عالم کناره کرد
هرکس که شد بمعنی بیگانه آشنا

ز خاک کوی تو پرواز مشکلست مرا
که از گرانی جان کوه بر دلست مرا

هزار پله سبکبارتر بود قارون
ز گنجهای امیدی که در دلست مرا

عجب که پای ترا در نگار نگذارد
ز شرط ز تو خونی که در دلست مرا

ز نام مهر بغلط هم دهن نسازد شمع
همانکه یاد لبش نقل محفلست مرا

گهر نگردد بیتیمی نمیرسد صائب
در آن محیط که امید ساحلست مرا

آه پیدا شد مشوش خاطر افگار را / در درازی نیست کوتاهی شب بیمار را

عشق می‌آرد دل افسرده ما را بشور / مضطرب از طوفان نشد دریای لنگردار را

شوخ چشمان میشوند از آیهٔ رحمت دلیر / شد ز خط سبز گستاخی فزون اغیار را

بوالهوس را داده‌ایم از تیغ لعل خنده دار / بر حیا ورز نهان را از دست گلچین خار را

در بهاران پوست بر تن پرده بیگانگیست / یا بسوزان یا بمی ده جبه و دستار را

بی‌نیاز از می بود رخسار شرم آلود یار / نیست حاجت شبنم بیگانه این گلزار را

میزند از شرم صائب سینه را بر تیغ کوه / دید تا کبک دری آن سرو خوش رفتار را

بی زبانی پرده داری میکند راز مرا / میدهد خاموشی جبهه به غماز مرا

گر بر آید نخجیر خود گواهی میدهد / ناله تا در دل گره گردد نخیزد هم آواز مرا

از نوازش منت روی زمین دارد بدوش / چرخ سنگین دل زند گر بر زمین ساز مرا

از شکرخند تبسم صبح الهی میشود / شمع اگر فانوس سازد پرده راز مرا

از دو عالم دوخت چشم دوربینهای عشق / تا کجا خواهد گشودن چشم شهباز مرا

سیل از ویرانه‌ام شرمساری میبرد / نیست جز افسوس کف در خانه پرداز مرا

عقل اگر صائب نسازد با دل عاشق گو مساز / عشق با آن بی‌نیازی میکشد ناز مرا

ای که از عالم معنی خبری نیست ترا / بهتر از مهر خموشی سپری نیست ترا

اگر از خویش برفتن آمده چون مردان — باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا

بگسل از خویش و بهر جا که خواهی پیوند — که درین ره ز تو ناسازتری نیست ترا

بشکن قفس جسم از آن میلرزی — که نیرا و ز چمن بال و پری نیست ترا

نیست در پهلوی آفت نخوت صائب — شکوه از بخت مکن گر هنری نیست ترا

ناامیدی برده هر اشکی که میباریم ما — رزق قارون میشود تخمی که میکاریم ما

هر که پا کج میگذارد ما دل خود میخوریم — شیشه ناموس عالم در بغل داریم ما

گوهر شهوار هر دُر لب بجا واگرد است — این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما

در کف عشقیم عاجز ورنه در میدان رزم — شیر هر دو را ز انگشت کان جبهه میخاریم ما

نیست صائب قسمت کوتاه دستان هوس — آنچه از چشم سیاهش در نظر داریم ما

چند بر کوردلان جلوه دهیم معنی را — پیش جاهل نکشم مایده عیسی را

هر که با خود دو گواه از رگ گردن دارد — میبرد پیش دو صد دعوی بیمعنی را

خصم انگشت چرا بر سخن من ننهد — بر سر چوب بود دست لطف اعمی را

سوزنی گر نکشد سرمه بینش در چشم — نتوان عیب نمودن نفس عیسی را

صائب از تیرگی بخت سیه شکوه مکن — کز سیه خانه گزیری نبود لیلی را

باغبان در نگشوده است گلستان ترا — بو نکرده است صبا سیب زنخدان ترا

پرده دیده بادام مشبک شده است — دیده در خواب مگر سوزن مژگان ترا

آنقدر رهبری از لب لعل خود میخواهم — که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا

پشت دستش هدف زخم ندا می گردد — هر که از دست دهد گوشه دامان ترا

صائب از طبع به این تازه غزل صلح مکن — اول جوش بهار است گلستان ترا

در قلزم هستی چو حباب است دل ما — از خانه بدوشان سراب است دل ما

سطر است ز پیشانی ما راز دو عالم — بی پرده تر از عالم آب است دل ما

از جنبش مهد است گرانخوابی اطفال — از گردش افلاک بخواب است دل ما

اینجا که بهم قیمت دل هر دو جهان است — آنجا که توئی در چه حساب است دل ما

هر چند که در هر چمن آتش نفسی هست — صائب ز نوای تو کباب است دل ما

حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر ما — گردش چشمی بود بس حلقه زنجیر ما

ما خراب از آب شمشیر تغافل گشته ایم — میتوان کردن به گرد دامنی تعمیر ما

از غبار ناله ما دردمندان آگهند — میشود در زخم ظاهر جوهر شمشیر ما

مادر از فرزند ناهموار خجلت میکشد — خاک سر بالا نیارد کرد از تقصیر ما

خود دهم از لطف در از جوش بند بلاست — یک سرش بر گردن یوسف بود زنجیر ما

اینکه صائب دست ما از دامن او کوته است	نارسائیهای قابلیت دادگیر ما
بر چرخ محیط است فروغ نظر ما	ساحل دل دریاست ز آب گهر ما
آزادی ما در گرو خستگی ماست	آویخته است از رگ خامی ثمر ما
پیدا ز فلک رشته غافل کند از ابریشم	پوشیدن چشم است ز دو شمع سحر ما
شیریم ولی قدرت آزار نداریم	از جنبش رگ کوچه دهد نیشتر ما
صائب چه کند پیش جگر صبح شود چاک	یکروز اگر چرخ کشد درد سر ما
با اختیار حق چه بود اختیار ما	با نور آفتاب چه باشد شرار ما
ای روشنان عالم بالا مدد کنید	شاید رسید به سنگ برآید شرار ما
در وصل و هجر کار دل ما طپیدن است	دایم چو عقربه است به یکجا قرار ما
عاقل به پای خویش ز زندان نمی‌رود	ای چشم روزن خشک انتظار ما
چندین هزار خانه دل بی‌رسید آب	تا از میان گرد برآید سوار ما
در ملک بی‌زوال ضیا انقلاب نیست	صائب یکیست فصل خزان و بهار ما
از ما مگر نسیم شنید دل افگار ما	شور محشر خنده گلگشت از گهر ما
غنچه‌ها به مهد گلستان راز ما	نامه وا کرده دانند دیده بیدار ما

در شکست ناخن خود دست برمی آورد
گوشمالی که تا گوشش نهد پا در کار
مغز دین داریست آن گوهر که ما خوش کرده ایم
هیچ ره صائب بحق نزدیکتر از درد نیست

آنکه میخواهد که بگشاید گره از کار ما
چون کف دریا پریشان رو سود دستار ما
سبحه را در دل برابر میبرد زنار ما
از طبیبان میکند پرهیز از آن بیمار ما

میشوند از سرد مهری دوستان از هم جدا
در زمین صحبت پیر و جوان یکدگر
در خموشی حرفهای مختلف یکنقطه اند
تا ترا از دور دیدم رفت عقل و هوش من
تا چو زنبور عسل در چشم هم شیرین شوند
لفظ و معنی را بتیغ از یکدگر نتوان برید

برگها را میکند فصل خزان از هم جدا
تا بهم پیوست شد تیر و کمان از هم جدا
میکند این جمع را تیغ زبان از هم جدا
میشود نزدیک منزل کاروان از هم
به که باشد خانهای دوستان از هم جدا
کیست صائب تا کند جانان و جان از هم

چون نسیم از کوی مغان پای سفر نیست مرا
سنگ طفلان چکند با دل دیوانه من
چون سر موجه بشمشیر بهم پیوسته است
منم آن نخل خزان دیده که از سیلاب جهان
خاکساریست مرا از دوستی دل صائب

گر شوم آب از این خاک گذر نیست مرا
کبک مستم غمی از کوه و کمر نیست مرا
در مصافی که بجز سینه سپر نیست مرا
هیچ در بار بجز برگ سفر نیست مرا
شکوه از گرد یتیمی چو گهر نیست مرا

چه پروا اگر میدید روی خوش بهارش را
بگلچینان نهد منگر دخل لاله زارش را

مگر در بوستان شد جلوه‌گر آن قامت رعنا
که سرو از شکست چیدن گشت آب جوبسارش را

دل هر کس که گرد خود نگاه عشق چون مجنون
شکوه جبهه شیر ان بود لوح مزارش را

نگردد تشنه در گرمای صحرای قیامت هم
نجات طره نکند راند هر که لعل آمد ابدارش را

هر که از رسائی رنگ قامت در کند گاهی
که آتش زیر پا از لاله باشد کوهسارش را

درین بستان نسیم غیرت نخل سرم صائب
که پیش از برگ ریزد از خود افشاند برگ و بارش را

تا ز چشم شوخ او در گردش آمد جامها
چون رم آهو بپا با شدند از جامها

دلبری را الف او در دو خط از سر گرفت
میشود خار گل از فرط حرص چشمها

خام کرد آن آتشین رو از رخ ...
گرچه از خورشید تابان پخته گردد خامها

راست ناید با وطن نقش گرامی گوهران
روی در دیوار باشد در نگینها نامها

نیست اوج اعتبار پوچ مغزان را ثبات
کوزه خالی فتد زود از کنار بامها

گشت روشن سینه صائب ز داغ جانفزا
خانه تاریک را روشن کند گلجامها

زبان کوتاه باشد آشنای بحر گوهر را
بلندی همت عجز است بازوی شناور را

کند بیهوده گوهر پیش غواص و شناسا
رساند فیض سخن یکسان سخن سنج و سخنور را

نمیدید شد ز درد و داغ نومیدی دل عاشق
که اندر آتش بود پروانه رخ سمندر را

بخنجر دل امید نیست دست از آزار رو شستن — به آب تیغ نتوان محو کرد از تیغ جوهر را
بر آن شیرین پسر را از پدر صائب برآوردم — اگر طوطی زبند نی برون آورد شکر را

ز روی آتشین تشنه چه تیزی رود آتش را — که چندین عقده در کار از سپند افتاد آتش را
نخواهد آتش از همسایه هر کس جوهری دارد — چنار از سینه خود میکند ایجاد آتش را
برسوائی علم شد زین تهی مغزان هنر روشن — نیستان آورد در ناله و فریاد آتش را
گنه کارتر از سنگ دوزخ هم نمی سوزد — مگر از گرمی بهم سودن کند ایجاد آتش را
ز زندان ماه کنعان خوی خود صائب نگرداند — نخواهد سرکشی در سنگ رفت از یاد آتش را

فروغ مهر بخشد دیده اختر شماران را — صفای ماه شد چهره شب زنده داران را
نسیم ناامیدی بر ورق گرداند دفتر را — مکن نومید از درگاه خود امیدواران را
تو و دلجوئی عاشق نهی اندیشه باطل — غبار خاطر آزرد به یاد دست خاکساران را
ز سنگ کودکان مجنون نه پروا نه غم دارد — محابا نیست از سنگ محک کامل عیاران را
دل صائب چسان از عهده صد عذر غم برآید — سپندی چون کند تسخیر این آتش عذاران را

ز مصری که شکرخیز نبود خاک آنجا — کوزه شهد شود حنظل افلاک آنجا
در خرابات چه حاجت بجناب منت — دست بر داشته دایم بدعا تاک آنجا

در محبت لب خشک و مژه تر باید	هیزم تر نفروشند ز مسواک آنجا
سفری با نفس سوخته دارم در پیش	که حساب نفس صبح شود پاک آنجا
صائب از کوی خرابات بجائی نرود	دختری خواسته از سلسله تاک آنجا

عشق قوت شکسار دل دردمند را	آتش گره ز کار گشاید سپند را
همت بهیچ مرتبه راضی نمیشود	یکجا قرار نیست سپهر بلند را
پرفن روم چگونه ز بزمی که میشود	برخاستن ز جای فراموش سپند را
پهلوی چرب میطلبد تیغ حادثات	جوشن ز لاغریست تن گوسفند را
صیاد دور الوهیت خود دارم میکنم	آورده ام بکف رگ خواب کمند را
صائب کهن بنای زدن بی تقصیرست	ضایع مکن بمردم بیدرد پند را

دشنام یار جان دگر میدهد مرا	این زهر پرورش شکر میدهد مرا
مانند لاله سوخته نا نیست روزیم	آنهم فلک بخون جگر میدهد مرا
از قتاب عشق نگردید رنگ من	آتش چه بیجگی ثمر میدهد مرا
نیرنگ چرخ چون گل غنا درین چمن	عرض دل از سبب لب زر میدهد مرا
شوخی که زهر چشم ز غیر داشتی دریغ	صائب بالتماس شکر میدهد مرا

[illegible]

خون خود داغ لاله صائب ... که

تیر باید که ز جان سیر کند هما ترا
کار موقوف توقّفست که چغز و قیرت سیل
هر که پیچید شود از حد نگذرند پروانی
بسکه در لقمه هر سنگ نهفته است فلک
بست خارک ز بی بال و پری صیادی نقش

چه ضرورست که آراسته سازد خود را
خوابی از بند رهانید که کنعان ترا
چه غم از محتسب شهر بود مستان را
بی تأمّل نگذارم که جگر دندان را
گر از دور زمین بوس کند خانه ترا

چه خوش باشد در آغوش آورم سرو روانش را
کنار حسرتی از طوق قمری بیشتر دارم
اگر بر آسمان ناز رفته است آن هلال ابرو
اگر خصم قوی بنیاد کوه بیستون گردد
چه سان معلوم گردد رتبه حسن سخن صائب

کنم شیرازه اوراق دل موی میانش را
نمیدانم که چون در بر کشم سرو روانش را
بزور چرب نرمی میکشم آخر کمانش را
ز برق تیشه خود بی شیر سازم استخوانش را
که دارد در میان گرد کسادی کاروانش را

هر کسی قیمت نداند ناله شبگیر را
خامشی دریا و گفتگو خس و خاشاک است او
تیزی مژگان او چشم شود از خواب گم
عشق خونخوار از دل پر غصه فرو گیرد خبر
در قیامت کشته ما ز تو منعطف بخشد

خسروی باید که داند قدر این شبدیز را
پاک کن از خار و خس این بحر گوهر خیز را
خواب سنگین شد فسان این تشنه خونریز را
پیش دارد پاس ساقی ساغر لبریز را
بر نیاید زود خون از زخم تیغ تیز را

در بهار سبزه خط رنگی همچو جنت غوطه داد — فکر رنگین تو صائب خطه تبریز را

رساند ابر بجائی گهرفشانی را — که برد کوه غم از سینها گرانی را
درین دو هفته که در دست نیست لعل بهار — بده چو لاله بکف جام ارغوانی را
مدار دست ز تعمیر دل درین موسم — که ریخت لاله و گل رنگ شادمانی را
ز بیت آمدن و رفتن سبکروحان — غنچه زیر دار ای چمن ستانی را
نشاط فصل بهار اینقدر نمی باشد — ز سر گرفت همه جهان جوانی را
ترا که پای طلب نیست همچو سنگ نشان — نگاهدار سر راه کاروانی را
بود همیشه جوان صائب آنکه دریابد — زمان دولت عباس شاه ثانی را

چه کند از غمزه خونریز عریان تیغ را — آنچه جوهر سود در چشم نمایان تیغ را
ریخت خون عالم و مژگان او خونین نشد — نیست پروا شانه سازد پاکدامان تیغ را
در دل فولاد چون سنگ آتش پنهان نبود — جوهر گرم شد چراغ زیر دامان تیغ را
ظلم از بی سینه صافان زان نمی آید بکار — جوهر پیچ و تاب میشود خواب پریشان تیغ را
هر کجا آن تیغ ابرو در پیام آید ز من — میکند چون جوهری در قبضه پنهان تیغ را
بر دل یاران مخور از خنجر سر پیش افکنان — بیشتر زیر سپر دارند پنهان تیغ را
هر که میداند بقای خویش صائب در فنا — میشمارد مغتنم جوهر احسان تیغ را

خون گرمم گر شود در دل مصور تیغ را
موی آتش دیده گردد لعل جوهر تیغ را

بسکه آن بیدادگر در قتل من دارد شتاب
شیشه زخم من آید ز جوهر تیغ را

از شبستان عدم چون صبح طالع شده‌ام
سینه من بود میدان سراسر تیغ را

میکند مینا بدل گوهر صدف را سینه چاک
گر دهم چون عقیق آب از خون جگر پیکر تیغ را

زنگ کلفت از دل من گریه نتواند زدود
پاک نتوان ساختن با دامن تر تیغ را

عشق بی‌پروا کشش وقت استغنا بود خونریزتر
ناله جانان در کشش باشد رساتر تیغ را

بسکه خون گرم من خورشید باشد شیر او
حلقه بر فرق در گردید جوهر تیغ را

زان بگردد گرد شمشیرش که آن بیدادگر
میدهد از بیگناهی آب دیگر تیغ را

مد عمر جاودان تیر شهادت بیش نیست
گر باین تمکین بر آرد آن ستمگر تیغ را

گر زیر دست عشق خون عقل را انجمن نیست
داغ نامردیست خون صید لاغر تیغ را

دعوی خون با بتان کم کن که این سنگین‌دلان
پاک میسازند با دامان محشر تیغ را

قهرمان عشق بر گردن نهد از آن عاقبت
کیست تا آرد بر فراز دست حیدر تیغ را

صائب از زخم زبان چون میرسد سر زخم بخود
من که خون خوابیده کنم بالین و بستر تیغ را

حرف بی‌زخمی کند کوته زبان شمشیر را
سخت‌روی میشود سنگ فسان شمشیر را

گرچه صید لاغر قابل فتراک نیست
میتوان کردن بسوزن امتحان شمشیر را

سینه صافان بیخبر از راز عالم نیستند
هست درد از جوهرها نهان شمشیر را

بوی گل را شهادت هر کرا بیتاب کرد	جوهر لب بدان جوهر ده بسوسه دهان شمشیر را
داس داریم درکمین خوشه های سرکشت	آسمان دارد اگر انگشتان شمشیر را
غمزه دارد از دل سنگین او بر لوده	میدهد بر جسم جلاد جان شمشیر را
بخت خواب آلوده که در خونریزی من دارم	میشود جوهر رگ خواب گران شمشیر را
بسکه تلخی دیده ام صائب از آن بیدادگر	پیچ میگیرد ز غم در دهان شمشیر را

شد مسلسل بوی گل زنجیر میباید مرا	بند لب شکر داری ار تدبیر میباید مرا
میکشد مجنون خبر از صحبت مردم ملال	پاسبان نهان از پلنگ و شیر میباید مرا
از نسیم گل پریشان گرد داوراق حواس	خلوتی چون غنچه تصویر میباید مرا
سرمه بصحرا داده چشم سیاه لیلیم	چشم آهو حلقه زنجیر میباید مرا
هست از جوهر فرق صد حلقه پیچ و تاب جز	بستر و بالین از آن شمشیر میباید مرا
بی غبار خط مرا تسخیر کردن مشکلست	تیره از رم خاک داغ دیگر میباید مرا
از نوازش میشود زخم از رگ نیش بجود	جنبش گهواره پیش از شیر میباید مرا
چون هدف گردن کشی از خاکساری کرده ام	سینه آماده صد تیر میباید مرا
نیست پیچا از شفق صائب اگر خون میخورم	در نفس چون صبحدم تاثیر میباید مرا

غم نیست حلقه در میخانه ایم ما	در حلقه تصرف پیمانه ایم ما

[illegible]

از نورسیدگان خرابات نیستیم
چون خشت پا شکسته میخانه ایم ما

عشاق را به تیغ زبان گرم میکنیم
چون شمع تازیانه پروانه ایم ما

در شورست اگرچه گشاد جهان زماست
سر رشته تر ز سبحه صد دانه ایم ما

از ما زبان خامه تکلیف کوته است
این شکر چون کنیم که دیوانه ایم ما

چون خواب اگرچه رخت اقامت فکنده ایم
تا چشم بسته ئی همه افسانه ایم ما

پنهان در آب و گل ما سرشته اند
صائب خمیرمایه میخانه ایم ما

غوطه دادم در دل الماس داغ خویش را
روشن از آب گهر کردم چراغ خویش را

شد چو داغ لاله خاکستر نفس در سینه ام
تا ز خون چون لاله پر کردم ایاغ خویش را

چون شوم با خار و خس محشور در یک پیرهن
چون که سیر از دم ز بوی گل دماغ خویش را

عشرت ده روزه گل قابل تقسیم نیست
وقف بلبل میکنم دربسته باغ خویش را

پیش ازین صائب نمی آمد ز غوغای عشق
چند دارم در ته دامن چراغ خویش را

چون حباب از کله داران ده نائیم ما
از هواداران پرچای این ایم ما

بر دلی ننشیند از گفتار ما هرگز غبار
ماهیان بی زبان عالم آبیم ما

نارسائیهای طالع مانعست از اتحاد
ورنه با موی میان یار همتائیم ما

راحت دنیا حجاب دیده بیدار است
بر بساط گل چو شبنم غنچه نمیخوابیم ما

نغمه را از دیده بد پرده‌داری میکنیم
گر بظاهر در لباس صوف پنهانیم ما

کاروان ما سبکباران نمیدانند هم
صفحه خاکستر چو آئینه آشناییم ما

غافلیم از تیرگیها چرخ صائب از غرور
پیش پای سیل بی‌زنهار در خوابیم ما

شیشه میبود اگر چون شمع بر بالین مرا
از خمار می نمیشد دل بسینه خندین مرا

داغ دارد شعله سرگرمیم خورشید را
پخته گردد خشت خامی گر شود بالین مرا

میکشد دست نوازش بر سر دریا ز موج
آنکه بر دل مینهد دست از پی تسکین مرا

سرمه میگردد ز برق تیشه سنگ خاره را
گوشه چشمی اگر میبود از شیرین مرا

استخوان در پیکرم توتیا خواهد شدن
خواب غفلت گر باین عنوان شود سنگین

کوهسارم صرفه نتوان برد در فغان زمن
میکند تمکین خود هر کس کند تمکین مرا

صائب از ناز و عتاب او ندارم شکوه
چین پیشانیست از ابروی او هر چین مرا

گلست باده گلرنگ خوار ازرا
مدام فصل بهارست میگسارانرا

زگریه ابر سیه میشود سفید آخر
بشست اشک ندامت سیاه کارانرا

ز پای خم چو شدی سرگران سبک برخیز
گران مکن دل و خاطر بزرگوارانرا

کنند بی‌ملکان شراب کار نمک
مده بمجلس می راه هوشیارانرا

چه حاجتست سنگین دلان بد آموزی
فسان خویش بود تیغ کوهسارانرا

یکی هزار شد امید ما از آن خط سبز
که وقت شام بود عید روزه دارانرا

فریب گریه زاهد مخور بساده دلی
که دام در دل دانه است سبحه دارانرا

از آن گروه طلب چون شکر حلاوت عیش
که در کباب دویدند نی سوارانرا

در آن بیاض که صائب به نغمه گرم شود
خزان ابکنند از جوش نوبهارانرا

ندارد خواب چشم عاشق دیوانه در شبها
نمی افتد ز جوش خویشتن میخانه در شبها

ز حرف پوچ دلهای سیه را نیست پروائی
که خواب آلودگانرا خوش بود افسانه

نگردد خواب گرد دیده خونبار عاشقرا
که از می گرم گردد دیده پیمانه در شبها

دل افگار ما را نیست غیر از داغ دلسوزی
ز چشم جغد دارد روشنی ویرانه در شبها

مباد آواره کم فرصت بدامانت درآویزد
ز خلوت برمیا زنهار بیباکانه در شبها

پریشان میکنی جمعیت شب زنده دارانرا
ز زلف خود مکش ای بیخبر این شانه در شبها

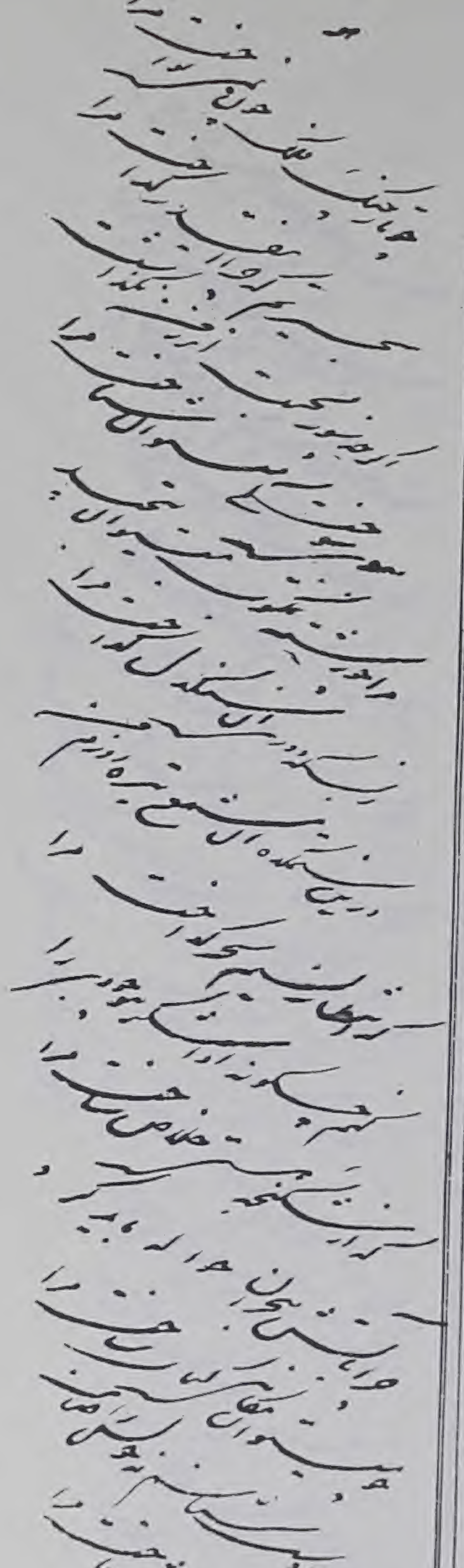
مکن پهلو تهی از آشنا صائب چو بیدردان
سری چون غنچه بر زانو بنه رندانه در شبها

تا توان از خون ما کردن نگارین دست را
از حنا بهر چه باید کرد رنگین دست را

شرط قتل کار عاشقست نزاکت
تا تو میسازی بمینای کوه تمکین دست را

پای الماسیان جهانی در حنا لغزیده است
برمیاور از آستین ای شوخ بیدین دست را

بحر را سرپنجه مرجان نشیند از جوش
چند بر دل میزنی از بهر تسکین دست را



خور گریبان میدرد از رشک هر دم بر تنم
بیستون را تیشه‌ام در حمله اول گداخت
قسمت یار از عقده‌ای سر وا ز دل یار گزند
کی بخون قطره صائب سخن رنگین میکند

تا که خواهد ساخت از خونم نگارین دست را
نیست با عشق نسبتی فرهاد سنگین دست را
تا بکی بیکار بتوان داشت چندین دست را
آنکه چون مرجان کند از جگر خونین دست را

خنده مجنون بسنگ سازد نمکین سنگ را
میتوان دل را رهایی کرد از غمها بسنگ
بر گرانخوابان غفلت بهر است آسمان
کم نشد از گریه تا نه خواب غفلت ...
از کمان نرم برجسته و چندین تیر و
بر دل آن سیم خجان بوی گل باشد گران
بر جمار سنگ طفلان صبر کردن مشکلست
سختی ایام شد بر سنگ عقدان گران
بود اگر زین پیش صائب در گرانخوابی مثل

در کف طفلان دهد پرواز شاهین سنگ را
یک فلاخن میکند آواره چندین سنگ را
گر فروغ لعل باشد شمع بالین سنگ را
سیل شورانگیز کند از جای خود چندین سنگ را
شیشه نهانی چه دارد در شیراز این سنگ را
شیشه در بار است از ناز که این سنگ را
میکنم بالین خود بستر سنگین سنگ را
کی کند دیوانه سر شانگین سنگ را
شد سبک از غفلت خواب سنگین

هر لعلی جواهر سرمه سازد ظلمت شب را
بهشت نسیه‌اش میشد همین جا نقد بر رحمت

کند نقل شراب تلخ چشم شور کوکب را
ندهد جمع اگر میکرد زاهد حسن مشرب را

خوشا همسایهٔ منعم که لعل آبدار او
ز آب زندگی لبریز دارد چاه عیسی را

ببوسی چند شیرین کن دهان تلخکامان را
که از خط در کمین روسیاهی هست آن لب را

چنان شد عام در ایام ما ذوق گرفتاری
که آزادی بود بر دل گران اطفال مکتب را

نسازد دستگیری تنگ میدان بر سبکعقلان
که طفل از داغ خود میکند آماده مرکب را

متاب از سختی ایام رو گر اهل آزادی
که نگشاید گره از دُم بغیر از سنگ عقرب را

مکن در مدّ احسان کوتهی تا منصبی داری
که باشد باد دستی لنگر آرام منصب را

به تردستی نگردد راست چون دیوار مایل شد
عمارت چند خواهی کرد این فرسوده قالب را

من و کنج خمول و فکر زاد آخرت صائب
گوارا باد بزم عیش خوش وقتان مشرب را

خواب ناز از حسن روزافزون شد سنگین ترا
لنگر گهواره بود از کودکی تمکین ترا

با تو چون گردند خوبان همعنان کز کودکی
مرکب نی برق جولان بود در زیر زین ترا

پیش از آن کز خون بلبل غنچه گردد شیرمست
بود در گهواره دست از خون ما رنگین ترا

صبح از آغوش گلبن تازه‌تر خیزد ز خواب
گر گل پژمرده افشانند بر بالین ترا

در سواری میتوان گلچید از بالای تو
میکند چون پشته گلدسته غبار زین ترا

از زبردستان که خواهد این کمان را چله کرد
بادهٔ پرزور چین میشود از ابرو چین ترا

جوهر ذاتی بود سنگ فسان شمشیر را
ساده لوح است آنکه بر چشمی کشد تلقین ترا

چهره‌ات در خواب خندانتر ز بیداری بود
گریه شادیست کار شمع بر بالین ترا

تیر را از کیش می آرد دلا زاری برون | بر دل موری مخور گر هست در دیدن ترا
گر بتحسین تو نگشاید لب صائب مرنج | از سخن فهمان شنیدن بس بود تحسین ترا

بسته است چشم روشن از سیر بال ما را | چون شمع ریشه در بزم شد نهال ما را
گرد یتیمی ما چون گوهرست ذاتی | نتوان گشاد از دل گرد ملال ما را
ما را ز زیر پرست راهی بآن گلستان | هرچند سخت بندد صیاد بال ما را
دایم بآب رویم از فیض خاکساری | از دست هم نبندد زندان سفال ما را
آنکس که داد ما را از آغاز آنچه بایست | هم می کند در آینه فکر مآل ما را
چون مشک سوده باز ز ناسور چشمها را | گردی که خیزد از ره مشکین غزال ما را
چون ناتمامی امروز از تمامتر نیست | از نقص چه داند صائب کمال ما را

از جیب خویش در دیدم کلاهی شد مرا | جمع کردم پای در دامن سپاهی شد مرا
غیر خود کردم فرامش هر چه در دل داشتم | طاق نسیان از دو عالم قبله گاهی شد
در گدازی سیل بودم داشتم تا خانه | از گرانان ترک خانمان پناهی شد
بی ندامت بر نیاید یکنفس از سینه ام | زندگی چون صبح صرف عذرخواهی شد مرا
تا گشودم دیده انصاف هر داغ پلنگ | در نظر چشم غزال خوش نگاهی شد مرا
تا نظر بر خانه نقاش افکندم ز نقش | هر کجی از راستی بیتی کج کلاهی شد مرا

تا بخط غبار شد دیده‌ی من آشنا
صاف چون آینه از گرد جهان غافل شدم

زلف در مد نظر ما سیاهی شد مرا
داغ رهزن غفلت خوابگاهی شد مرا

سنگ طفلان از جنون رطل گرانی شد مرا
شد ز دنیا چشم بستن جنت دربسته‌ام
عشرت ملک سلیمان میکنم در چشم مور
بسکه دیدم بی‌ثباتی از جهان بی‌وفا
تیر آهی از پشیمانی نجست از سینه‌ام
حرف پیمانم پیوسته در خمیازه داشت
شوق من افتاده تنگ داشت در روی میان
پیش هر سنگی که کردم سینه را صاف سپر

درد و داغ عشق باغ و بوستانی شد مرا
خط کشیدن بر جهان خط امانی شد مرا
قطره از دقت محیط بیکرانی شد مرا
خاک ساکن در نظر آب روانی شد مرا
گرچه از بار زمانه قد چون کمانی شد مرا
مهر خاموشی لب رطل گرانی شد مرا
نقش پا از بیقراری کاروانی شد مرا
در بیابان طلب سنگ نشانی شد مرا

هیچ عالم ناساز شرابست مرا
تا از آن روی عرقناک نظر دادم آب
لب بدریوزه‌ی می شیخ نسازم چه کنم جام
خبر از دوست که پیدا ز دل می‌بخشد
میشد هر دم سر دم اغوطه بخن

تر نبیند کهنه از عالم آبست مرا
آب حیوان بنظر موج سرابست مرا
آب رو جمع چو شد عالم آبست مرا
تکیه بر هر چه کنم بالش خوابست مرا
خنده‌ی کبک دری چنگ عقابست مرا

کمر از جنبش ابروست مراد و نشاط
خوشدلی چشم به تو پا به رکابست مرا

مطلب افتاده مرا شدی و بدخوئی تو
غرض از نامه نه امید جوابست مرا

نیست کاری بدو روز جهانم چه حساب
روی دل از همه عالم بکتابست مرا

طاعت کند سر سگ ندا من گناه را
ریزش سفید میکند ابر سیاه را

نقص بسته کشان ز تواضع نمی رسد
حسن از شکستگی شود افزون کلاه را

ز افتادگی نمی‌بندد غبت رسیده است
یوسف کند چگونه فراموش چاه را

از عشق پاک دایره حسن شد تمام
آغوش هاله ساخت کمر بسته ماه را

خواهد بصد نیاز ز درگاه بی نیاز
صائب دوام دولت عباس شاه را

داغ غت لاله زار دل دردمند ما
خواند نوا باتش سوزان سپند ما

تا دور از آن لب شکرین همچونی شدیم
ترجیع بند ناله بود بند بند ما

ما از شراب لعل بهمت گذشته ایم
سیلاب گیر نیست زمین بلند ما

موی سفید غفلت ما را زیاده کرد
این تازیانه شد رگ خواب سمند ما

از قید عشق بلبل ما خوش نوا شود
بند زبان چو قلم نیست بند ما

سالم ز آب خنجر قصاب بگذرد
گردن بلند نهد بد گو سفند ما

از زهر چشم سنگدلان ایمن نشسته ایم
چون پسته در لباس بود نوشخند ما

[illegible]

صایب جواب جهانگیر میشود	حسنی که خوش کند دل مشکل پسند ما

با طلب مطلوب را همخانه می‌پیماییم ما	نور شمع از جبهه پروانه می‌پیماییم ما
در غریبی آشنا از آشنا هرگز نیافت	لذتی کز معنی بیگانه می‌پیماییم ما
میتوان از نقطه دریافت صد طومار حرف	تار و پود دام را از دانه می‌پیماییم ما
موشکافان را نگردد صف مژگان حجاب	پیچ و تاب زلف را از شانه می‌پیماییم ما
روی گرد آلود خاک از سیلی طوفان یافت	این صفا کز گریه مستانه می‌پیماییم ما
از گشاد سینه می‌بخشد خبر روی گشاد	وسعت میخانه از پیمانه می‌پیماییم ما
چشم حق بین را نگردد کثرت از وحدت حجاب	نه صدف را گوهر یکدانه می‌پیماییم ما
دام در صید دل آگاه افتاده است	این گره در کار خود از دانه می‌پیماییم ما
سالکان صاف می‌بینند از پیران خویش	آنچه از بازیچه طفلانه می‌پیماییم ما

خط نسازد کم صفای عارض پر نور را	از نسیم صبح پروا نیست شمع طور را
شکوه خاموشی میخواست گیرد از لبم	زخم در شیشه باز این باده پر زور را
پا منه بیرون ز حد خویش تا بینا شوی	نیست حاجت با عصا در خانه خود کور را
خرمن خود سوخت هر کس نکته‌ها انبار کرد	گرد آتش نیش آخر خانه زنبور را
نیست صایب در جهان بیخودی بیم گزند	باده خواران نقل میسازند چشم شور را

گریهٔ سوختگان اشک کباب است ترا | خون این بیگنهان بادهٔ ناب است ترا
ناله گر از جگر سنگ برآرد آه آه | از دل ما همچو شب افسانهٔ خواب است ترا
ز جگرسوختگان چشم کجی خواهی کرد | که چو دل آب شود عالم آب است ترا
نشود چشم تو از شور قیامت بیدار | نامهٔ شکوهٔ ما پردهٔ خواب است ترا
آب و آتش چه بخورشید جهانتاب کند | چه غم از شور دل و چشم پرآب است ترا
جوهر تیغ تو خون مور برآرد پر و بال | بسکه در کشتن عشاق شتاب است ترا
خط شبرنگ گر از حسن نهد پا بحساب | شب نوروز رخ و روز حساب است ترا
در گلستان تو هر سرو نفس محرم نیست | گوش بر زمزمهٔ مرغ کباب است ترا
نکند کار اثر اندیشهٔ صائب زنهار | دل اگر آینهٔ صدق و صواب است ترا

دیدن لعل لبش خاموش میسازد مرا | نقطهٔ فم رنگ می مدهوش میسازد مرا
مهر گهواره ام اشک است چون طفل یتیم | میخورد خون دایه تا خاموش میسازد مرا
شعلهای شوخ از صرصر شود بیباکتر | سیلی استاد بازیگوش میسازد مرا
همچنان بر بستر سیمین تو میلرزد دلم | گر نسیم از برگ گل آغوش میسازد مرا
صائب از غفلت شود خلق نغمه نوحه | گوش سنگین دلی خاموش میسازد مرا

فلک پرواز سازد آه را درد گران | بال بر سیمرغ بخشد تیر از زور کمان ما

[illegible]

زبیغوران نگهش گرچه پهلو میکند خالی
همان چون قرعه میغلطد به پهلو استخوان ما

بجز غفلت متاعی نیست عالم گرده را نازا
جرس را چشم خواب آلوده سازد کاروانان

با حوال دل صد پاره عاشق که پردازد
زنمکین گل نمی خندند طفلان در زبان ما

صدای خنده گل کار بلبل میکند صائب
ندارد احتیاج نغمه سنجی گلستان ما

صبر و طاقت از دل بیتاب میجوییم ما
حیرت آیینه از سیماب میجوییم ما

هر که خود در جمع میسازد همه عالم در وست
گهر را از حقه گرداب میجوییم ما

شکوه با یار استی از چرخ کجرو میکنیم
راستی در جوی کج از آب میجوییم ما

از وصال یار محرومیم و همچنان نکی
در حرم چون غافلان محراب میجوییم ما

از حقیقت روی صائب در مجاز آورده ایم
ماه را دائم ز طشت آب میجوییم ما

چهره ات خورشید سیما میکند آیینه را
لعل جانبخشت مسیحا میکند آیینه را

گرچه از آیینه گویا میشود هر طوطی
طوطی خط تو گویا میکند آیینه را

چون برآرد شوکت حسن تو دست از آستین
شوق چون ماه عالم آرا میکند آیینه را

دیدن پیشانی وا کرده ات هر صبحگاه
چین جوهر از جبین وا میکند آیینه را

چون زمین مرده گلزار گردد تازه رو
از عرق روی تو احیا میکند آیینه را

ساده لوح آنکس که بهر دیدن رخسار تو
تخته مشق تماشا میکند آیینه را

[illegible]

شوق دیدار کی ای تمثال آن یوسف لقا
دست گستاخ زلیخا میکند آیینه را

نفس بد کردار خواهد خانه دل را سیاه
زنگ بر زنگی گوارا میکند آیینه را

کلک صائب چون عصای موسوی در رود نیل
رخنها در سینه پیدا میکند آیینه را

چهره ات گل در گریبان میکند آیینه را
طره ات سنبل بدامان میکند آیینه را

از سر زانو اگر یکدم گذاری بر زمین
دل طپیدن سنگ باران میکند آیینه را

میشود پاک از قبول نقش لوح ساده اش
گر چنین روی تو حیران میکند آیینه را

ساده لوحان زود بر گردند از آیین خویش
آن فرنگی کافرستان میکند آیینه را

طوطی ما را اگر آیینه شیرین زبان
نطق ما هم شکرستان میکند آیینه را

آفتاب بی زوال عارض او از شکوه
همچو صبح از سینه چاکان میکند آیینه را

هیزم صائب از شوق لبش در سینه سنگ
لعل میگونش بدخشان میکند آیینه را

هوش بگذاشت لب آن لب می نوش مرا
با چنان هوش بازی چکند هوش مرا

گر بدانی چه قدر تشنه دیدار تو ام
خواهی آمد عرق آلوده باغوش مرا

در بسته است کلید در گنجینه عشق
میگشاید گره از دل لب خاموش مرا

شب بر آن زلف سیه افسانه خوابم شده بود
ساخت بیدار دل آن صبح بناگوش مرا

منم آن فاخته صائب که ز خود دور
در ته پیرهن آن سرو قبا پوش مرا

یک پنجره بشبستان چمن درآ | چون بوی گل نهفته باین انجمن درآ
از دوریت چو شام غریبان گرفته ایم | از در گشاده روی چو صبح وطن درآ
تا چند در لباس توان کرد عرض حال | یکره بخلوتم تبه پیرهن درآ
خونین دلان شوق لقای تو جوشند | خندان شکفته از سهیل بخاک یمن درآ
مانند شمع جامهٔ فانوس شمع را | بیرون درگذار و باین انجمن درآ
دست و دلم ز دیدنت از کار رفته است | بند قبا گشوده باغوش من درآ
آیینه را ز صحبت طوطی گزیر نیست | ای سنگدل بصاحب شیرین سخن درآ

عیار حسن ز صاحب نظر شود پیدا | که قیمت گهر از دیده ور شود پیدا
دهد ثمر ز رگ و ریشه درخت خبر | نهفته‌های پدر از پسر شود پیدا
برنگ زر قناعت کن از ریاض جهان | که رنگ سرخ بخنجر جگر شود پیدا
مشو بمهر چشمی ز پیر بابان اغر | که برق تیغ ز ابر سپر شود پیدا
تو شیشه دل نه‌ای تن بسختی ایام | وگرنه لعل ز کوه و کمر شود پیدا
ز حرص دانه درین کشتزار نکبت دید | که همچو مور ترا بال و پر شود پیدا
مجو ز هر دل افسرده معنی روشن | که دل چو آب شود این گهر شود پیدا
توان ز ساده دلی یافت رازهای جهان | چو رشته که ز مغز گهر شود پیدا
ز همرهان ره دور است عمر جاودان | سفر خوشست اگر همسفر شود پیدا

بس غنیمت گیرند صاحب ازدخان — درین زمانه بخیری اگر شود پیدا

در طلب سستی چو نازیب هوس کردن چرا — راه دوری پیش داری رو به پس کردن چرا

شکر دولت سایه بر بی سایگان افکندنست — این همای خوش نشین را در قفس کردن چرا

در خراب آباد دنیای دنی چون عنکبوت — تار و پود زندگی دام مگس کردن چرا

در ره دوری که میباید نفس دریوزه کرد — عمر صرف پوچ گویی چون جرس کردن چرا

جستجوی گوهری گر دست بر فرق میرود — همچو غواصان بجا بند نفس کردن چرا

میشود فریادرس فریاد چون گردد تمام — نخل در فریاد با فریادرس کردن چرا

میتوان تا چند آهی از پشیمانی کشید — لوح دل را تخته مشق هوس کردن چرا

وحشت آباد جهان رهزن در کار نیست — آشیان آماده در کنج قفس کردن چرا

ترکش پر تیر از رنگین لباسی شد هدف — همچو طفلان جامه رنگین هوس کردن چرا

نفس بدکردار صاحب قابل تعلیم نیست — این سگ دیوانه را چندین فرس کردن چرا

یک نظر بازست نرگس چشم بیمار ترا — گل یکی از سینه چاکانست دستار ترا

میکند شبنم گرانی بر عذار نازکت — ابر همپهلو شود زمین از دور گلزار ترا

خشک می ماند بچشمش جلوه آب حیات — هر که در مستی تماشا کرده رفتار ترا

سبز میگردد ز حیرت حرف در منقارشان — طوطیان آیینه گر سازند رخسار ترا

[illegible]

از تماشای تو خورشید است یکچشم پر آب
چه تواند سیر دیدن دیده دیدار ترا

بسکه می‌چسبد بهم کام و لب از شیرینیش
ثقل شو انگشت گفتار شکربار ترا

تا چه در پیراهن گلهای بیخارش بود
نازم انگشت در سر خار دیوار ترا

قابل قیمت شمارد نقطهٔ موهوم را
هر که بپسندد در سخن لعل گهربار ترا

ساده میسازد ز جوهر روشنی آیینه را
نیست پروای خط شبرنگ رخسار ترا

دست گلچین را ز حیرت پای خواب آلوده ساخت
احتیاج دوربانی نیست گلزار ترا

آب میگردید در چشم ترازو گوهرش
یوسف مصری اگر میدید بازار ترا

مرگ نتواند عنان بیقراران را کشد
نیست زیر خاک آسایش طلبکار ترا

گردی از دور از نمکدان قیامت دیده است
هر که صائب از تو نشنیده است گفتار ترا

دل بقید شکر زار هوس نیست مرا
رشتهٔ حرص بپا همچو مگس نیست مرا

همه شب قافلهٔ نالهٔ من در راه است
گرچه فریادرسی همچو جرس نیست مرا

میکنم حرف شکرخندهٔ بی پروایی
گرچه چون صبح فزون از دو نفس نیست مرا

از می عشق بود بستر پروانه عزیز
هیچ اندیشه ز شبگرد و عسس نیست مرا

خواهم از عالم بالا چو صدف روزی خویش
چون نگین چشم بدست همه کس نیست مرا

بجز از جوش گهر یکدل پرآبله است
در چنین وقت که در سینه نفس نیست مرا

صائب آن موج سرابم که درین دامن دشت
دل کجا از نفس هرزه مرس نیست مرا

میرسد هر دم مرا از چرخ آزاری جدا
میخلد در دیده هر مو ز مژگان خاری جدا

از متاع عاریت بر خود دکانی چیده‌ام
وام خود خواهد ز من هر دم طلبکاری جدا

چون کنم کاری که هر ساعت از عضوی برند
چرخ سنگین دل ز من هر دم کند یاری جدا

تا شدم بی عشق میلرزم بجان خویشتن
هیچ بیماری نگردد از پرستاری جدا

حسن بر گردش کاو از خویش هوادار آن شود
دارد از هر طره قسمی سر و زناری جدا

دست من چون خار دیوار است از گل بی نصیب
ورنه دارد داغ گل هر سر خاری جدا

تکیه بر پیوند جان و تن مکن صائب که چرخ
اینچنین پیوندها کرده است بسیاری جدا

گر زند آتش بجان روشن جبین آینه را
زود خواهد کرد خاکستر نشین آینه را

عکس خال و خط عنبر بار آن مشکین غزال
میکند پر نافه چون صحرای چین آینه را

بر سر زانو چه خندد آتشین جامه سپند
تازه رخساران ز چشم پاک بین آینه را

جبهه او را کشادست از چین بغض
موج صیقل میکند روشن جبین آینه را

تا برآمد خط سبز از لعل شکر بار او
عکس طوطی زهر شد زیر نگین آینه را

از قبول نقش دل پاک را سازد تیره کم
به بود زنگ از صفا آهنین آینه را

در نظر تا میکند شیرین تر از تنگ شکر
کلک صائب از حدیث شکرین آینه را

اگر چه جا در دیده آن نور نظر دارد مرا
شوق چون خورشید تابان در بدر دارد مرا

[illegible]

نیست از کوتاهی پرواز بر جا ماندنم / آشیان آسمان بال و پر دارد مرا
بسکه دارم انفعال از پوچ و بیهای خویش / آب گردم گر کسی چون گوهر بر دارد مرا
نیست از جوهر پوشیده پنهانی من / آسمان چون تیغ در زیر سپر دارد مرا
بوی پیراهن نمی‌سازد سیاهی کاروان / گرم رفتاری خجل از راهبر دارد مرا
خارم اما بر نمی‌دارد ز ربونی غیرتم / وای بر آتش که خواهد پیش‌تر دارد مرا
آسمان صائب یکی از پیر و پایان او / گردش چشمی که از خود بیخبر دارد مرا

نیست آسودگی از سیر و سفر مجنون را / سنگ اطفال بود کوه و کمر مجنون را
سر آزاده بسامان نمی‌پردازد / موی ژولیده بود بالش پر مجنون را
چشم آهوی سیاهی نگذشتش / نیست در کار دلیلی بسفر مجنون را
نیست صاحب نظر از نظر بند گریز / نکند از بند غزالان نظر مجنون را
میخورد گرد جهت محمل لیلی در دشت / نیست جز عشق تماشای دگر مجنون را
گر در آن زلف ندیدی دل صحرایی را / در سیه‌خانهٔ لیلی نگر مجنون را
گر نظاره بنظر چشم غزالان دارد / هست در پرده تماشای دگر مجنون را
میشود تا سیه خیمهٔ لیلی صائب / تند آهی که برآید ز جگر مجنون را

پیچیده در جبهه تو بر یکدگر چرا / شاید غلط نمی‌کند نامه بر چرا

از هیچکس مرا گله نیست چه سر کند — از آب خود شده است گره سخت تر مرا

چون تیر تا هدف نکنم هیچ جا مقام — هیچ رهرو رهروی که شود همسفر مرا

چندانکه موی بیشتر پیری شود سفید — کوته شود امید چو شمع سحر مرا

در هیچ جا قرار ز شوخی نمی‌کنم — نظاره تو ساخت پریشان نظر مرا

عشقم چنان ربوده که دنیا و آخرت — آتش دهم دو قطره اشک از نظر مرا

صائب ز هوش رفت چو دیدم جمال — خوش وقت باد آنکه کند بیخبر مرا

عشق تو با چاک سازم جامه ناموس را — پیش زنار دادیم این خرقه سالوس را

هیچکس از رشته کارم سری پیدا نبرد — نبض هر نبض زبان گردید جالینوس را

از خود آرایان نمی‌آید بصیرت چشم در — نیست عشقی پا نمی‌آید در نظر طاوس را

حرف دعوی در میان طالبان دارد رواج — نیست در بتخانه کلبانگ دگر ناقوس را

زخم از مرهم گوارا تر بود عارفان — رخنه در زندان بود از نقش محبوس را

میکند در پرده ناموس حسن ایجاد عشق — شمع عنبر پروانه در رقص آورد فانوس را

بر زر گنجینه صائب پای خود تا کرده‌ام — جوهر صدف گنجینه گوهر کند افسوس را

بال و پر شد شوق هر سنگ نشان خفته را — بر سر راه اند چشم این کاروان خفته را

شد به ره خوابیده بیدار و همان آسوده اند — پرده گویا خواب مرگ این همرهان

نقد انفاس گرامی رفت از غفلت به باد / راهزن از خویش باشد کاروان خفته را

زود گردد چهره پرشرم پامال نگاه / می‌رود گلشن به غارت باغبان خفته را

مرگ بر ارباب غفلت شحنه از زندگیست / گرگ می‌آید بخواب اکثر شبان خفته را

مهر بر لب زن که می‌ریزد نمک در چشم خواب / خنده بی‌شرم گلها [illegible] خفته را

عالم از افسردگان چشم خواب آلود شد / کو قیامت تا برانگیزد جهان خفته را

جان قدسی را ز نور عشق صائب زنده دار / شمع می‌باید ببالین میهمان خفته را

مسوز ای سنگدل از انتظار کبابم را / بدر رو باده کن تعمیر احوال خرابم را

ادب پرورده عشقم نباید خیرگی از من / نسوزد آتش می پرده شرم و حجابم را

از آن چون موسی آتش دیده یکدم نیست آرامم / که آتش طلعتان دارند نبض پیچ و تابم را

بدامان قیامت پاک شو از گرد خون من / همین جا پاک کن ای سنگدل با خود حسابم را

همان از شوخ چشمی برندارم از گریبانش / اگر صد بار دریا بشکند برهم حبابم را

نگردید از جهان بی‌نمک شوری مرا حاصل / مگر شور قیامت خوش نمک سازد کبابم

چو ماه نو سر از پای تواضع برنمی‌دارم / اگر با آن بزرگی آسمان گیرد رکابم را

مرا از نامه و پیغام صائب دل نیاساید / بحرف و صوت نتوان داد تسکین اضطرابم

مبر بجای طاعت بکار طاعت را / گران بجا طمع مزد مکن عبادت را

بسپهانی مردم مرده و کر بروی
اگر خدای حبیب ترا سمیع میدانی
بشوی دست ز ورد و نماز وقت طعام
ز خلق خویش شکر و شیر باش با احباب
چه لازمست کنی خشم میهمانی را
مگیر از دهن خلق حرف زهر
مشو چو بیخبران از مناسبت غافل
ضیافتی که در آنجا تو از گران باشند
درین زمانه که عقیمست جمله صحبتها
اگر قدم بتوانی ز بزم خلق کشید

کم از فضیلت طاعت مدان اطاعت را
مکن بلند برای خدا تلاوت را
ز انبساط مکن عرض دل جماعت را
ز روی ترش مکن تلخ کام الفت را
بمجمعی که روی خشم کن ملاوت را
بآسیا چو شدی پاس دار نوبت را
مکن بخلوتیان جمع اهل صحبت را
شکنجه است حقیران بی بضاعت را
کناره گیر و غنیمت شمار عزلت را
بگوش جان بشنو صائب این نصیحت را

سبک جولان کند شوق سبکدوشی گرانها را
بدنبال افکند منزل درین ره کاروانها را
ز حیرانی خرد شد خشک تا تردستی صنعش
بدور انداخت بی آب آسیای آسمانها را
چنان کز رحمت ناودان رطب اللسان گردد
ز ذکر حق طراوت میشود پیدا زبانها را
نیم از هرزه نالان چون جرس در راه عشق او
ز فریادی بمنزل میرسانم کاروانها را
ز درد و داغ عشق آنها که میگویند با زاهد
ز خامی در تنور سرد می بندند نانها را
ز بیحسیهای دوران قانعم از نیست پروائی
هما صبح امید خود شمارد استخوانها را

[illegible]

نسیم صبح از تاراج گلزار کمی آید
که مرغان کاشانه در بیضه گردند آشیانها را

چنان گر ایستادن صاف کرد آبها را
خسی موشی میکند روشن گهر تیغ زبانها را

نیست جز خط غباری آرزو بر بی نشانی مرا
جاده پیچست چو شمشیر عریانی مرا

گرچه از آتش‌زبانی شمع این انجمنم
نیست زرقی جز سر انگشت پشیمانی

زندگی کردید از قید دو تا پا در رکاب
بر دو از عالم برون این آب چو کاغذ مرا

در دبستان تأمل کرده‌ام روشن سواد
ابجد اطفال باشد خط پیشانی مرا

غنچه خونین تهمت جلوه گل میکند
در گریبان جیب از پاکدامانی مرا

فارغ آزاد گشتم بد و نیکم که ساخت
خانه در بسته چو آیینه حیرانی مرا

از خرابیهای ظاهر شکوه صاحب چون کنم
معمور گنج گهر کرداند ویرانی مرا

نهان در زنگ از آن چون تیغ دارم جوهر خود را
که جز از عرض جوهر دوست تر دارم سر خود را

ز طوفان حوادث باشکیبایی نیم غافل
حباب آسا درین دریا بکف دادم سر خود را

مرا از تر دماغی کرده‌ام چون موج دریایی
خوش آن ابری که سازد خشک دامان تر خود را

ز سربازی درین گلشن چنان خوشوقت میگردم
که میریزم چو گل در دامن گلچین زر خود را

مرا این روسفیدی در میان تیره روزان بس
که کردم صرف آن آیینه روشنگر خود را

نگه موشی شوم چون شهر دهان بیهوده گویا را
نمی‌سازم چو کوه از هر صدایی لنگر

ز سودای آنچنان دل سرد از تن پروری گشتم
که چون مجنون بیابانی مرغ می‌خوانم سر خود را

بود در جوشن داود صاحب عاقبت بینی
که در زیر قبا پوشیده دارد جوهر خود را

سودای کوه و دشت صلا میدهد مرا
هر لاله‌ای است که جدا میدهد مرا

مستانه جلوه‌های تو در هر نظاره
چون موج باده باز بقا میدهد مرا

در دیده سیاه دلانم اگرچه خوار
آب حیات جان بها میدهد مرا

باغ و بهار رنگ نفس آرمیده است
بیماری نسیم شفا میدهد مرا

سیر است چشم شبنمی ورنه شاخ گل
آغوش باز کرده صلا میدهد مرا

آن سبزه‌ام که سنگدلیهای روزگار
در زیر سنگ نشو و نما میدهد مرا

در گوش قدردانی حلقه زر است
هر کس که گوشمال بجا میدهد مرا

استاد کیست قبله‌نما را دلیل راه
حیرت نشان به راه خدا میدهد مرا

این گردنی که چو هدف برکشیده‌ام
صائب نشان به تیر قضا میدهد مرا

حسن بی‌پروا به فرمان هوس باشد چرا
برق عالمسوز در زنجیر خس باشد چرا

باده پرزور کار سنگ با مینا کند
مست را اندیشه از بند عسس باشد چرا

تا هوا ابر و چمن پرگل بود از زهد خشک
آدمی در چار دیوار قفس باشد چرا

دامن غواص پرگوهر شد از پاس نفس
اینقدر غافل کس از پاس نفس باشد چرا

تا بجا موشی توان سنگ نشان گشتن کسی — در قطار رهزنان نالان چو جرس باید شد چرا

تا کسی دریا تواند گشتن از کسب هوا — چون حباب پوچ در بند نفس باید شد چرا

این جواب آن غزل صائب که میگوید حکیم — تا نفس باشد کسی بی همنفس باید شد چرا

گمراه کند غفلت ما رهبر ما را — چون خواب زمین گیر کند همسفر ما را

بی بهره ز معشوق بود عاشق محجوب — روزی ز دل خویش بود بیجگر ما را

در کوه و کمر از ره باریک خطرهاست — زنهار ز دنبال مرو خوش کمر ما را

اکسیر شد از قرب گهر گرد یتیمی — از دست مده دامن روشن گهر ما را

هر نامه که انشا کنم از درد جدایی — مقراض شود بال و پر نامه بر ما را

با دیده حیران چکند خواب پریشان — صائب چه غم از شور جهان بیخبر ما را

آه از زنگ کدورت پاک سازد سینه را — میشود روشن ز خاکستر سواد آیینه را

زندگانی با فشار قبر کردن مشکلست — پاک کن از صفحه خاطر غبار کینه را

با بصیرت چشم ظاهر بین نمی آید بکار — روزنی حاجت نباشد خانه آیینه را

دیده آیینه را جوهر بود موی زیاد — پاک کن چون صوفیان از علم رسمی سینه را

چون زره زیر قبا پوشیده از مردم کنند — موشکافان طریقت خرقه پشمینه را

خرقه پوشی بر دو عالم آستین افشاندنست — چون کند این رقعه حاجت ملکن هر سینه را

نیست صائب علم رسمی سینه صافان را بکار	میکند مغشوش جوهر صفحهٔ آیینه را

پر گل بود ز مهر خموشی دهان ما	در کام ما چو غنچه نگردد زبان ما
آسوده است خانهٔ ما از آفت نزول	دارد ز زور خویش نگهبان کمان ما
از پیچ و تاب فکر درین بوته گداز	شد مغز نال در قلم استخوان ما
ما از سیه بچشمهٔ حیوان رسیده ایم	تابوت کیست تخته نماید دکان ما
در فکر ما اگر نرسد کس عجب نیست	پیسر فر نبود خبر از کاروان ما
چون موج بیقراری ما را کنار نیست	زحمت بر کسی که شود همعنان ما
صائب گره ز زلف سخن باز کرده ایم	سنجیده نیست جوهر تیغ زبان ما

جنت در بسته زد مهر خاموشی ترا	چهره زرین میکند چون مه نمدپوشی ترا
حلقهٔ ذکر خدا گردد لب خاموش تو	گر شود توفیق از مردم فراموشی ترا
گوش اگر داری درین بستانسرا هر غنچه	میکند با صد زبان تلقین خاموشی ترا
غافلی چون رشته گر سیمین بران روزگار	رنج باریکیست حاصل از سیم آغوشی ترا
خنده چون مینای می کم کن که چون خالی شدی	میکند از دور چرخ طاق فراموشی ترا
آنچنان کز خار آتش را فزاید سرکشی	بیش شد رعنائی نفس از خشن پوشی ترا
خانه داری در کنار سیل لنگر کرد نیست	میشود حصن سلامت خانه بر دوشی ترا

هوشیاری رنگ غفلت میبرد صائب ز دل	دل سیه چون لاله میگردد ز می نوشی ترا

می بجوشش اگر چه جام زر میگیرد از مینا	سفال تشنه لب فیض دگر میگیرد از مینا
نگردد عشق هرگز آشنا غافل از دل پرخون	که در هر ساغری ساقی خبر میگیرد از مینا
دل روشن بر بیمغز ما را گرم میسازد	که می چون جوهر آتشین شد پنبه در میگیرد از مینا
فزون است نشئه پیمانه از آتشین لب	که زور باده جوهر بر میگیرد از مینا
ز مستی می جهد بر لب زان که جان از فیض مینوشد	نصیب از باده نوشان بیشتر میگیرد
ز سیما میتوان دریافت درد دل هر چه مینا شد	عیار باده را صاحب نظر میگیرد از مینا
دل از اشک ندامت کی تهی در موسم پیری	که ساقی آبی شب را سحر میگیرد از مینا
یکی صد میشود در پرده شرم و حیا خوبی	شراب لاله گون رنگ دگر میگیرد
ز شوق بوسه هر ساعت دهان غنچه میسازد	لب ساقی بهانا پنبه بر میگیرد از مینا
که ساقی میشود صائب درین محفل نمیدانم	که جوش می ز شادی پنبه بر میگیرد از مینا

مینماید پای کوبان دار منصور ما	تاک را آتش عنان سازد می پر زور ما
هر شکستی بنازد نغمه از ما و اشنید	ناخن شیریست مضراب رگ طنبور ما
کی حصار میتوان ساخت طوفان را شور	نیست ممکن خم برآید می پر زور ما
زخم ما را هر شکر خندی آرد به شور	بر نمکدان قیامت میزند ناسور ما

گردن بیهوده از دور مینا میکشد
گوش ماهی میشمارد محضر از منصور ما

گرچه پیریم از جوانان جهان خوشدل‌تریم
خنده‌ها بر صبح دارد موی چون کافور ما

عقل ناقص پرده ساز نغمه‌ها پرده سوز
ساز چون گردد تمام افزون خرد طنبور ما

زلف ماتمدیده را شانه در کار نیست
دست کوته دارد از شانه‌ها دیجور ما

دل چو روشن شد چراغ عاریت در کار نیست
صافی شهد است شمع خانهٔ زنبور ما

سخت نهایت دارد اکثر ور نه هر بیشه را
جلوهٔ برق تجلی میکند در طور ما

خاکساری پیش ما از ملک چین بالاتر است
آب از ظرف سفالین میخورد فغفور ما

رتبهٔ افکار صائب بلند افتاده است
کی رسد هر کوته اندیشی بفکر دور ما

سمندر گر داشک گرم در عنان ابی را
زگوهر چون صدف ساخت گرد فر حبابی را

زبان در مجلس رندان خاموش میباید
که نوری نیست در سیما چراغ آفتابی را

تحمل سوده است از فکر تعمیر دل اسیل
که چشم جغد داند بهتر از معمور خرابی را

منه در جمع طول امل جمعیت خاطر
خلاص از کشاکش نیست این موج سرابی را

غنیمت دان در اینجا این دو نعمت را که در جنت
نخواهی یافت خط سبز و رنگ عنابی را

شقایق حقهٔ تریاک تا گردید دانستم
که افسون کند آخر خمار می شرابی را

غزل گوئی صائب ختم شد از رشته پردازان
باعز مسلم شد ز معموری ناسیجابی را

[illegible]

مرا ز آتش می سوخت گلاب هوا … که هست داروی بیهوشی شراب هوا

علاج ظلمت ابر است باده روشن … که دل سیاه کند بی شراب ناب هوا

بگردش آر می پرده سوز راوق … که شد ز ابر سیه عنبرین نقاب هوا

امید هست شود شسته توبه‌نامه ما … شود چنین بطراوت گر از سحاب هوا

شکایتی که جدا از بهار هست منت … که میکند ز تری آب در سراب هوا

مده بدست هوا اختیار خویش که هست … عنان گسسته تر از موجه سراب هوا

هوا پرست بود هر زمان بشاخ دگر … که اختیار ندارد در انقلاب هوا

برون کن از سر نخوت هوا پرستی را … که همچو حباب کند خانها خراب هوا

اگر نه صبح قیامت بود چرا آید … چو نامه از رخ او هر نفس نقاب هوا

شدی چو سیمبر و در هوای صبا … که دلپذیر بود موسم شباب هوا

شد از رکاب تو پیدا هلال عید مرا … گشوده شد در جنت ازین کلید مرا

کنم سیاه ز نظاره بنفشه خطان … شود دو دیده چو بادام اگر سفید مرا

گران نیم بجبین بیدار ز سنگ وحی … بسیم قلب چو یوسف توان خرید مرا

ز نیشتر چو رگ سنگ نیست پروایم … ز کوه درد نبض رگ سنگ آرمید مرا

ز تخم سوخته سبزی امید نتوان داشت … چگونه اختر طالع شود سعید مرا

ز حسن عاقبت عشق چشم آن دارم … که صبح وصل شود دیده سفید مرا

زروی تازه چو تازه روست صایب باغ	اگرچه نیست ز بی برگی سرو و به مرا

طاق کرد از هر دو عالم طاق ابروی مرا	ساخت وحشی از جهان آن چشم جادو مرا
چون دهانش بود بی نام و نشان خواهم شدن	گر چنین پیچد بهم فکر میان او مرا
از سیاهی تازه کرد داغ آب زندگی	شد خمار چشم لیلی پیش از آهو مرا
نیست ممکن چون صدف از بس میان واکنم	گرد هر گوهر بدل جای آب رو مرا
سخت میترسم نه پیوندد بهم دندان بعیب	آب باریکی نه هست از زندگی در جو
میتوانستم بستر کرد پهلو آشنا	جای دل پیکان اگر میشود پهلو مرا
چون شرر از سنگ دارم خانه هر جا روم	میرسد سنگ ملامت بسکه از هر سو مرا
خورده ام خون کرده ام تا مشک خون خویش را	در گره چون نافه پنهانست مانده بو مرا
همت مردیست اگر از آهن پیری کند	آسمان شد کمان حلقه بر بازو مرا
از زبان شکر نعمت ترک تقاضا میکنم	آب چون شمشیر جوهر میشود در جو مرا
صایب از آب مروت دیده تر کی کرد	چون نباشد سبزه امید بی نیرو مرا

غوطه در گل داده بود اندیشه پیمانه مرا	ناله نی شد دلیل عالم بالا مرا
گر چه چون حلاج مشهور بلب زدم	زور می بر داشت آخر پنبه از مینا مرا
از سیاهی خضر می آرد کلیم خود بر فن	نیست خط غبار از ظلمت سودا مرا

بود از بس بر دل من دیدن مردم گران
شد نشیمنگه در دیده کوه قاف عنقا مرا

باکمال قرب از پاس ادب محجورم
پنجه خشکیست چون مرجان ازین دریا مرا

نیست مانع بحر را گر دارد از جوش و خروش
مهر خاموشی چه سازد با لب گویا مرا

حسن عالمگیر را هر جا که جویی حاضر است
هر غباری محمل لیلیست زین صحرا مرا

چون الف در بسم گردد محو باقی میشود
عمر کوته جاودان شد زان قد رعنا مرا

در سرانجام قیامت نیستم چون غافلان
توشه راهیست صائب چشم از دنیا مرا

فقر بیقدر کند سلطنت عالم را
هوس ملک نباشد پسر ادهم را

میکند کار خرد نفس چو گردید مطیع
دزد چون شحنه شود داغ کند عالم را

خود شمار گنه را که گناهیست بزرگ
گندمی کرد ز فردوس برون آدم را

پیش چشمی که شد از پرده شناسان حجاب
شاهدی نیست به از چهره خود محرم را

نیست ممکن بکند صحبت نیکان تأثیر
گل بخورشید رساند سر شبنم را

میتواند نفس گرد جهانرا روشن
هر که چون صبح برآرد بتأمل دم را

دانش آنست مسلم که برد دستی شرم
گرد خجلت ز جبین پاک کند ملزم را

محالست بمرگ ار بشناسند خود را
در الف دیو قراری نبود خاتم را

کار را سیر کند همت ذاتی صائب
خاک در دست زر و سیم شود حاتم را

زاهاب بخروینست بردل یا عالم را
سبکروحی فزود از حمل عیسی ست مریم را

بهشت جاودان خواهی بدبخوردن غنت کش
که حرص دانه در دام بلا انداخت آدم را

نکونامی بزرگان را به پرکار از اثر ماند
رفیق جام دکر خیر در دوران بود جم را

مپین در سرفرازی هیچ خردی را کم
که جا در دیده خود میدهد خورشید شبنم را

بود ده روشنائی موسم این دانه را
غفلت مکذران ای گریه ایام محرم را

زحرف راست مراد براه راه بدکوهی
لوای فتح اگر از تیغ بر فرق سپر زخم را

باندک وصلی ابلهان روکردان شود دولت
که باشد نعل در آتش بدست خود کوم را

اگر از دست حسان مراهم دلها کیرد جی
بحق از خود بسلی دار بار بارِ اهل عالم

ندارد کریه را آب روی پیش او صبا
وگرنه کل بداغ میدهد جا اشک شبنم را

نعل در آتش نهد دیوانه ام سنگ را
شعلهٔ جواله سازد بی فلاخن سنگ را

سخت جانند باغ ملک دلی یکدگر
میکند کلریز روی سخت آهن سنگ را

نفس سرکش را دل روشن باصلاح آورد
نرم از آتش میشود در کیمیا کردن سنگ را

اینهمان برگ و بارم ورنه از چو بش تم
منت دست نوازش بود در رمع سنگ را

سهل باشد کر ز آتش دستی فرهاد من
هر رکی کرده چو تار شمع روشن سنگ را

خواب سنگین شد سبک از شوخی مرکان او
شهپر پروانه میکردد فلاخن سنگ را

نابود ورمی بخیی نه از خود میرود هم
میشود سیلاب گاهی پای رفتن سنگ را

هر که دارد عذر خواهی برگ سنبا شد دلیر / مومیائی میدهد دل در شکستن سنگ را
شد ملی صد غفلت صائب از قد دوتا / خواب سنگین شد در آغوش فلاخن سنگ را

سبز میگردد روان چون آب از ماندن مرا / خضر نتوانند بی زندگی راندن مرا
بسکه دل سردم ز تار و پود هستی چون کتان / میتواند پرتو مهتاب سوزاندن مرا
دشمنان را دارم از تیغ تغافل سینه چاک / چشم خواباندن بود شمشیر خواباندن مرا
عشرت روی زمین از عمر بود چون صبح عید / یکجهان خوشوقت میگردد ز خنداندن مرا
دستگیری میکنم آن را که گیرد دست من / چون دعا دارد اثرها زیر لب خواندن مرا
گرچه از افسردگیها چون چراغ کشته ام / میتواند یک نگاه گرم گیراندن مرا
هر تهی دستی نیارد ماه کنعان را خرید / در ترازو از گران قدری بود ماندن مرا
ای که چون سنگ فلاخن دورم از خود میکنی / از مروت نیست گرد سر نگرداندن مرا
حاصل من مختصر در ترک حاصل گشته است / دام افشانیست صائب دانه افشاندن مرا

رنگی از لاله عذاران جهان نیست مرا / بهره جز داغ ازین لاله ستان نیست مرا
تهی چشمی چو دستار خسته ام چون غربال / چشم زرخرجی آن مویمیان نیست مرا
آه از قامت چون تیر سبکرفتاران / غیر خمیازه خشکی چو کمان نیست مرا
در خرابات جهان جز نشو و نما یافته ام / سنگ اطفال کم از رطل گران نیست مرا

سر دگر دیده دل و دست چرا است جمعیت
برگ شیرازه چو اوراق خزان نیست مرا

مال اگر نیست چه غم چشم و دل سیری هست
آب رو هست اگر آب روان نیست مرا

دارم از جوهر ذاتی جگر تیغ کباب
سخن سخت کم از سنگ فسان نیست مرا

از خسیسان جنسی است توقع صائب
برگ کاهی طمع از کاهکشان نیست مرا

می‌برد آب ز شادی دیده روزن چرا
خانه از روی که یارب می‌شود روشن چرا

خوشتر است از جامه پوشیدن عریان زیستن
تیره می‌گردد نظر از نور پیراهن چرا

فتح باب عجز بود در بستن چشم و دهان
می‌شود از روزن مسدود دل روشن چرا

کی ز پیچ و تاب می‌شد رشته جانم گره
آب باریکی اگر می‌بود چون سوزن چرا

با چشم نور وحدت سرمه بینش کشید
هر کف خاکی بود چون وادی ایمن چرا

فلس هر چیز ما این محضر بخون در گوشت
حلقه فتراک شد هر حلقه زین جوشن چرا

پر رخ او داغ در زیر سیاهی مانده است
دیده خورشید اگر صائب شود روزن چرا

خوش آن آزاده کز مردم نهان دارد فقیر را
نسازد گوشه چشم توقع گوشه گیر را

خزان دل جنگ از نوبهاران پیش می‌سازد
به ایام جوانی هیچ نسبت نیست پیر را

چراغ زندگی را کز جهان افسانه می‌خواهی
مده از دست چون دامان شبهای دیرگیر را

میان تنگی و آب صحبت در نمی‌گیرد
مکن ظاهر به لبهای سینه روشن ضمیر را

[illegible]

ز نقشهای بی‌صورت دلت گردد نگارستان
زنی بر سنگ اگر آئینهٔ صورت‌پذیری را

خود از پا افکنی آن برجامهٔ ابریشمین نازد
که پنداری ز بر دارد مقامات حریری را

تقدر ز غیرت همکار گیرد اوج هر کاری
زهی دزد ز صدای عندلیبان خوش صفیری را

نغمه در جوش آورد خون جگر دیوانه را
میرساند خون بمطرب باب این خمخانه را

عاشق و اندیشهٔ ناموس و مثالی کین
بهر عبرت شمع آتش میزند پروانه را

میرساند بوی می خود را بمخموران بجوش
گو بر آرد سر ز صحبت با گل در میخانه را

روی در عشق حقیقی از مجاز آورده‌ایم
شسته‌ایم از لوح خاطر ابجد طفلانه را

چشم شوخ نگاهان حلقه بر در زد مرا
تا چو زنبور عسل پر شهد کردم خانه را

در سواد شهر مجنون سیر صحرا میکند
نیست با لفظ آشنائی معنی بیگانه را

دل عبث چشمی بخال زیر زلفش دوخته است
چون گره نتوان جدا از دام کردن دانه را

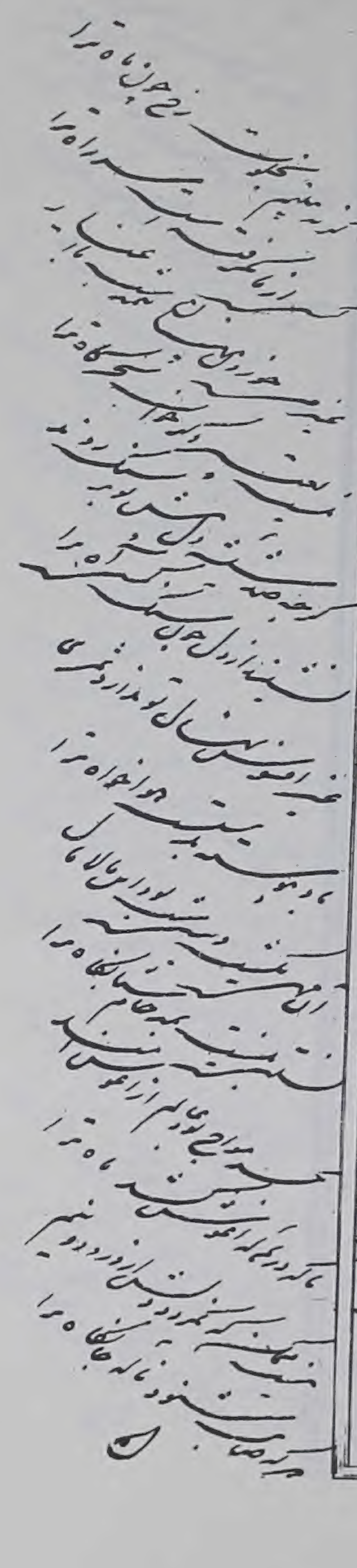
همچو شمع کشته گیرد زندگانی را ز سر
جامهٔ فانوس اگر گردد کفن پروانه را

گر نیاید بر سر انصاف صیاد محبت
میگشاید زور می آخر در میخانه را

چشم بگشا سبک از خواب گران کن خود را
بر هوا پای بنه بخت روان کن خود را

گوهر آبله در راه طلب ریخته است
قدمی پیش نه از دیده روان کن خود را

میکند کار لب نان لب افسوس بنجا
لب نگر فارغ از اندیشهٔ نان کن خود را



بر جوانی مخور افسوس در انجام حیات
زرد در دو گل روی سپید هشیاری است
اگر از تشنه لبان که پیرا بی
شکوه از زخم زبان کردن محروم شکست
میخور رندت نظر گرسنه چشمان جهان
برکت میرود از هر چه بیان چشم سپید

باده کهنه بدست آر و جوان کن خود را
مرکلا پنک آتش لاله ستان کن خود را
سعی کن همچو صدف پاک دهان کن خود را
قلعه آهنی از گوش گران کن خود را
همچو شب قدر نهان در رمضان کن خود را
صائب از چشم بد خلق نهان کن خود را

نیست ممکن رام کردن چشم جادوی ترا
دیده عبرت نیست گر شایسته جنبان تو
گر گدازد قوت گیرایی در دستها
پنجه ناز تو دارد ناز سینا ترا کیست
هر کرا دستی بود در حل و عقد مشکلات
آنچنان کز خط سواد هر دیوان روشن شود
مصرع برجسته بیتهات از خاطر رود

سایه پیوسته زمین از دو ابروی ترا
سجده از دور دارم طاق ابروی ترا
در گره نبندد گل پیراهن بوی ترا
کوه تمکین سنگ کم باشد ترازوی ترا
بر زبان هر شانه دارد حرف گیسوی ترا
سرمه گویا ترکند چشم سخنگوی ترا
جلوه کند صائب فراش قد دلجوی ترا

صبح در پرده بود یار کجک آمده را
آشنایی ز نگاهش چه توقع دارید

مده از دست گریبان کجک آمده را
نور اسلام نباشد ز فرنگ آمده را

ماجرای دل از آن غمزه بدمست مپرس
میچکد خون ز سر شیشه بسنگ آمده را

میکند کلفت یک خانه بشهر تنگی شیر
شهر زندان بود از خانه بتنگ آمده را

در سفر رنگ روان چون ز منزل داد
ماندگی کم بود از راه درنگ آمده را

کوشش افکنده ترا دور ز منزل ورنه
راه نزدیک بود پای بسنگ آمده را

با قد همچو کمان شکر بر جمیم
صایب آن قامت چون تیر خدنگ آمده را

گرچه باشند آن دو زلف مشکبار از هم جدا
نیستند اما بوقت گیر و دار از هم جدا

مستی و مخموری از هم گرچه دور افتاده اند
نیست در چشم تو مستی و خمار از هم جدا

چند باشیم از حجاب عشق و استغنای حسن
در ته یک پیرهن ما و نگار از هم جدا

لرزد از بیم جدایی استخوانم بند بند
هر کجا بینم فلک سازد دو یار از هم جدا

سرپیچی میکند از این دو راه مختلف
مینماید گر بصورت لعل یار از هم جدا

یکدل صد پاره آید عاشقان در نظر
گرچه باشد برگ برگ لاله زار از هم جدا

متحد گردند با هم چشم چون بر هم نهند
هست اگر نهرهای روشن چشمه‌سار از هم جدا

از دل روشن علایق را شود پیوند سست
ماه سیما زود گشت از پود و تار از هم

نشئه و می را نماید تا کمال اتحاد
از نگاه چشم شور روزگار از هم جدا

آشنایی‌های ظاهر پرده بیگانگیست
آب و روغن هست در یک جویبار از هم جدا

غافلی از شست و روی نگار صایب ورنه نیست
حسن گل عنبرافشان و نوبهار از هم جدا

نیست ظرف باده توحید هر مخمور را / میکند حلاجی این پنبه منصور را

نیست بلبل با تمام خزان خواهد خموش / کر باین عنوان بهار افسرده میکند شور را

در کف آئینه چون سیماب باشم بیقرار / گر سلیمان جا دهد بر خود دهد هر مور را

میکشم با قامت خم گشته بار عشق را / کم نمی‌آرد کشیدن چون کمان زور را

ز عیش بی زوال کامیاری برده‌ام / هر سفالی کاسه چینیست فغفور را

حرف حق با باطلان خون در جگر کرد زد / دار شد آخر حدیث راست منصور را

صائب از دشنام تلخ او شکایت چون کنم / تلخی می جان شیرینست مخمور را

نیست تاب درد غربت جان افگار را / با قفس از دل کند مرغ گرفتار را

دارد از تار نفس زنار نفس کافرم / تا دم آخر گسستن نیست زنار را

درد در اسباب کم برهم گوارا گر دهد بود / شربت عیسی بجان آورد بیمار را

از سر و سامان جهان بگذر که جوش مغز خست / چین کف دریا پریشان کرد دستار را

گریه پرشور بردارد ستم غمهان جنت آسیا / بر بصحرا داد جوش لاله کهسار را

دست میشویند ز کار گل باب زندگی / چون خضر هر کس کند تعمیر دیوار را

عالمی می آید از گفتار صائب بر راه / بهره از کردار اگر میبود گفتار را

از سر سنگ تلخ خود باشد شراب ناب ما / خضر زمین شور از خود میدهد آب ما

[illegible]

آب روی گوهر از گرد یتیمی مشویم
باجمالِ آهسته‌ری دلنشین افتاده‌ایم
آه سرد ما جهانی را بشور آورده است
از دل چاکیم درد تیز و حرام تا آب روی
بحر را سرچشمه هرجان بشنید از ذره جوش
استخوان در پیکر ما توتیا خواهد شدن

بحر را سازد غبار آلود اگر سیلاب ما
در کف آیینه لنگر میکند سیماب ما
میکند کار نمک در دیدهٔ ما مهتاب ما
کافر و مؤمن نمی پیچد سر از محراب ما
دست کوته دار زنهار از دل بیتاب ما
گر چنین گردد گران اصحاب زغفلت خواب ما

شمع چندانی که سوزد بال و پر پروانه را
حسن سنگین دل کجا دلسوزی عاشق کجا
عشق سازد در نظرها حسن را صاحب شکوه
هر چه رنگ یار دارد نور چشم عاشق است
بیقراریهای دل افزود در ایام خط
نیست بی‌پروایی ما را فکر عاشق ورنه شمع
از مروت نیست با ما سرکشی گر قرب شمع
بر تهی آغوشی خود آه حسرت میکشم
در قیامت آل عامی سور میکرد جمال
پیش از این پروانه میگردید اگر بر گرد شمع

بیقراریهای هر دل دگر پروانه را
شمع میراند به آب از چشم تر پروانه را
ذوالفقار شمع شد بال و پر پروانه را
خوش است از خرده جان هر شرر پروانه را
گر دهد شمع صبحگاهی کرمتر پروانه را
از فروغ چهره میگیرد به زر پروانه را
نیست آغوش وداعی بیشتر پروانه را
هر کجا بینم کشد شمعی ببر پروانه را
شمع در فانوس سوزد بیشتر پروانه را
شمع میگردد کنون بر گرد سر پروانه را

جا به کعبه است دود آتش پیمانه‌ام چشم — نسبت تمامیست شبها در نظر پروانه را

سکنه‌ام گرچه میسوزد به بالین دم گشت — غیر پای شمع ما آوای دگر پروانه را

بی‌بلا گردان خط دارد چشم شور حسن — وای بر شمعی که افکند از نظر پروانه را

گرد دل صائب نگردد سیر باغ جنتش — آتشین رویی چو باشد در نظر پروانه را

مشمر ز عمر خود نفس ناشمرده را — دفتر مساز این ورق بادبرده را

با زاهد فسرده مکن گفتگوی عشق — تعیین نکرده است کسی عذر خورده را

بپذیر عذر باده‌کش زانکه همچو موج — در دست خویش نیست عنان آب‌برده را

چون غنچه پوست بر بدنش نیشتر میشود — هر کس گره کند بدل اشک خرده را

اندیشه کن ز باطن پران چو خار پر — هست آتش نهفته بدل سالخورده را

صائب نظر نصیب زنخدان یار نیست — دندان بسیار های دل خود فشرده را

در دل هر قطره آماده است دریای مرا — هست در هر دانه دام تماشای مرا

عشرت ملک سلیمان میکنم در چشم مور — هر کف خاکی بود دامان صحرایی مرا

بر نمیدارد ترازوی قیامت سنگ کم — ورنه از سنگ ملامت نیست پروایی مرا

گوهر اشک یتیمان بیتوا افتاده‌ام — چشم قربانی کند مژگان گیرایی مرا

سر خط شوخ خونم پارسایی میکند — نیست در مد نظر چهره و بالایی مرا

[illegible]

دردمندی درد بسیار درمان کرده است — بر سر بالین نباشد گر مسیحایی مرا
می‌شد از جولان جنون دشت حیرت گردباد — در خور سودا اگر نبود صحرایی مرا
با دل از آرزو بر دل گرانم باربر — آه اگر نبود به خاطر تمنایی مرا
غیرت صائب ز همکاران شد بی‌نیاز — ذوق کار خویش باشد کارفرمایی مرا

گلگونه چه حاجت بود آن روی نکو را — با سیر چمن گل نبود کار رخ او را
در کوتهی دست نهفته است درازی — زنهار سبک‌دست مگیرید سبو را
در هر دم چو غنچه سرایت نکند حرف — رنگین نکند باده گلرنگ کدو را
فیض دم خط چو دم صبحست تسکین — از دست مده فصل بهاران لب جو را
در دامن گل همچو سپند است بر آتش — دیده است مگر شبنم گل آن بر رو را
بر خاطر دریاست گران باد مخالف — در مجلس می راه مده عربده‌جو را
از حرف لب هرزه‌درایان نتوان بست — خاموش کند گوش گران بیهده‌گو را
صائب چه خجالت شود خرده زر جمع — تا غنچه صفت تنگ نگیرند گلو را

بقدر رم ازین عالم توانی امید آب — که اینجا هر که سستی کرد شد زندانی تنگ‌جا
ندارم با سیه‌کاری ز محشر بیم رسوایی — که از خجلت نخواهد نامه‌ام شد سفید از تنگی جا
اگر اینجا گشایی عقده‌ای از کار محتاجان — در جنت به رویت باز گردد بی‌کلید از تنگی جا

اگر بر دفتر عصیان خط باطل کشی صائب
نخواهی بر زمین از شرمساری خط کشید اینجا

بغربال بصیرت پاک گردان دانهٔ خود را
که هر تخمی که کاری پاک بیرون خواهد دمید

نخورد از هیچ چیز غفلت هر که روی دست از دنیا
نخواهد از ندامت پشت دست خود گزید

ز خاموشی گذارد مهر که بر هیچ از جگر دندان
نجنبد تا نمی‌تواند رفت بی گفت و شنید

کسی کز سایهٔ آن بنجانیاسود آتشین مغزی
کجا در سایهٔ طوبی تواند واکشید اینجا

در اقلیم مدار از ضعف بر قوت لب دعا
بموئی میتوان کوه گرانی را کشید

ز دل تا شد گشادی هست اگر در شهر جانها را
که قفل از اندرون خانه میدارد کلید

ز خشکی خرده گر شد گلستان در گره بستی
عرق خواهد شد و بر چهره‌ات خواهد دوید

ره بی مهری عشق دارد خنده صائب
که شو اندشکار وحشی از دنبال خود دید

شکست رنگ هر آرزو ک مکیساها
نمک بچشم قدح ریخت هوشیاری ما

شده است حلقهٔ گرداب چشم قربانی
ز چار موجهٔ طوفان بیقراری ما

چنان گرایهٔ رحمت امید خلق افزود
یکی هزار شد از خط امیدواری ما

رسید خیره که چشم ما معراجی
که ماه بر فلک از هاله شد حصاری ما

کلاه گوشهٔ همت بلند کرده ما
چو تیغ کوه ز ابر است آبداری ما

چنان گذشت ز تقصیر ما عنایت دوست
که از گناه نکرده است شرمساری ما

بزیر تیغ فشردیم پای خود چندان
که کوه بست کمر پیش بردباری ما

[illegible]

زتار و پود جهان آگهیم با طفلی	دو دیده است بهر کوچه نی سواری ما
زبان ما اگر از شکر تیغ خاموش است	دهان شکر کند از بست زخم کاری ما
از آن دو دیده آفاق نام ما است	که روشن است جهان از نفس شماری ما

اگر بلاله شود همسر پیاله در صحرا	شود دو آتشه رخسار لاله در صحرا
هنوز از اثر دود آه مجنون است	سیاه روزن چشم غزاله در صحرا
نمیشود دل پر غم گشاده از وسعت	که شد گره جگر آه لاله در صحرا
ز جادها چو رگ سنگ ناله بر خیزد	اگر شود ز لبم پهن ناله در صحرا
فغان که حلقه سرگشتگی ز حیرانی	احاطه کرد مرا همچو هاله در صحرا
بداغ آبله پابند دشت پیمایان	نشان پای مرا همچو لاله در صحرا
ز کوه دامن دشت خنجر از سنگ است	شود نصیب که تا این نواله در صحرا
سیاه خیمه لیلی ز گریه مجنون است	نهان بخنجر شده غنچه داغ لاله در صحرا
ز رحمت است بمحشر که میشکند	خمار سنگ ملامت ز ژاله در صحرا
مگر نسیم از آن زلف سر گذشت گفت	که لالها شده مشکین کلاله در صحرا
گل همیشه بهار است داغ صحرا	اگر بهار زند جوش لاله در صحرا

نمیباشد ز بی برگی چراغ خانه ما را	ز چشم خنده باشد روشنی ویرانه ما را

گرانی میکند بر گوشه گیران پرتو صحبت
نگهدارد خود از چشم روزن خانه ما را

در و دیوار شو اند عنان سیل جهیدن
که منع از کوچه گردی میکند دیوانه ما را

پر پروانه سازد پرده خواب فراغت را
مده در گوش خود ره آتشین افسانه ما را

بجوش گل دهد تهدید ما با صبح بخندند
که گرد دخانه مشق جنون دیوانه ما را

نفس دزدیده باد در خلوت نازک خیالان نه
که هست از چشم آهو حلقه در خانه ما را

اگر در دنبج هند است صایب سید بندها
ز گوهر عقد صدف مسکر آب و دانه ما را

بهر شورش مده چون موج از کف دامن دریا
که باشد عقد گوهر خوشه از خرمن دریا

وصال دائمی افسرده سازد شوق عاشق را
سری کج ماهی بر او رخنه حباب از روزن

چو موج آتش که دارد از کف عنان اختیار خود
حمایل ساخت دست خویش را ابر گردن

ز دست گوهر افشان برگ عیش سکند ستان سو
که فلس ماهیان گردد دعای جوشن دریا

صفای دل مرا آزاد کرد از قید خود بینی
که نتوان دید عکس خود در آب روشن

ز طوفان حوادث عاشقان را نیست پروایی
نمیداند نهنگ پر دل از آشفتن دریا

بکم هوشی توان شد گوهر آسا از ازدحام
صدف تا بست از گفتار لب شد مخزن

گوارا میکند مشرب بخود ناسازگاران را
بود ماهی گل پنجه در پیراهن دریا

ز خون بیکسان تیغ او را نیست پروایی
نگیرد پنجه خونین مرجان دامن دریا

بزرگان را کند سر و دستی از آفت سپرداری
که از موج گهر باشد دعای جوشن دریا

[illegible]

برآ از پردهٔ شرم و حیا بس که میگردد — حباب از شوخ چشمی نکته پرانی دریا

از بهار افزود شور عشق چون بلبل مرا — خانهٔ مشق جنون گردید چون گل مرا

صحبت طفلان بود دیوانه را باغ و بهار — دامن پر سنگ باشد دامن پر گل مرا

با پریشان خاطری از وسعت مشرب خوشم — چشمها پنهان بود در موجهٔ سنبل مرا

پای طاوس از سر طاوسان شد بی نصیب — نیست غیر از خارخاری زان رخ گلگلی

میشوند از زود رنجیها گرانان خوشگوار — نیست از سیل بهاران شکوه چون پل مرا

خواب هر چند از رطل گران سنگین گشت — شیشهٔ می میکند بیدار از قلقل مرا

گل چو شبنم رو نمیپوشد ز چشم پاک حشم — میبرد با خود بسیر گلستان بلبل مرا

معنی رنگین شراب لاله رنگ حسرت است — نیست صائب دیده حسرت بجام مل

گیرم چگونه زان بت طناز بوسه را — گر خود کند مضایقه از ناز بوسه را

سجاده راست بوسه زبان عقیق لب — گر خنده میدهد پر پرواز بوسه را

جمعیت حواس بود رزق گوشه گیر — باشد از آن بکنج لب انداز بوسه را

حیرت کنم که میکند آن لعل آبدار — چون ماهیان تشنه دهن باز بوسه را

ساز لب و دهان تو ای کبک خوشخرام — گیسو نده ز چنگل شهباز بوسه را

دندان بدل چگونه فشارم که میشود — لب بازگردنت پر پرواز بوسه را

برلب چگونه مهر گذارم که میکند	خاموشی دهان تو آواز بوسه را
رسم که گیرد آن لب یاقوت فام را	خونی که میکنی بدل از ناز بوسه را
دندان دل فشار گران لعل آتشین	روزی بریده میشود از کار بوسه را
از کف عنان صبر چو سیماب برده اند	خوبان ز روی آینه پرداز بوسه را
چون صبح فتح لب کجاست گرو بوسه زنند	صائب چه از کجا کنم آغاز بوسه را

عرق بچهره نشسته است آن پری‌وش را	که دیده است باین آبداری آتش را
مکن اشاره ابرو بکار بوالهوسان	مزن بصید زبون تیر ترکش را
بکجباری ما صرفه نیست خندیدن	مکن بجام سفالین شراب بیغش را
ز دل میار سخنچیده حرف را بزبان	عنان کشیده نگهدار اسب سرکش را
زمال حرص محال است سیر چشم شود	که سوختن نشود سیر آتش را
که سنگ زدن پا از بصیرت است	مخوان بمردم بد شعر دلکش را

سفیدی موی پیدا کی سازد سیه دل را	که گلبانگ رحیل قافله خوابش عاقل را
ز نقصان بصیرت طالع از است روانی	که چشم کور گردد کاسه دریوزه سائل
نمرود عمر زلی از هم مهد بگذرد خود	که خود در راه گردم از گرانی خواب منزل را
شهادت میکنند ای دارسبا ظار خود	که مطرب باشد از بال و پر خود قفس بسمل را

زبان عذرخواهی صید بسمل را نمی باشد
اگر خواهم بحسرت عذر دست و تیغ قاتل را

ز سنگ کودکان پهلو تهی کردم ندانستم
که میگردد شکستن مومیائی شیشه دل را

ازان هر لحظه مجنون در بیابانی کند جولان
که در هر جلوه لیلی میدهد تغییر محمل را

بخط امیدها دارد دل بیطاقت عاشق
که سازد توتیای چشم طوفان دیده ساحل را

شوند از اهل مشرب زاهدان خشک هم صائب
توان گر گوهر شهوار کردن قطرهٔ گل را

گرچه جان ما بظاهر هست از جانان جدا
موج را نتوان شمرد از بحر بی پایان جدا

از جدائی قطع پیوند خدائی مشکل است
گر شود سی پاره از هم کی شود قرآن جدا

هست با هر ذره خاک من جنون کاملی
میکند هر قطره از دریای طوفان جدا

عشق پنهانست در خلوت شود غافل ز حسن
نیست در زندان زلیخا از مه کنعان جدا

میتوان از عالم افسرده دل برداشت زود
از شور سر میگردد دگر مژگان جدا

کم نگردد آنچه می آید بخون دل بدست
نیست از دامان دریا پنجهٔ مرجان جدا

قانع از روزی تلخ و شور شو صائب که هست
پسته را آمیزش قند از لب خندان جدا

باعث آزار شد ترک دل آزاری مرا
تخته مشق حوادث کرد همواری مرا

روز روشن میکند کار نمک در دیده ام
شب ز شکر خواب باشد خط بیزاری مرا

گر بخونم هر سر خاری کمر بندد چو تیغ
روی خندان میکند چون گل سپرداری مرا

نیستم مقبول تا مردود خاطرها شوم — چیز متیمان نیست بیم از خط پیری جدا

صائب از پند و نصیحت غفلت من بیش شد — نیست زین خواب گران امید بیداری مرا

گند لیلی چنین گر جلوه مستانه در صحرا — شود هر لاله بر مجنون حریمخانه در صحرا

گرفتار محبت روی آزادی نمی‌بیند — که موج ریگ زنجیر است بر دیوانه در صحرا

سیه بازان غزالی نیست بی خلخال چشم لیلی — ز زنجیر جنون باشد هم از بس دانه در صحرا

نمیگیرد دیده یاد شیشه مجنون فرا در دل — اگر میدید آتشم از سنگ طفلان خانه در صحرا

نمی اندیشد از ژولیده مویی هر که مجنون شد — که دارد دست پنجه شیران مهیا شانه در صحرا

مهیا ساز از داغ جنون جهت سلیمانی — نشست و خاست کن با دام و دد یارانه در صحرا

بحرص شهریان صد خانه زر بر نمی آید — ز ابرام گدایان دارد حاتم خانه در صحرا

کند رام از نسیه حرمد آهو خوش وقتی — که از ناف غزالان دارم پیمانه در صحرا

ز سودا آن چنان صائب توحش آشنا گشتم — که خضر آید بچشمم سبزه بیگانه در صحرا

گر صاف دلی هست شراب است در سحاب — ور سوخته هست کباب است در سحاب

سالم کسی از رخنه جهان چون بدر آید — شور است اگر چشم حباب است در سحاب

پیدا ر دلی نیست کز و دل بگشاید — تا چشم بمن سود نخواب است در سحاب

سودای عراق از سر شاعر شد افزون — خشک است اگر ریشه در آب است در سحاب

[illegible]

از میکده چون خام برآییم که نظامی / از گرمی هنگامه کباب است در اینجا
از حلقهٔ ماتم زدگان کیست برآید / پیمانهٔ می چشم پر آب است در اینجا
پیش که برم شکوهٔ این بخت گرانخواب / بیداری دولت همه خواب است در اینجا
از روی عرقناک و لب لعل می‌آلود / هر سو نگری عالم آب است در اینجا
از دست علایق بحذر باش که هر خار / سرپنجهٔ شاهین و عقاب است در اینجا
ما از تو به پیغام دروغیم تسلی / آنست خطایی که صواب است در اینجا
مجموعهٔ صوفی بود از غیر خدا پاک / حرف دو جهان سرخی باب است در اینجا
هر کوه تحمل که دهد عقل به انجام / عمر ریگ روان پا بر کاب است در اینجا
از سیل حوادث مکن اندیشه که فردا / آباد بود هر که خراب است در اینجا
تا روز قیامت که سر شکوه گشاییم / دست خرد و دامان نقاب است در اینجا
از صبر عزیزان چه ثمرها که نچیدند / بی‌حاصلی ما ز شتاب است در اینجا
از ترک حیا کام گرفتند حریفان / خون در دل صاحب ز حجاب است در اینجا

متصل گردد فلک را بر یک آیین آسیا / از شکست دل نگردد سیر هیچ این آسیا
میشود از دل شکستن تیزتر دندان او / حیرتی دارم ز دندان شجی این آسیا
حرص پیران شد زیاد از ریزش دندانشان / دانه خواهد بیش چون افتد ز کار این آسیا
نه همین شبها ز تیغ ماه نو خون میچکد / تیغ خونریزی که بود هر پره زین آسیا

رحم در دوران دولت از زبردستان مجو / متصل زور آورد بر سنگ زیرین آسیا

بی تردد چرخ روزی نمی آید بدست / میکند با کاهلان این نکته تلقین آسیا

ناتوانی چون زند سر گله با تند آسمان / چون برآید دانه با سنگ گران چندین آسیا

لقمه‌های پاک دندانرا کند انجم فروغ / میشود از دانه خورشید زرین آسیا

چرخ میگردد بکام مردم دون این زمان / گر نوبت بود در بام پشتین آسیا

صبر را بی‌خبر کند دردی که پیش از طاقت است / میکند سررشته گم آن دانه زورین

سعی در رزق کسان دل را منور میکند / کم بود دلهای شب بی شمع بالین آسیا

تازه شد ایمان من تا دیدم از صنع آله / میکند بی آب سیر و دور چندین آسیا

گر کند آفاق را چون صبح از احسان رنگین / نیست خبر گرد کدورت رزق چرکین

نعلش از خورشید صائب روز و شب در آتش است / تشنه خونست از بس گردش این آسیا

از گرد خط فزود محبت بدل مرا / پای بخواب رفته فرو شد بگل مرا

آزادگی چو سرو نبود عذر خواه من / دست تهی ز خلق نذارد خجل مرا

باشد چو نقش پای زمین گیر رفتنم / در کوچه که رفته فرو پا بگل مرا

در دیده ام چو زخم از آن تیغ آشنا / ای وای تیغ او نکند گر بحل مرا

صائب ز داغ عشق نکایت چسان کنم / از قید عقل داد نجات این خجل مرا

[illegible]

کاسه زانوست جام جم دل آگاه را — یوسف از روی زمین خوشتر شمارد چاه را

از غبار خط نگین حسن میبالد بخود — گرد لشکر توتیای چشم باشد شاه را

هر کرا هموار نبود باطن از راه رزق — سنبل تر بهار داند آب زیر کاه را

خواب میسوزد بچشم راه رو شکر وصول — نیست آرام از رسیدن طالب الله را

ابر شواند گر چشن رخنه جستن برق — خنده موشی گیرد پیش راه آه را

تشنه تر گردند از نعمت تهی چشمان حرص — آب بیهمالست سازد تر چشم چاه را

بر نیاید شعله را از سر هوای سرکشی — نفس چون از دل بر آرد ریشه جستن جاه را

فربهی از خوان مردم رنج باریک آورد — گرد نور عاریت آخر هلالی ماه را

شد جهان پر شور صایب از صریر کلک من — عندلیب از خوی یاد دارد ناله جانکاه را

چنان وارسته میباید درین دنیا نهی پا را — که بر موی میان مور در صحرا نهی پا را

قدم پیچ نهادن در قفا دارد تماشائی — ادا کن سجده سهوی اگر بیجا نهی پا را

حضور کنج عزلت گر ترا از خاک بر دارد — اگر خوانند در خلد باستغنا نهی پا را

بدامان تجرد گر سبکروحانه آویزی — چو عیسی از زمین بر عالم بالا نهی پا را

زنی یک گر نخبک راه بر روی درویشی — کنی سبز از طراوت چو خضر هر جا نهی پا را

توانی گر ز خود چون توسن اینجا بر آمد — شود بینا اگر بر چشم نابینا نهی پا را

نگهبان شمارست از زمین و آسمان ما تو — مبادا بر طرف چون مست بی پروا

بود قاف پشت خود دهی از روی آتش
رفیقی گر ز میان خلق جویی عشقبازی را

اگر خود در رگ جوشش از پنبه پستی برقی آری
بفرق عقل پیما کاسه چون صهبایی را

مجرد گر توانی گشت چون نور نظر از خود
بچشم روشن خورشید چون عیسی

سبک چون پنبه از سر وا کنی گردانه تن را
چو بستان آنجا بار بر بستر نهی

بود هر ذره زین خاک سیه خورشید رخساری
صبا دا بر زمین از روی استغنا نهی پا را

بسر عشرت انجنان زین خاکدان تیره ای شوق
که گرد دسته نه از گرمی چو بر خار آ

ز مشرق تا بمغرب طی کنی یکروز پر همت
اگر چون مهر در راه طلب تنها نهی پا را

گذشتن از خطر آسان شود روز خبر از تو
اگر صاف ز روی احتیاط آنجا نهی پا را

خار در پیراهن فرزانه میریزیم ما
گل بدامن پرسه دیوانه میریزیم ما

قطره گوهر میشود در دامن ابر کرم
آبروی خویش در میخانه میریزیم ما

در خطرگاه جهان فکر اقامت میکنیم
در گذار سیل پایه خانه میریزیم ما

در دل ما شکوه خونین بمگذر دو گره
هرچه در شیشه است در پیمانه میریزیم ما

در بساط ما چو ابر نوبهاران بخل نیست
هرچه می آید بکف رندانه میریزیم ما

شرط رفتن نامردیست در آیین عشق
خون خود چون کوهکن مردانه میریزیم

هرچه بتوانیم با خود برد از این عبرت سرا
هست تا فرصت رفتن از خانه

محکام از خیل یاراو گذشتن مشکل است
سنگ چون اطفال بر دیوانه میریزیم ما

[illegible]

خوشهٔ امید ما خواهد ز دفتر سر کشید
در زمین خاکساری دانه سر میزنیم ما

همت ما از نظر بر کاسهٔ دریوزه بست
بحر جای قطره در پیمانه میزنیم ما

در حریم لطف اگر نگشاید از ما هیچ کار
آبی از قهر کمان بر آتش شیشه نمیزنیم ما

میشود معشوق عاشق چون کند قالب تهی
شمع از خاکستر پروانه میزنیم ما

زیر کشی ما ز نظر صائب پی استحقاق نیست
پیش هر مرغی که باشد دانه میزنیم ما

سخت دشوار است پیچیدن عنان ناله را
دل چو بی سوز رخ گردد دیده بان ناله را

با نوای بحر آتش نی فغانست کن که
تیر روی ترکشی چون نی کمان ناله را

نیست پر آموز درس ناله زود آشنا
طفل ما در زاد میداند زبان ناله را

از هجوم بلبلان گل روی آسایش ندید
نیست گوش اغنیا هرگز قدر دان ناله را

نرم پیدا دان شود سنگ را از نوای دیگران
مطرب از خانه است دایم همزبان ناله را

در کهن سالی از نم جوهر ما (خاموشی) آتش کن به
من که در گهواره زه کردم کمان ناله را

نیست صائب اختیاری ناله جانسوز من
میکشد درد گران از کف عنان ناله را

شکوه حسن لیلی آنچنان پر کرد هامون را
که از جمعیت آهو حصاری ساخت مجنون را

چنان باشند وحشت دیدگان جویای یکدیگر
که می آید رم آهو باستقبال مجنون را

اگر دست از دهان آتش بردارم
مشبک همچو مجمر میتوانم ساخت گردون را

نمیرد هر که با معشوق در یک پیرهن باشد | وصال گنج دارد زنده زیر خاک قارون را
نگردد منقطع فیض از کسان در تهیدستی | که خم چون شد تهی دارالامانی شد فلاطون را
سر از خجلت ز زیر بال قمری بر نمی آرد | مگر دیده است سرو بوستان آن قد موزون را
اگرچه نیست قید خاک شعر تازه صائب را | همان از بس نظم از یکدگر دزدند مضمون را

سرخ رو میگردد از زیر شکن لطف احسان ما | چون خزان در برگ ریز است گل ریزان ما
ما چو گل سر را بگلچین تامل میدهیم | دست خالی بر نگردد تیغ از میدان ما
ما بهمت سرخ روئی را بدست آورده ایم | خشک از دریا بر آید پنجهٔ مرجان ما
غنچه دلگیر ما را باغها در پرده است | میکند یوسف تلاش گوشهٔ زندان ما
هستی جاوید ما در نیستی پوشیده است | در سواد فقر باشد چشمهٔ حیوان ما
ما بصبح از یک گریبان سر بر آورده ایم | تازه رو دارد جهان را چهرهٔ خندان ما
گوهر شهوار گردد قطرهٔ گل در صدف | گر بشوید گریه از گرد کینه دامان ما
ما چنین گر واله رخسار او خواهیم شد | سنگها در خواب بیند دیدهٔ حیران ما
گرچه طوفان از جگر داریست بر دریا سوار | دست و پا گم میکند در بحر بی پایان ما
جسم خاکی جان ما را گرچه سوزانتر کرد | خامتر شد زین تنور سرد صائب نان ما

فروغ حسن از خطش گردد لاله رویان را | که خاموشی بود گر مهر چراغ زردها را

بریزش می‌توان داغ سیاهی را ز دل شستن
که باشد ابر بی‌باران شب آدینه استسقا را

بجوش سینه بر نیاید مهر خاموشی
حبابی پرده‌داری چون تواند کرد طوفان را

مگر روی عرقناک ترا دیده است گل زغیرت
ز برگ لاله شبنم بر جگر افشرده دندان را

حریصان می‌شوند از دورباش منع مبرم‌تر
که دندان طمع مسواک سازد چوب دربان را

توان مضمون مکتوب مرا دریافت از عنوان
که چین آستین جبهه باشد شکستن را

مرا از قرب شبنم در گلستان شد چنین روشن
که خوبان از هوا گیرند جا پیش پاک‌چشمان را

دل از خدا بمصنع خود بسته‌ایم ما
در کعبه دل بقبله‌نما بسته‌ایم ما

ما را بکعبه جاذبه شوق می‌برد
دل بر سبب نه بر تنها بسته‌ایم ما

واماندگان قافله راه کعبه‌ایم
ز رکات دل بخدا بسته‌ایم ما

خواهیم غوطه در دل خاک سیاه زد
این کوه آهنین که بپا بسته‌ایم ما

مشغول گشته‌ایم بتدبیر صبح و کوچ
بر کاه دل چو کاهربا بسته‌ایم ما

عاشق بساده‌لوحی ما نیست در جهان
کز وعده تو دل بوفا بسته‌ایم ما

امید را چو بیت نخل کاهی ثمر
بر خود ز خوف راه رجا بسته‌ایم ما

در گلشن بهشت بر این و آن نمی‌کنیم
چشمی که از لحاظ لقا بسته‌ایم ما

صائب بروی سبز خویش دیده‌ایم
تا چون حباب دل بهوا بسته‌ایم ما

هر کس نکرده در گرو می کتاب را / نگرفته است از گل کاغذ گلاب را

دل را ز درد و داغ بتدریج پخته کن / هشدار خام سوز نسازی کباب را

شرمی بدار از جگر تشنگان ما / تا چند چون گهر بگره بندی آب را

عمر دوباره میشمرند آنها که می کنند / گویا ندیده اند جهان خراب را

روشندلان ز مرگ حیات می کنند / نور از زوال کم نشود آفتاب را

دست از هوا بشوی که ترک هوای پوچ / در کیفیت رساند بدریا حباب را

روی سیاه سنگ ندامت شود سفید / باران برآورد ز سیاهی سحاب را

بس نیست چشم نرم ترا پرده های خواب / گر مخمل دو خوابه کنی رخت خواب را

صائب کجا بذره ما رحم میکند / گردون که خاک داده آفتاب را

کی سبکباری ز رهبر امان کند غافل مرا / بار هر کس بر زمین ماند بود بر دل مرا

شکر قطع راه را پامال کردن مشکلست / خوب کردن از فرو رفتن نیست در منزل

شوق عشق مجازی از زمین گیران کند / نیست چون قمری نظر بر سرو و پا در گل

میکند از دور تو منت هر چه ماه نو / هر قدر خورشید تابان میکند کامل مرا

دست حسانی که شکر از سیلان دارد طمع / نیست کم از کاسه دریوزه سائل مرا

از خس و خاشاک گرد پیش آتش شعله ور / چوب گل کی میتواند داشت عاقل مرا

دست خواهد کرد خونم عاقبت در گردنش / نیست گرد زندگانی رنگی از قاتل

[illegible]

چون سپند آسوده ام صائب ز منع دورباش — میکند بیطاقتی آواره از محفل مرا

نم به دل نگذاشت خونم خنجر قصاب را — خنده بر میکشد از صلب آهن آب را

ابر چشم من چنین گر گوهرافشانی کند — کاسهٔ دریوزه دریا کند گرداب را

نشأه چون افزون ز می ممزوج باشد بیشتر — آب در شیر از می روشن مکن مهتاب را

از گرانجانی شود در هر قدم سنگ نشان — گر نشیند از دو منزل راه پیما خواب را

میکند رنجور فضای خلد را زندان تنگ — هر که در مستی رعایت میکند آداب را

از کجی گردند خلق از صید مطلب کامیاب — راستی خالی ز رخنه آرد برون قلاب را

چشم عبرت باز کن گردید چون موی سفید — مگذران در خواب غفلت این شب مهتاب را

تیغ او را در نظر دارند دایم کشتگان — تشنگان در خواب می بینند صائب آب را

بعصیان مگذران زنهار ایام جوانی را — مکن صرف زمین شوره آب زندگانی را

بمهر خامشی تیغ زبان را کن سپرداری — اگر دربسته میخواهی بهشت جاودانی را

ز می بگذر که باشد در قفا همچون گل رعنا — خمار زردرویی باده های ارغوانی را

مشو خوشدل دو روزی چرخ اگر خندید بر رو — که ناکامی بود تعبیر خواب کامرانی را

بآب تیغ تر سازد گلو را تر زبانیها — غنیمت دان درین دریا چو ماهی بی‌زبانی را

بشکرخنده می باشد عنایت زیکدیگر — مده چون غنچه ره در دل نسیم شادمانی را

بجنبد این پنجه طوق قمری باز از گشاید	که محکمتر کند در پر بند آسمانی را
بخوار چشم کی پوشند ز دنبال دنیا	که رهزن تو نیاد اند غبار کاروانی را
شوند از بی‌نیازی بی‌نیاز مستانم با عاشق	تغافل میکنید از زان متاع سرگرانی را
مده از خط غباری در دل خود ره که پیدا شد	سیاهی سنبل چشم زخم آب زندگانی را
نسیم بی‌ادب شد نقاب غنچه گشاید	چمن پیراهن گرد آلوده پاسبانی را
گران کردند بر دل از گرانجانی سبکروحان	بمحفل چیره روی بکند از در بیرون گرانی را
چو از نسیان پری دل با خویش میکنم صائب	که بیرون میبرد از خاطرم یاد جوانی را

ابروی او فرصت ندهد نظر چرا	در زیر تیغ زندگی آید بسر چرا
دارم چو شمع گردنی از موم نرمتر	تیغ برهنه است نسیم سحر چرا
بر رشته گسسته عمر سبک عنان	باشد خط چو سبحه ز صد رهگذر چرا
هر چند بگسلد رگ جان بگسلم از او	پیوند دیگر است بموی کمر چرا
تا در کمند رشته هستی فتاده‌ام	دل خورده ست کار چو عقده گهر چرا
پری فرا گوشه عزلت دلیل شد	بال شکسته شد قفس راهبر چرا
صائب دو عالم از اثر توتیا گرفت	افتاد چون دو قطره اشک از نظر چرا

صفحه هر ورق باغی نشود دیده‌ها	باغ در بسته بود دیده پوشیده‌ها

در دل قانع ما نیست اثر زلزله را
لنگر صبر بود گوهر سنجیدهٔ ما

گرد غربت کندش زنده نهان در ته خاک
غنچه هر جا که رود از دل غمدیدهٔ ما

لعل و یاقوت بمیزان چنین کم سنگست
سنگ اطفال بود گوهر سنجیدهٔ ما

گرچه چیزی نداریم درین باغ بری
میتوان چید گل از دامن برچیدهٔ ما

کار اکسیر کند رنگ طلایی سیب
ثمره زرین شود از برگ خزاندیدهٔ ما

خط از سنگین دلی کشتم برآرد لعل دلبر را
ندانستم که گردن شود این شیشه گوهر را

نه تبخاله است برگرد دهان آن پری پیکر
ز تنگی این صدف بیرون لب جا داده گوهر را

صبوری با دل بیطاقتم بر نمی آید
مگر کشتی خس بادبان کرده است لنگر را

دل روشن زبان لاف را بربندد گر سنجد
کند پوشیده صیقل در حجاب نور جوهر را

عروس ملک در عقد دوام کس نمی آید
لب خشک است از آب زندگی قسمت سکندر را

دل بیتاب تن را بر قرار خویش نگذارد
که سازد پای کوبان این سپند شوخ مجمر را

ز ترک عشق کشتم دل خنک گردد ندانستم
که سوزد بیش از آتش دوری آتش سمندر را

نمی باید ز عیب کس نهان در حضور صاحب
میپوشد ز ابر تو خورشید تابان داغ تر

ز راستی نبود خجلتی کشیده جبین را
که نقش راست نسازد سیاه روی نگین را

از آن کنم دم مردن نگاه خیره برویش
که نیست خجلت از پی نگاه بازپسین را

نعل شاهسواری گشوده است امیدم / که کرده است تهی صد هزار خانهٔ زین را
رسید هر که درین خاکدان بگنج قناعت / چو مور زیر زمین برد عیش روی زمین را
خراش درد ز دل میتوان بچاره زدودن / اگر بدست توان محو کرد نقش نگین را
ز خانه پدری گم شوند مانع فرزند / ز ما دریغ ندارد خدا بهشت برین را
غبار خط نگرفته است روی سیمبران را / چنانکه فکر تو صائب گرفته روی زمین را

تا دل از روی تو شد مطلع انوار ترا / چشم خورشید شود خیره ز رخسار ترا
هست بر خاطر خود دیدن غمخوار گران / ورنه کوه غم او نیست بدل بار ترا
در سیه روزی از آن گشته ام انگشت نما / که سر آمد چو قلم عمر بیکبار ترا
اگر از دست اگر موی برون می آید / میرسد دست بموی کمر یار ترا
حلقه می‌زنم از دور بر آن در صائب / باغبانان گرند هر راه بگلزار ترا

مهیا در دل گشت برگ عیش بلبل را / ز خود ظرف کلاه غنچه بیرون آورد گل را
نگردد خواب از افسانه گرد دیدهٔ عاشق / که شوانند بهاران گرد سنگین خواب بلبل را
کمان نرم سختی از کشاکش می کشد دایم / مبر با آشنایان بیش از حد تحمل را
دل سخت از آه گرم ملایم شد / بزور سیل زه کردم کمان حلقهٔ پل را
برون از زیر سنگ این سنبل سر می آید / نهان در پیش ستار نتوان کرد کاکل را

زآتش میکشد راز نهان از قهر خاموشی | که شبنم نیست از گلگشت با نکهت گل را
زمین سست سیلاب غارت میشود صائب | منه بر کاهلی زنهار بنیاد توکل را

پروای مرگ نیست گدای برهنه را | سیلاب رخنه نیست سرای برهنه را
ایمن مشو بغفلت زاهل حسد که هست | صد چشم بد ز آبله پای برهنه را
عریان شو از لباس که از بوی پیرهن | تشریف میدهند صبای برهنه را
خورشید ده بروز و شب از حلههای نور | آماده میکنند قبای برهنه را
دست از طمع بشوی که در آستین بود | پیرایه قبول دعای برهنه را
بی پاره جگر نبود آه را اثر | از لشکر شکست فتح لوای برهنه را
بگشا گره ز جبهه که هرگز نمیشود | جوشن حجاب تیغ قضای برهنه را
از عیب خلق چشم بپوشان که اهل شرم | از چشم خود کنند قبای برهنه را
صائب برون ز سینه مده داغ عشق را | ستار باش سوختههای برهنه را

از غبار خط فزون شد روشنایی دیده را | توتیای چشم باشد خاک طوفان دیده را
دیده یعقوب میخواهد نسیم پیرهن | نیست هر نادیده لایق جامه پوشیده را
خود حساب از پرسش روز حساب آسوده است | نیست پروا ز میزان مردم سنجیده را
مینمودم وحشت از کثرت بند آدم که خاک | از گریبان سر برآرد داغ برچیده را

چند باشم زانزج مستور قانع با خیال — در گریبان تا بکی ریزم گل ناچیده را

پیچ و تابهای دل از زنگ کدورت را فزود — پای کوبی آب شد این سبزه خوابیده را

نیست خبر زان کسی شایسته اوصاف حق — شاه می بخشد نجات جامه پوشیده را

سخت تر گردد گره هر گاه صاحب تر شود — باده بیهاست بگشاید دل غمدیده را

صبح گشاده روی بود در حجاب شب — حیف باد سرسری مکدر انقلاب شب

از صبح ناشکسته دو موی سیه بهار — چشم آب ده ز موسم با آب و تاب

هنگام صبح رشک بر خواب مگذران — گر زر و نشینیت این دو نقش انتخاب

در پیش قهرمان خدا سجده واجب است — گردن مکش ز طاعت مالک رقاب

از شمع یاد گیر که جز اشک و آه نیست — جنس دگر ز عالم اسباب یاب

ابر سیاه حامل باران رحمت است — تخمی بخاک کن با میدِ سحاب

از مشرق جگر نفس آتشین برآر — گز آه شعله بار بود دود آفتاب

ریحان خلد نیست سزاوار سفهال — هر مرده دل چگونه شود کامیاب

بردار سر ز خواب از آن پیشتر که صبح — تیغِ جگر شکاف کشد از قراب

تا ره مری بخشِ رقمهای آن کتاب — زان تخم نظاره کن رقم انتخاب

در مغزِ هر که سوخته است از فروغ روز — ریحانِ خلد را نبود آب و تاب

در خواب هر شبی که به غفلت کند روز — در چشم زنده دل نبود جز حساب

[illegible]

بی قشر خوب رو نبود لعبت عنبرین
از نور طالعش بنمودی سفید روی
چون شب بخواب صرف مکن فیض صبح را
هر کار را بوقت ادا کن که خواب روز
در هیچ نقطه نیست که صد نکته درج نیست
در شب مبین بچشم حقارت که آفتاب
گردد کباب روز زند قطره آفتاب
در بارگاه روز بود بار عام عام
در شب نشست نور فیض در قندیلهای نور
تا بامداد صبح طی نموده است این بساط
بی چشم تر چو شمع مکن راست قد که هست
حاجت در شریعت شب زندگان عشق
بر فیض کیمیای شب تیره شاهد است
چشم ستاره سپید از شوق آه تو
شستند ز اشک زنده دلان روی خود چو شمع
در چشم نرم لست اگر پرده های خواب
با مهمان گشاده نظر چون ستارگان

زنهار غور کن بسواد کتاب شب
فردای رستخیز چه گوئی جواب شب
غافل مگرد از نفس مستجاب شب
نگرفته پیش دیده وران جای خواب
چون خامه سرسری مگذر از کتاب شب
باشد چو بیضه در ته بال غراب شب
از خشم رود بخیل و چشم در رکاب شب
جز خاص نیست محرم عالم حجاب شب
غافل مشو ز قلزم زرین حباب شب
برخیز و همتی بطلب از جناب شب
از اشک شمع سوخته جانان گلاب
پروانه وار هر که نگردد کباب شب
چون شفق که مشک شد از انقلاب شب
چشم سیه دل تو همان مست خواب
تو وقت صبح روی نشستی ز خواب
ریزد نمک به دیده خفاش مهتاب
شبنم چگونه چشم تو غافل ز خواب شب

چون غنچه مرده تن زدم از خواب زیر پوست … مشکین نسیم صبح نفس از شکفتن است
از شب بروی صبح در توفیق واشده است … صائب چگونه دست کشم از رکاب

درون گنبد گردون فتنه بار محبت … بزیر سایهٔ پل موسم بهار محبت
فلک ز کاهکشان تیغ بر کف ایستاده است … بزیر سایهٔ شمشیر آمد ار محبت
فتاده است زمین پیش پای صرصر گرم … چو گرد بر سر این فرش مستعار محبت
ز چارطاق عناصر شکست میبارد … میان چار مخالف باختیار محبت
درون سینهٔ ماهی نگر که یونس خوابست … بردن نرفته ازین آبگون حصار محبت
ز مرگ سینه چه چون برگ بید میلرزی … ز مرگ نقد میندیش زینهار محبت
اگرچه ظلمت شب پرده پوش بیتابیست … تو بی ادب ادب خود نگاهدار محبت
مباد شرطهٔ طوفان درست بنشیند … نبرده رخت ازین ورطه بر کنار محبت
دو چشم روشن ماهی درون پرده آبست … دو شاهدست که در بحر بیکنار محبت
بچشم دام ز ذوق شکار خواب حرامست … اگر تو یافته لذت شکار محبت
صفای چهرهٔ شبنم گل سحرخیزیست … رسید کز عجبا چشم اعتبار محبت
باین امید که سر رشته بدست افتد … شود چو سوزن اگر پیکرت نزار محبت
زمام ناقهٔ لیلی بلال شب دارد … نصیحت محرم مجنون مباد در ره محبت
بسایهٔ علم آه خویش راه بران … شبی که فرد ز لشکر است زینهار محبت

حلال نیست به بیمار دار خواب گران
بهار عیش هم آغوش غنچه خفتنست
بشب ز حلقهٔ اهل گناه کن شبگیر
بجنبش نفس خود ببین و عبرت گیر
رگ فسردهٔ خود را به نیشتر برسان
گل سپید عمر چشم بیدار است
رسول گفت که با خواب مرگ هم پدر است
زمین و آب تو کمتر ز هیچ معدن نیست
کمین دزد بود خواب اگر اهل دلی
نبسته لب ز سخن از رمیدگی مطلب
گرفت دامن گل شبنم از سحرخیزی
ز حرف تلخ درنجان زبان خویش بگز
حصار جسم تو از چشم و گوش پر رخنه است
به نیم چشم زدن پر ز آب میگردد
ترا که دولت بیدار شمع بالین است
ز فیض صدق طلب مور پر برون آورد
ز ذوق رنگ حنا کودکان همی خندند

ترحمی کن و بهر دل فگار مخسب
بزیر سایهٔ گل همچو سایه وار مخسب
دلی چو آینه داری ز زنگبار مخسب
رفیق ره بسر کوچ است زینهار مخسب
چو چشم فرده همه شب بیقرار مخسب
ز غنچه دیدهٔ گلچین روزگار مخسب
بخفتن ار مکن مرگ اختیار مخسب
ز تخم اشک تو هم دانه بکار مخسب
درین کمینگه آشوب زینهار مخسب
نکرده رخنهٔ دل استوار مخسب
تو هم شبی خرا از اشک تازه دار
بخوابگاه لحد در دهان مار مخسب
نصیحت دل آگاه گوش دار مخسب
درین سفینهٔ پر رخنه زینهار مخسب
چو نقش صورت دیبا بیقرار مخسب
تو نیز از گل تن پای خود برآر مخسب
چه میشود تو هم از بهر آن نگار مخسب

[illegible]

ترا که بهر دل کرده اند امانت دار
ز دزد و امانت حق نگاه دار ای محسن

ز نوبهار برقص است ذره ذره خاک
تو نیز خنده زنی در این بهار ای محسن

شده است دخمهٔ دلهای مرده مرکز خاک
در این حظیرهٔ پژمرده زنهار ای محسن

جواب آن غزل مولوی است این صائب
ز عمر یک شبه کم گیر و زنده دار ای محسن

بیقرار از آن یکتای بی همتا طلب
چون شود از دست غایب سیل در دریا طلب

اهل همت را مکرر در سر دادن خطاست
آرزوی هر دو عالم را از و یکجا طلب

هیچ قفلی نیست در بازار امکان بی کلید
بستگیها را گشایش از در دلها طلب

چشم چون بینا شود خضر است هر نقش قدم
رهبر بینا چه جویی دیدهٔ بینا طلب

آب رو در پیش ساغر ریختن دون همتیست
گردنی کج میکنی باری می از مینا طلب

این جواب آن غزل صائب که سید گفته است
گر تو جویی ما طالب مطلوب بی همتا طلب

در شب وصل تو میلرزد دلم چون آفتاب
تا مبادا از رخنه آرد شبیخون آفتاب

هر سری را در خور همت کلاهی داده اند
افسر دیوانگان باشد بهامون آفتاب

هیچ جا در عالم وحدت تهی از یار نیست
تا نه هر ذره اینجاست مضمون آفتاب

از رخت آینه را خوش دولتی رو داده است
در درون خانه اش ماهست و بیرون آفتاب

صائب آن بهتر که گردون ترک بی رویی کند
زرد رو میگردد از آرزوی گلگون آفتاب

[illegible]

عرق فشانی آن گلعذار را دریاب
به استعاره زبر صبح بهار را دریاب

غبار خط بزبان شکسته میگوید
که فیض صبح بناگوش یار را دریاب

درون خانه خزان و بهار رنگی نیست
ز خویش خیمه برون زن بهار را دریاب

سواد جوهر تیغ قضا بدست آور
دگر اشارهٔ ابروی یار را دریاب

ز کاهواره تسلیم کن سفینهٔ خویش
میان لجه حضور کنار را دریاب

غبار قافلهٔ عمر چون نمایان نیست
دو اسبه رفتن لیل و نهار را دریاب

ز فیض صبح مشو غافل ای سیاه درون
صفای این نفس بی غبار را دریاب

درین ریاض چو صائب ز غنچه خسان مشو
گر نکشایی با و بهار را دریاب

از لطافت بسکه دارد چهرهٔ او آب و تاب
اختیاری میشود رنگش ز سیر ماهتاب

چون گلوی شیشه موج باده گلرنگ را
میتوان دید از بیاض گردن او پیچ و تاب

معنی بی نقطه را ادراک کردن مشکل است
بر شفق زینهار از چهرهٔ نازک نقاب

غم رسید در رخ او و ز خط ازرق جواب نیست
راه خود را پاک سازد چون گردد مسلمان رکاب

از خط شبرنگ کشم شرم او کمتر نشود
پردهٔ دیگر ز خط افزود بر شرم و حجاب

در زمان خط مدار چشم او بر مردمیست
گردن مایل بود با رنگ در پای حساب

از نگاه گرم چون مویی که بر آتش نهند
میشود افزون میان مار کش پیچ و تاب

گرچه از مژگان کج بالین از دوایم انجمست
نیست بیداری چشم بیمار ترا هرگز ز خواب

نیست خبر لبهای خونین مهر بابی عشق را	روی آتش را که میشوید بجز اشک کباب
در بلندی ناله صائب ندارد کوتهی	کوه تمکین تو میسازد صدا را بی جواب
از تهی دستیست در منزل چنین این پیچ و تاب	چشم کوته بین سپهر دون کند جوهر حباب
در خرابات محبت شیشه بی ظرفیت است	ذره بر سر کشد رطل گران آفتاب
دل نیازارد ز حرف سخت هرگز سنگ را	هر که داند کوه عاجز نیست در رد جواب
کو تهمت از حرف خاموشان زبان اعتراض	ایمن از تیغ نیست هر خونی که گردد مشک ناب
میکشد از عشق حقیقت خود دل مهتاب	میکند غمزه در دل آتش بگردیدن کباب
دخل و خرج خویش را چون برابر کرد بحر	کم نگردد در روش هرگز ز خوان آفتاب
ایمنی جستم ز ویرانی ندانستم که چرخ	گنج خواهد خواست جای باج ازین ملک خراب
میدود در جستجوی آب دایم هر طرف	گرچه هست از ذات صائب پرده چشم حباب
ای خوشه چین سنبل زلف تو مشک ناب	شبنم گلی گلشن حسن تو آفتاب
در محفل تو ناله فراموش کند سپند	در آتش تو گریه شادی کند کباب
از وصل گشت گریه غم جانگدازتر	از ماهتاب تلخ شود بیشتر گلاب
دیوانه قلمرو صحرا و چشمه ایم	ما را سواد شهر بود آیه عذاب
پیوسته از هوای خود آزار میکشیم	در خانه است دشمن فرش چون حباب

[illegible]

دست از طمع بشوی که از شومی طمع | در حق خود دعای گدا نیست مستجاب
شد غفلتم ز عمر سبکسیر بیشتر | سنگین نمود خواب فراغت حباب را
از جبهه کریم گره زود وا شود | یک لحظه بار خاطر دریا بود حباب
شاهی که بر رعیت خود میکند ستم | مستی بود که میکند از ران خود کباب
صائب مکن توقع آسایش از جهان | دلهای آب کرده بود موج این سراب

گرچه با هر موجه دام دگر میداد آب | از ته دل وصل دریا در نظر میداد آب
زود گردد لطف حق قتال کار آزاده‌گیر | جوهر پستی رو که از بال و پر میداد آب
کشتیش از خشکی دریا نمی‌بندد بجنگ | از قناعت هر که در دل گهر میداد آب
از کمین دشمن هموار خود را پاس دار | تیغها از موج در زیر سپر میداد آب
نیست عیش خاکسار از شاهان نسبتی | در سفال تازه رو لطف دگر میداد آب
ما بپای خم دل آگاهی شرابی می‌خوریم | تشنه‌ای بیغیرت هر خمی که بر میداد آب
داغدار از رنگ نبود داغ پرورش نمکش | گرچه در هر برگ گل رنگ دگر میداد آب
روزی خونین دلان از غیب صائب میرسد | لعل اگر در سنگ باشد در جگر میداد آب

سوز عاشق کم نگردد از فرو رفتن در آب | این شرر چون دیده ماهی بود روشن در آب
نیست امید رهایی زین سپهر آبگون | حلقه دامست اگر پیدا شود روزن در آب

از ملامت می پرستان ترک مستی کی کنند
محرم کیست شکر مور شهد افتاده را
در سر مستی زلب چند خموشی بر دهد
گوشش جان تن نیاید تا گرانیهای جسم
حباب از بار گرانجانی سبک کن خویش را

نیست طوفان ها بیاز ار مانع از خفتن در آب
نیست ماهی را شتابی بهتر از مردن در آب
میدهد بر باد جان از دم بر آوردن در آب
آب در آهن گران سیر است چون آهن در آب
تا توانی همچو کف سجاده افکندن در آب

تو که بی پرده رخ خود نمایی در خواب
شمع بالین خود از دیده بیدار کنی
با تو یک صبح قیامت چه تواند کردن
تا به بیداری و مخموری و مستی چکنی
سایه کوه در آنجا که جناح سفر است
راه خوابیده ز فریاد جرس شد بیدار
نیست ممکن نشود عمر تو صاحب پامال

چه حیات است با غوش چرائی در خواب
گر بدانی چه قدر ما لطفایی در خواب
که ز هر موی مژگان جدایی در خواب
تو که چون چشم دل از خلق ربایی
تو چه در ظل سکندر همایی در خواب
تو چو افسانه با واز درایی در
که نه پای چو ادش چو خنایی در خواب

چهره نوخطان تازه جوانزاد دریاب
درش تقدر نفضیلت گذراندن ستمست
پیش از آن دم که ز متقراض شود پا برکاب

زیر ابر تنک این تیغ غبار زاد دریاب
روزگار خط آن جان جهان زاد دریاب
خشم بگشای خط مشک فشان زاد در

دو سه روز نیست صفای خط پشت لب او
دو گیسوی کمندلان زود به سر آید
تا لب لعل تو بی آب نگشته است از خط
اگر از حسن گلوسوز بهاری غافل
اگر از موی شکافان جهانی صائب

زود ته جرعه عمر که از دریاب
خط ریحانی یاقوت لب از دریاب
کشت امید من سوخته جا نزاد دریاب
جگر سوخته لاله ستا نزاد دریاب
کمر نازک آن موی میا نزاد دریاب

در محیط عشق باشد از سر پرخود حباب
مینماید شوکت گردون چشم تنگ عقل
دو پیمانی که از سرکش دریا بگذرند
در ته پیراهن دریاست عیش هر کس
نخرقه دیدی وحدت از دو بینی جارست
دل به رنگی که باشد آسمان همرنگ اوست
از هوا بگذر که هم پیراهن دریا نشد
هیچ رازی بحر را صائب ز غیر پوشیده نیست

باشد این دنیای خود باشام را گلگون حباب
ورنه در پیمانه عقلست نه گردون
هر نفس گیرند از سر زندگی را چون حباب
سر زدریا میکند از سادگی بیرون
خیمه لیلی بود در دیده مجنون حباب
دیده پرخون بود بر روی بحر خون حباب
تا نگردد از نسیم هوای پوچ را پیر و سن
کاسه زانو نیست جام جسم فرا همچون

سبکسری که اسیر هواست همچو حباب
هزار بار اگر بشکنند درست شود

میان بحر به دریا جداست همچو حباب
سبوی هر که ز آب لطافت همچو

[illegible]

رقیب بحر چه لذت برد نظربازی / که چشم تشنه شرم و حیاست همچو حباب

لطافت نقاب محیطیست پیش نمی / وگرنه آینه ام خوش جلاست همچو

میان بحر ز موج سراب تشنه ترم / ز آب در گره غم هواست همچو حباب

نمیجهد بدل ناله شکایت من / شکست شیشه غم بی صداست همچو حباب

والعین از نقص بحر دارد دور / نقاب چشم نفس فناست همچو حباب

هزار بار گرفتم رجای بحر خیزم / بحر گشتن غم آشناست همچو حباب

فتاده است سر و کار رخ بدریای / که نه سپهر در و بی بقاست همچو حباب

در آن محیط که هر موج مدعا نیست / تلاش باختن سر بجاست همچو حباب

بغیر قطع نفس نیست ساحل ما را / هوا بکشتی ما ناخداست همچو حباب

ز آب بحر شود پیش تشنه چشمی من / دلم بر آبله زین ماجراست همچو حباب

بیک شکست ز دریا نظر نمی پوشم / مراد چشم خود امیدهاست همچو حباب

همان ز ساده دلی بر حیات میلرزم / اگر چه بحر مرا خونبهاست همچو حباب

اگر چه بر دل دریاست بار عقده من / خوشم که عقده ام آسان گشاست

بمن تلاطم دریا چه میتواند کرد / مرا شکستگی آب بقاست همچو حباب

چو مومیائی من در شکست خود بسته است / گر از شکست سرم رو رواست همچو حباب

نمیکنم چو صدف دست پیش ابر دراز / که گوهر دل ما بی بهاست همچو حباب

تلاش گوشه نشینی ز لوح مغز نهاست / که خلوت تو همان پر هواست همچو

درین محیط که صد سر به تره ایست ز موج
نفس دلیر کشیدن خطاست همچو حباب

قرار نیست ز دور طلب مرا صاحب
زکر اگرچه فراغ متکاست همچو حباب

روز روشن گل و شمع شب تار است شراب
برگ عیش و طرب بلبل و نهار است شراب

تا بود در دل خم هست فلاطون زمان
محفل آرا چو شود باغ و بهار است شراب

عقل روی است ز پرنخه آتش نیلی
با همه شیشه دلی شیر شکار است شراب

نعل سطاقی ز جام در آتش دارد
بسکه مشتاق بلعل لب یار است شراب

هر حریفی که در او قی بر دستی نیست
جام خمیازه خشک است و غبار است شراب

میکند بالب میکون تو می کار نمک
چشم مخمور ترا آب خمار است شراب

هست از روی تو چون برگ خزان دیده خجل
گرچه گلگونه هر لاله عذار است شراب

گر نه تیغ بود حاصل میخواری چیست
چو در دیده غوره فشار است شراب

شواند طرف عشق شد از جگر پی
گرچه بر عقل زبر دست سوار است شراب

ظلمت غم چو کند تیره جهان را صاحب
روشنی بخش دل و جان فکار است شراب

در نقطه خاک نهان گر خبری هست
در پرده این گرد یتیمی گهری هست

ابلیس ز آدم قد افراخته تر دید
غافل که درین پای علم تاجوری هست

چون نخل برومند ز خود رزق ندارم
بهر دگرانست مرا گر ثمری هست

صد چشم بد از قطره شبنم بچمن است
در گوش آهن سر دست گشاده اش
در هر شرری دوزخ نقد است مهیا
گر سنگ ببارد نتوان قطع طمع کرد

ازآنکه درین باغ چو گل هشت زری هست
در سینه هر سنگ که پنهان شرری هست
ایمن نتوان شد ز خودی تا اثری هست
صائب ز نهالی که امید ثمری هست

نه خط از چهره آن آینه سیما برخاست
شب که صحبت بحدیث سر زلف تو گذشت
گرد تسلیم هر سنگ بیتابی را
هیچ هستی ز پی قرص نخیزد از جای
پرسان زود دل گشتی من را ق
پا مکش از در دلها که درین لغزشگاه

که درین آینه جوهر بتماشا برخاست
هر که برخاست ز جا سلسله بر پا برخاست
هر سپندی که درین انجمن از جا برخاست
نشاطی که دلم از سر دنیا برخاست
که عجب ابر تری باز ز دریا برخاست
صائب از خاک نزد ریزه دلها [illegible]

دل از رشته زنگ لعل لب او گرفت
تیر جگرش تصبح قیامت شفق داد
گوهر حدیث پاکی دامان او شنید
از شیر مادرست نمی حلالت
دست از جهان نشسته مکن آرزوی عشق

زین باده رنگ کوه بدخشان سبو گرفت
جامی که دیده از لب میگون او گرفت
از شرم هر دو دست صدف زد او رو
زین لقمه غمی که مرا در گلو گرفت
کاین نیست دامنی که توان بی وضو گرفت

دست دعای خلق بود پشتبان عمر	زان خم بپای ماند که دست سبو گرفت
صائب زبان ز دایه بی‌مهر فارغست	طفلی که با مکیدن انگشت خو گرفت

چشم پر خون ز غیر صدف گوهر یکدانه اوست	دل هر کس که شود ذره ز ویرانه اوست
لیلی وحشی ما را نبود خلوت خاص	روز هر کس که سیه گشت سیه خانه اوست
هر دل خسته که خون میچکد از فریادش	میتوان یافت که ناقوس صنمخانه اوست
حرف آن سلسله زلف مسلسل یاد	که شب هستی ما زنده ز افسانه اوست
آشنائی که ز هر دور نگردد صائب	دید خرابات جهان معنی بیگانه اوست

عشرت روی زمین در دل دیوانه ماست	خلوت سینه پر آه پریخانه ماست
روز محشر چکند با دل پر شکوه ما	که شب زلف تو کوتاه ز افسانه ماست
کار چندین گره افتد ز خدا یاد کنیم	عقده مشکل ما سبحه صد دانه ماست
هر چه جز جذبه عشقست درین دامن دشت	گر همه خضر بود سبزه بیگانه ماست
گرچه از سوختگانیم بظاهر صائب	مزرع سبز فلک در گره دانه ماست

از جوانی داغها بر سینه ما مانده است	نقش پائی چند از آن طاوس بر جا مانده است
در لب بام از رعشای سنگ پرواز عمر	خواب سنگینی چو کوه قاف بر جا مانده است

چون نسازیم دست برهم گر شمار نقد عمر
رنگ افسوسی بدست باد پیما مانده است

میکند از هر بن مویم سفیدی راه گر
پایم از خواب گران در سنگ خارا رفت

نیست جز طول امل در کف فراز عمر هیچ
از کتاب عمر همین شیرازه بر جاست

مطلبش از دیده بینا شکار عبرت است
ورنه صائب را چه پروای تماشاست

بدوست نامه نوشتن شعار بیگانه است
بشمع نامه پروانه بال پروانه است

اگر ز اهل دلی فیض آسمان از تست
که شیشه هرچه کند جمع بهر پیمانه است

ز تن ملال بدار و روان دون همت
که مرغ ریخته پر را قفس پریخانه است

یکیست بستن احرام و بستن زنار
ترا که روی دل از کعبه سوی بتخانه است

بقدر دل نگشادیم چشم صائب از غفلت
نیافتیم که لیلی درین سیه خانه است

دیوانه خموش بعاقل برابر است
دریای آرمیده بساحل برابر است

دست از طلب مدار که درد طریق عشق
از پا نشستنی که بمنزل برابر است

میرقصی از نشاط می ناب غافلی
کاین رقص با طپیدن بسمل برابر است

در هر دو چهره گوهر ما در محیط عشق
گرد یتیمی که بساحل برابر است

صائب ز دل بدیده خونبار صلح کن
یکقطره اشک گرم بصد دل برابر است

[illegible]

کی جام باده درخور کام و زبان ماست
خونی که میخوریم ز یاد از دهان ماست

خاری است غم که در دل ما ریشه کرده است
ماری است پیچ و تاب که در آشیان ماست

روی فلک سیاه ز گرد گناه ماست
پشت زمین بکوه ز خواب گران ماست

احوال خود بگریه ادا میکنیم ما
مژگان چو طفل بسته زبان ترجمان ماست

گردون بگرد ما نرسد در سبکروی
برق آتش فسرده از کاروان ماست

دیوار مینهند بره سیل تندرو
گرد کسادی که پی کاروان ماست

صائب که مناظره از مور عاجزیم
گردون اگرچه عاجز تیغ زبان ماست

عنان نفس کشیدن جهاد اکبر است
نفس شمرده زدن ذکر اهل عرفان است

نهاد سخت تو سوهان نخود نمیگیرد
وگرنه پست و بلند زمانه سوهان است

گذشت عمر و نکردی کلام خود را نرم
ترا چه حاصل ازین آسیای دندان است

کباب سوخته را اشک نیست حیرانم
که چون زخنده دل هر جهان گلستان است

دلی که نقش تعلق بخود نمیگیرد
اگر بدست فتد خاتم سلیمان است

پیاله که ترا وارهاند از هستی
اگر بهر دو جهان میدهند ارزان است

بلاست نفس عنان چون ز دست عقل گرفت
عصا چو از کف موسی فتاد ثعبان است

عزیز آب رخ خود برای نان صائب
که آب رو چو شود جمع آب حیوان است

کدام زهره جبین بی نقاب گردیدست / که آتش از عرق شرم آب گردیدست

نفس ز سینه مجروح ما دریغ مدار / ترا که جگر ما مشکناب گردیدست

اگر ز دل نکشم آه نیست بیدردی / که رشته ام گره از پیچ و تاب گردیدست

رقیب دیده من از وصال محروم است / محیط پرده چشم حباب گردیدست

اگر ز اهل دلی باش در سفر دایم / که نقطه از حرکت صد کتاب گردیدست

ز سیر خانه آیینه چهر بر نم آید / گمان برند که در نقاب گردیدست

نه هاله است بدور قمر که خوبی ماه / بدور حسن تو پا در رکاب گردیدست

کسی ز سوز دل ما است با خبر صائب / کز آفتاب قیامت کباب گردیدست

زلف کج تو سلسله جنبان آتش است / هندو همیشه در پی سامان آتش است

استاده اند بر سر پا شعله ها تمام / امشب کدام سوخته مهمان آتش است

الحیا دتن برای سپرداری دل است / خاکستر فسرده نگهبان آتش است

در غنچه تعرف عشق تو نه فلک / چون چهره های موم بفرمان آتش است

صائب ز گفتگوی تو گرمست بزم عشق / خاموشی تو تخته دکان آتش است

دل در نظر مردم فرزانه بزرگ است / طفلان چه شناسند که دیوانه بزرگ است

از بی ادبان کعبه گل میکند اندر / با دل بادب باش که این خانه بزرگ است

[illegible]

چو اشک فکنند ز نظر هر دو جهان را
در پله میزان نظر سنگ کمش نیست
خمر در خود پیمانه دهد ساقی دوران
با وسعت مشرب چه بود کوه غم عشق
در ذره بحشمت نگرد دیده صاحب

سهل است اگر همت مردانه بزرگ است
چه کعبه بچشمی که صنمی نه بزرگ است
مغز ورنگردی که تو جانانه بزرگ است
در حوصله تنگ تو این دانه بزرگ است
هر خم که درین گوشه میخانه بزرگ است

نزای خواب بود دیده که گریان است
تمام رحمت لطف است عشق بنده نواز
سکه و عقده رحمت هلال شد به بدر
عدم ز فرقت جوار وجود زندان است
هوا بدولت پیری مسیح فرشد
ز دود داغ محبت مگو بمرده دلان
خوشم بدامن صحرای بیخودی صائب

نفس وبال بود در دلی که نالان نیست
چه شد که آب گهر در دو چشم اخوان نیست
شکستن لب نان سپهر آسان نیست
وگرنه گنج نیست که از زندگی پشیمان نیست
قد خمیده کم از خاتم سلیمان نیست
شور سر دیوانه ز وارستن نادان نیست
که نقش پای غزالی در آن بیابان نیست

خاکساری برگ عیش خاطر آگاه ماست
نیست از گرد خودی در کاروان ما اثر
چین دم شیر از نجی نگردد نسیم روی

چون گهر گرد یتیمی خاک بازیگاه ماست
هر که پیش افتاده است از خویشتن همراه ماست
میشود سنگ فسان سنگی اگر در راه ماست

[illegible]

مطلب از نه گردون زالوست تحصیل گشت
ورنه معلوم است عالم در دل آگاه ما

زین چمن چون سبزه و دامان تعلق چیده ایم
خار در دامن در جگر از داغ کوتاه ما

نیست صائب همچو بلبل ناله ما بی اثر
گوش گل خونین جگر از ناله جانکاه ما

از فیض نوبهار جهان برهم چیده است
دست نگار کرده رخ می کشیده است

هر موج سبزه طرف کلاه شکسته
هر داغ لاله چشم غزال رمیده است

باغ از شکوفه لیلی چادر گرفته
از لاله کوه عاشق در خون طپیده است

هر زلف سنبلی شب قدریست فیض بخش
هر شاخ پر شکوفه صباح دمیده است

هر برگ سبز طوطی شیرین تکلمی
هر شبنمی گل نظر پاک دیده است

از لاله بستان لب لعلیست می چکان
وز جوش گل چمن رخ ساغر کشیده است

عالم ز ابر موج پری زاد سینه اند
جهد زمین سفینه طوفان رسیده است

شیرین نشاط جهان از گرفته است
صبح از هوای رنگ آب دیده است

این قامت خمیده و عمر سبک عنان
تیر گشاده و کمان کشیده است

صائب همین بود دل آرزوی ما
امروز زر چرخ اگر آرمیده است

گر بکشای دل تنگ نغمه خنکست
سهیل سیب زنخدان شراب گلرنگ است

بساط چرخ و که ها شتا هو بر هجوم
به چشم وحشت من دامن پر از سنگ است

ز رنگ عالم اگر جا دلی خبر شود
نگر زمین دگر از غبار دل سازیم
نمیدهیم چو پیمانه در دو صد ...

کسی که روی دلش در جهان به رنگ نیست
و گر نه روی زمین بر جنون ما تنگ نیست
شراب لعلی ما چهره های گلرنگ نیست

از پریشان خاطری لیلای دل حسن آن غارت عزت
میکند داو صنایع دنیا هر دم آگاه را
طفل را دادم تماشا مهد آسایش بود
مغز چون کامل شود از پوست گردد بی‌نیاز
در جهان بیخودی هر خار نبض گلشن است
کی ز قتل ما شود دلگیر صیاد آن ستمگر مکار

دیده قربانی از خواب پریشان غارت عزت
پای خواب آلود از خار مغیلان غارت عزت
دل ز یاد ما در آن زلف پریشان غارت عزت
از دو عالم خاطر آزاد مردان غارت عزت
غنچه لب مست از جگر گلستان غارت عزت
از غم خون شهیدان عید قربان غارت عزت

چهره را در چشم تنگ ذره نور دیگر است
میکشد مجنون ما از صحبت لیلی ملال
ترک شهوتهاست حور و به چاپ برداز قصور
نیست کج بین را ز ناز آن بهشتی رو خبر
چشم کوته بین ز اختر میکند زیر طمع
گرد لشکر نخوت شاهان یکی سازد هنر

بحر را در شکستن قطره شور دیگر است
از جهان کم کرده راه خود حضور دیگر است
در بهشت اهل دل حور و قصور دیگر است
ورنه هر چین جبین آغوش حور دیگر است
استغنا موج از جزر راز هود دیگر است
حسن را در روزگار خط غرور دیگر است

حسن معنی را بود صائب ز خود عین الکمال
طوطیان را حرف شیرین چشم شور دیگرست

لعل تو ز روشن گهری جان جهانست
تبخال بر آن لعل سرا پرده جانست

بر قرص رخ گلگون ترا دل خس و خارست
مهتاب بنا گوش ترا صبر کتانست

بر صفحه رخسار تو آن خال معنبر
موریست که در دست سلیمان زمانست

در چشم تر از خیال خط سبزت
هر گوشه پر زاد دگر بال فشانست

ابریست که در باغ بهشت خرامان
چشمی که برخسار نکویان نگرانست

بس خون که کند در جگر چشمه حیوان
از صبر عقیقی که ترا زیر زبانست

پیداست که در زیر فلک مهلت ما چیست
یک چشم زدن تیر در آغوش کمانست

در قبضه گردون منم آن تیغ جگر دار
کز سختی ایام مرا سنگ فسانست

با صدق ز دوری مکن اندیشه که در کیش
تیری که بود راست در آغوش نشانست

صائب دلش از صحبت گلشن نخورد آب
شبنم که بخورشید درخشان نگرانست

صبر بر زخم گران سنگ ملامت سهل نیست
توتیا گشتن بزیر کوه طاقت سهل نیست

خار این وادی تشنه لب تر ز خون حقیقت است
از علایق چیدن دامان غربت سهل نیست

درد یعقوبی ندارد چشم خواب آلوده‌ها
ورنه از کف دادن دامان فرصت سهل نیست

کم مدان تقصیر پیری را که در هنگام صبح
گر همه یک چشم باشد خواب غفلت سهل نیست

مرکز چشم سیل جان صاف واکردند صاف | خجلت ناصافی از دریای رحمت سهل است
بر تو از کوتاه بینی خرده دل شد ناگوار | چشم اگر بر منعم افتد هیچ نعمت سهل نیست
خوردن گندم برون آورد آدم را ز خلد | تا بد آیی پیش حق یکجو طاعت سهل نیست
کافر حربی است هر کس نیست راضی از قضا | صایب از قسمت چو نادانان شکایت

از شکوه عشق میدان تنگ بر هامون شده است | داغ صحرا از بیابان دیوانه مجنون شده است
سرکشی از بسکه زین وحشی نگاهان دیده‌ام | باورم ناید که آهو رام مجنون شده است
شانه شمشاد در دست نگارین میکند | بسکه در زلف گره گیر تو دلها خون شده است
زانقطاع فیض کوتاهست ایام خزان | دولت فصل بهار از فیض روزافزون
همچو داغ لاله چسبیده است صایب بر جگر | آه ما از بسکه نومید از در گردون

لنگر از صاحبدلان شوخی ز خوبان خوشنماست | از هدف استادگی از تیر جولان خوشنماست
صحبت بیگانگان بود شاطه بد گوهر آن | خار تا بر دور گل باشد چو مژگان خوشنماست
تیغ جانبخش تو شد آب حیات کشتگان | از کریمان معذرت در وقت احسان خوشنماست
زیرش پنهان سایل عنبر جاوید آن دهد | پرده ظلمت به روی آب حیوان خوشنماست

از بزرگان روی دل صایب مگردان
دل بدست آوردن مور از سلیمان خوشنماست

با آب خضر آن خط مشکبون برابر است
نقطی که تازه است بمضمون برابر است

این نشأه کزان لب نوخط بما رسید
خاکش بخون بادهٔ گلگون برابر است

خطی که از ذقن به بناگوش میرود
در حاصیت به تبت وارون برابر است

شوری که مشک بر زخم هستی زند ترا
با حکمت هزار فلاطون برابر است

سودای عشق در سر مجنون بیکلاه
با تکمهٔ کلاه فریدون برابر است

بی شرط زمی رسد از عنب باده اش
هر دیده را که آن لب میگون برابر است

در چشم داغدیدهٔ صائب درین بهار
هر لاله بکاسهٔ زر غیر برابر است

چشم ما پوشیده از خواب پریشان گشته است
از هجوم سنبل این سرچشمه پنهان گشته است

گر گشایندش رگ جوهر نگردد باخبر
بسکه بر رخسار او آئینه حیران گشته است

از نشاط دردمندی دردمندان ترا
استخوان چون پسته زیر پوست خندان گشته است

گر زند با چشم سوی خوش لاف چشم غزال
میتوان بخشید مسکین در بیابان گشته است

گوشهٔ دلتنگیی دارم که چشم تنگ مور
پیش چشمم عرصهٔ ملک سلیمان گشته است

گوی زرین سعادت در خم چوگان اوست
قامت هر کس ز بار درد چوگان گشته است

نوخط ما گر ندارد رحم در دل دور نیست
چند روزی شد که این کافر مسلمان گشته است

نیست صائب پاکدامانی بجز آب روان
شبنم عمر بارها زین گلستان گشته است

ز دام شوخ چشمان عشق را رهایی نیست
ز لفظ معنی بیگانه را جدایی نیست

درین زمانه چنان راه فیض مسدود است
که از شکاف دل امید روشنایی نیست

ز خنده روی گردون فریب رحم مخور
که خنده‌های قفس رخنه رهایی نیست

کناره گیر ز مردم که پیدا غازه
شکنجه‌ای بتر از پاس آشنایی نیست

فغان که ابله در پرده میکنند اظهار
شکایتی که فرا از زبان رسایی نیست

خوش است درد دل شب بسکه گریه محتاج
عبادتی که نهانی بود ریایی نیست

در اصفهان که بدرد سخن رسد صائب
کنون که نبض شناس سخن شفایی نیست

ما مرادی زندگی بر خویش آسان کرد
ترک جمعیت دل خود در پریشان کرد

در مقام حرف زد بر لب مهر خاموشی زدن
تیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کرد

خامشی بگزین که در دیوان قسمت مورا
لب گشودن رخنه در ملک سلیمان کرد

میفشانم هرچه میگیرم چو بر لوح بهار
با حباب این تمام خلق احسان کرد

از حدیث دلگشای صائب دهن دوختن را
یوسف پاکیزه دامن را زندان کرد

مرگ بسکه روان طلب ار میدانست
چو نبض زندگانی ما در طلب رسیده است

در شاهراه عشق افتادگی مرا بس
کز پا فتادن تو بمنزل رسیده است

بر سینه گشاده ما دست رد مخلق
بر روی بحر پنجه خونین کشیده است

[illegible]

تسلیم شو که زخم نمایان عشق را / گر هست بخیه لب خود را گزیدنست
روزی طمع ز کلک تهی مغز داشتن / انگشت خود بوقت ضرورت مکیدنست
نومیدیی که مژده امید میدهد / از روی ناز نامهٔ عاشق دریدنست
نتوان مگر بقطره رسیدن میان بحر / تنها شدن ز خلق بخود وا رسیدنست
چون شیر مادرست مهیا اگرچه رزق / این جهد و کوشش تو کجا بی مکیدنست
صائب ز اهل عقل شنیدن حدیث عشق / اوصاف یوسف از لب اخوان شنیدنست

شکوه از گردش گردون ز بصیرت دورست / گوی چوگان قضا در حرکت مجبورست
ساخت هر زخم تو لب تشنهٔ زخم دگرم / آب تیغ تو همانا که ملاحت شورست
خصم بی‌پا بزبردستی خود مینازد / زودتر پاره کند زه چو کمان پر زورست
حسن از دیدن آیینه نمیگردد سیر / آب سرچشمهٔ آیینه همانا شورست
پشت گرمست سیه کاریم از موی سفید / حرص را گر همه شبگاه ازین کافورست
مغز روشن و خورشید گل پاک چمنند / فکر صائب نتوان گفت چرا مشهورست

دل چو گیتی جان روشن عالم آب منست / بادبان و لنگرش بیداری و خواب منست
بوریا گر خشک مغزی خواب مردم تلخ ازوست / موج دریای حلاوت از شکرخواب منست
باعث محو و هم فرصت مانند حباب / عین دریا پردهٔ چشم گرانخواب منست

از شور خاک چه طوفان رود تمام شد
شورشی کز شوق او در جان ما پیچیده است

از فروغ عارض پاکت وجود تخته ایم
زردی رخساره ما شمع محراب دیده است

آتشی کز شوق احباب هر او در زیر پاست
خار صحرای ملامت فرش سنجاب دیده است

در خرابات مغان منزل نمی‌باید گرفت
جز گرفتاری کسی در دل نمی‌باید گرفت

پا نمی‌باید ز آزادی زدن چون سرو را
یا گره از بی‌بری در دل نمی‌باید گرفت

شد روا عالم بالا معشوق محبت ز
داغ این سر و پا در گل نمی‌باید گرفت

خونبها بهتر ز خط خطا روی عشق نیست
در قیامت داغ قاتل نمی‌باید گرفت

صاف چون آیینه می‌باید شدن با خوب و زشت
هیچ چیز از هیچکس در دل نمی‌باید گرفت

طالب حق را چو تیری کز کمان بیرون جهد
هیچ جا آرام تا منزل نمی‌باید گرفت

آه افسوس صائب حاصل موج سراب
داغ دنیای ساحل نمی‌باید گرفت

ز سادگیست که نفرت زند هر که خرسند است
که مادر و پدر زشم وجود فرزند است

نهد ز خاک غنی را ابر دم درویش
اگر زیاد تهیدست حسرتی چند است

مرا به حلقهٔ صحبت مخوان ز شهد لبی
که نخل خوش ثمر عیش زیر پیوند است

بشور بختی از آن دل نهاده‌ام که نمک
برای تلخی بادام بهتر از قند است

بغربت ابدی برده است پی صائب
بقسمت ازلی هر دلی که خرسند است

عشق بالادست بر خاک از وجود ما نشست / از گهر گرد یتیمی بر رخ دریا نشست

عشق تن در صحبت ما داد از بی‌آدمی / کوه قاف از بی‌کسی در سایه عنقا نشست

زخم مجنون تازه خواهد شد که از سودای ما / طرفه شاهینی دگر بر سینه صحرا نشست

جسم خاکی در صفای دل نیندازد خلل / باده آسوده است از گردی که بر مینا نشست

زنگ خودبینی گرفت آیینه بینایی‌اش / هر که صائب یک نفس با مردم دنیا نشست

بر خال ترا از رنگین ملک جمی هست / در هر شکن زلف تو بیت الصنمی هست

در هر چه کند صرف به جز آه حرامست / چون صبح ز آفاق کسی را که دمی هست

گنجست اگر هست به ویرانه خرابی / تیغست اگر بر سر مجنون قلمی هست

آنرا که ز خرمن شود آن سر بدر آورد / در پرده دل زلف پریشان رقمی هست

چون سرو درین باغچه دست طلب ما / شد خشک و ندانست که صائب کرمی هست

صائب دل جمعیت که خرسند نقشبند / گر زانکه در آفاق دل محتشمی هست

کنون که از کمر کوه موج لاله گذشت / بیار کشتی می نوبت پیاله گذشت

ز شیشه خانه دل چهره عرق‌فشانش / چنان گذشت که بر لاله ژاله گذشت

درین محیط پر از غم بهار عمر مرا / به جمع کردن داغ چو داغ لاله گذشت

از آن حریف تنگ روزیم که چو غنچه / تمام دور نشاطم به یک پیاله گذشت

چنان حسن تو شد تنگ کار بر خوبان	که دور خوبی مه در حصار هاله گذشت
گداخت از ورق لاله دیده ام صد بار	کدام سوخته یارب برین پیاله گذشت

حفظ دولت در پریشان کردن آمد و زر است	هر چسان رشته شیرازه این دفتر است
نقش نفهمیده است هر کس ساده لوح افتاده است	هر که این آیینه دارد در بغل اسکندر است
کار ما را میکند کردون بنام خویشتن	سوختن از عود بی پروا و لاف از مجمر است
غنچه دل را ببوی یار در بر میکشیم	این گره در رشته ما جانشین گوهر است
از سپند ماست بزم عشق را هنگامه گرم	ناله ما دور گرد از آتش ما بهتر است
میکند جولان ببال عشق شوخیهای حسن	شمع بی پروانه چون گردید بی بال و پر است
رتبه زیر دستی بود بالاتر ز راندن خویشتن	پیش عارف برگ ریز از نوبهاران خوشتر است
این پریشانی دل از فکر پریشان میکشد	قطره ما خویش را گر جمع سازد گوهر است
از بزرگی آخر میزند ناخن بدل	خط پشت لب چشم ما ز ابرو خوشتر است
روح بیجا از شکست جسم میلرزد بخویش	پسته چون از پوست می آید برون در شکر است
حسن ما با دست رد از بی غمی عشق است	طوق قمری سرو را بهتر ز خلخال زر است
نیست پروای اجل فرهاد شیرین کار را	مور شهد افتاده را فکر از شکر شیرین تر است

گرچه طالب از جهان شور غنایی گرفت
رتبه افکار صائب مقام دیگر است

قناعت لب خشک و تره پر نم هست
با خبر باش دلی از خم لعلت نزند
همت آنست کز آوازه جهانگیر زند
نفس سوخته لاله خط آورده است
همچو صائب بسته روزی خود خسته ایم

عالمی هست درین گوشه که در عالم هست
در گوش تو تیمی است که در عالم نیست
هر که این بادیه را طی نکند حاتم نیست
از دل خاک که آرام در انجا هم نیست
داغ ما را نظر مرحمت از مرهم نیست

خورشید تر از خط سبز تو و بال است
از خنجر سیراب تو شد سبز جگر ما
موقوف بآسایش جنت قرارم
از بسکه گرفتار گرفتاری خویشیم
صائب سحر غنچه شگفته همین است

چون سایه قدم پیش نهد وقت روانست
هر چند که می صاف بود بیغش سفالست
هر کار که موقوف محالست محالست
هر حلقه دام نظر چشم غزالست
جمعیت دل در گره سخت ملالست

پیغام نگه چشم وصالست
هر جا که دل شکسته هست
خاره آتشین او را
با چشم تو آشنائی ما
غیر از جام نیست صائب

دلخوش کن عاشقان خیالست
ریحان خط تر از سفالست
پروانه ~~خط~~ خط نه زاد خالست
می چند از این سفالست
امروز لبی که بی سوالست

[illegible]

آنکه در جام خضر آب بقا ریخته است
لب تشنهٔ ما زهر فنا ریخته است

ما نه از گوهر آبیم که معمار ازل
به بنای فلک از خشت ما ریخته است

طفل و سنگ و گهر در نظرت یکسانست
تو چه دانی که درین خاک گهرها ریخته است

نیست پرواز به بال دگران شیوهٔ حسن
ورنه در سایهٔ پر بال هما ریخته است

صائب از چشمهٔ آیینه کجا آب خورد
آنکه در شوره زمین آب بقا ریخته است

هر خار این گلستان مصباح دلکشاست
هر شبنمی درین باغ جام جهان نماست

هر غنچه خموشی مکتوب سر به مهر است
هر بانگ عندلیبی آواز آشناست

هر لخت دل شهیدی دست از حیا نشسته
دامان اشک ریزان صحرای کربلاست

آیینه‌خانهٔ دل از زنگ اگر برآید
هر برگ سبز این باغ طوطی خوش نواست

آوارهٔ طلب را خضر است هر سیاهی
کشتی شکستگان را هر موج ناخداست

تا نور حسن مطلق گوهر فشانده در جا
هر چند بی پر و بال در چشم خود هماست

با دستگاه فردوس یک باغبان چه سازد
هر جزو حسن او را واسطه جداست

هرچند قلزم عشق یک هواست دایم
در هر حباب از شوق او هوای دیگر است

دل با چنین زبانی نشیند جان چنین قرار گیرد
در هر شکنج زلفش هنگامه جداست

ای برق بیمروت با ما شمرده مگذار
هر خار این بیابان رزق برهنه پاست

تا عشق سایه افکند بر خانهٔ تو صائب
مشتاق ناله است هر جا که گوش واست

[illegible]

زمین ز سایهٔ ابر بهار گلپوشست
ز جوش لاله و گل عنبر خاک در جوشست

از آن جهان حلاوت همین خبر دارم
که زخندهٔ دل هر مور چشمه نوشست

بچشم سلسلهٔ لطف آب میگردد
چه روشنیست که با صبح آن بناگوشست

فروغ گوهر بینش گرفته است غبار
تمیز مردم این روزگار در گوشست

در آن مقام که هر قطره هم نیز هم صائب
غبار هستی کونین گرد پاپوشست

شراب کهنه که روشنگر روان منست
مصاحب خرد پیر و بخت جوان منست

ز فیض بیخودی از هر دو کون آزادم
خط پیاله زنجیرها خط امان منست

ز نفع اگر نه دل [...] ستوان برداشت
وگرنه خنده به لوح [...] همعنان منست

ز پاره گشتن پیوند جسم معلومست
که ماه در ته پیراهن کتان منست

همان [...] به غوطه میخورد در [...] نیش
ز سلسله نیش ملامت در استخوان منست

نمیرسد صید از این صیدگاه خونریزم
که گر هما فکنم زور بر کمان منست

چه حاجتست بتحصیل علم مرا صائب
خمیرمایهٔ علم مغز استخوان منست

ثبات دولت خوبی ز کوه تمکین است
حصار عافیت باغ گوش سنگین است

ز خواب قطع نظر کن که عشق [...]
ملایمیست که سنگش ز خواب سنگین است

بگوش خنده کبک است نالهٔ عشاق
ترا که پشت بکوه گران تمکین است

[illegible]

غرور حسن ندانم چه با تو خواهد کرد / که مست حسنی و این خواب سخت سنگین است
گل همیشه بهارست روی رنگان / اگر دو روزه گل اعتبار رنگین است
نخفته فتنهٔ آن چشم از دمیدن خط / فسانه ایست که خواب بهار شیرین است
بگیر جان و بده بوسه در آخر حسن / که این متاع درین چند روز شیرین است
نظر بخویش خریدار نیست یوسف را / کلام صائب بی‌نیاز تحسین است

صفحهٔ رخسار تا ساده است فرد باطلست / خال با خط برنیارد دانهٔ بیحاصلست
کشور بیدبه را زیر و زبر سازد ضعف / ورنه در ملک صفا نوشیروان عادلست
بیقراران بیشتر از وصل لذت میبرند / شعله تا بر خویش می‌جنبد شرر در محملست
آهوی مشکین بیابانی نمی‌آید بدام / در کمند آوردن خوبان بخط مشکلست
دل چه میداند که قدرش چیست در دیوان عشق / یوسف نادیده مصر از قیمت خود غافلست
خرمن بیحاصلان از خوشه روشن گشتست / دانهٔ امید صائب همچنان زیر گلست

هستی دنیای فانی از نظر رفتنست / ترک هستی ز انتظار نیستی وارستنست
کام دل نتوان گرفتن از جهان پر سخت / آتش آوردن برون از سنگ کار آهنست
کعبهٔ خوبان ز چشم شکر بیجا میکشند / چارهٔ کوتاهی این ره بخود پیچیدنست
از شکایت رخنهٔ دل میشود ناسورتر / بخیهٔ این زخم دندان بر جگر افشردنست

شد دستانی ز قید جسم بیرون آمدن
تال بانی بدست آرم چه خون‌ها میخورم
داغ جانسوز ما را زحنی در کار نیست

راهرو در کفش سنگ از پای بیرون کردنست
دست کوته را شور رزق چاه دبیر منتست
آتش خورشید صائب بی نیاز از دامنست

آه غم قدر رسا نیست که پایانش نیست
چهره هر چند برنگ ورق گل باشد
دستان چو جرأت دیگر دارد
همت از عهد فراگیر که باپاک ته نانست
روی گرم آنکه نذر ذر بزرگان جهان
چه قدر جلوه کند در دل شبنم صائب

لخت دل آرامیست که باز ارزانش نیست
بی خط سبز سفالیست که ریحانش نیست
گل ازان باغ چو شبنم که نگهبانش نیست
ذره نیست که شرمنده احسانش نیست
آسمانیست که خورشید درخشانش نیست
آنکه میدان فلک در خور جولانش نیست

پیستون دوش هر سرمویم صد افریاد داشت
قرکه دارم سنگ بردارد پیش راه من
گیست تا شوید غبار از صفحه خاطر مرا
تا نسند ان آتشین رخسار را از نرم دید

هر رگم در آستین صد نشتر فولاد داشت
یار غاری کوهکن چون تیشه فولاد داشت
جوی شیری پیش دست خویشتن فرهاد داشت
آنچنان جست از سر آتش که صد فریاد داشت

یاد ایامی که صائب در حریم لطف او
پنجه ام اعتبار شانه شمشاد داشت

[illegible]

حرره خلیل الله [illegible]

سفر نکردن از آن کشور از گرانی نیست | که هر کی دل و قحط غذای روحانیست
لب محیط بیابان بلند میگوید | که تشنه شو که گهر فرد دست عریانیست
سبو خوشست که بی اختیار رو دهد | سپند منتظر آتش از گرانجانیست
بنان خشک قناعت نمیتوان کردن | چه نعمتیست که افلاک سر که پیشانیست
از آن رسید کی ظاهرم فریب مخور | اگرچه پاک کن شهرم دلم بیابانیست
ز جوش وحشی چه غوغاست بر سر مجنون | اگر نه داغ جنون خاتم سلیمانیست
همیشه آب ز چشم پیاله میگردد | چنین پیر خرابات بسکه نورانیست
جواب آن غزلست اینکه شد حیدر گفت | از او چه شکوه کنم عالم پریشانیست

ز دیده رفت و قرار از دل شکیبا رفت | شکست در جگرم سوزن و مسیحا رفت
ز داغ سینه سیاهی فتاد و میسوزم | که نقش خیمه لیلی ز روی صحرا رفت
ز خار زار تعلق کشیده دامن رو | که بخت بر سر یک سوزن مسیحا رفت
مشو مقید همراه اگرچه توفیقست | که از رسیده روی کار رهبر بالا رفت
در آن زمان که بریدند دست عیاران | ز تیغ بازی غیرت چه بر سر سخن رفت
کباب عصمت بزم شراب او گردم | که رنگ می نتواند برون ز مینا رفت

مگر ز فیض ازل یافتی نظر صائب
که هر که زمزمه‌ات را شنید از جا رفت

خس در دلم ز غیرت آن گوشواره است
چون کودک یتیم درین تیره خاکدان
زمن چنین که سخت گرفته است روزگار
بر نقش پای مور با بستگی جسته ام
تیغ دودم ندیده چه بیداد میکند
از دست و پا زدن نیم آزاد زیر چرخ
صائب کسی که عاقبت اندیش او فتاد

عالم سیاه در نظرم زان ستاره است
پهلوی خشک خویش مرا گاهواره است
آزاده آن شرار که در سنگ خاره است
زنجیر فیل مست مکافات پاره است
آن ساده دل که طالب عمر دوباره است
یکدم چو طفل شوخ که در گاهواره است
هر چند در رهست به منزل سواره است

عشق است که اکسیر نجات است در او
هر چند ندارد صدف آن گوهر نایاب
از سینه هر کس شنوی ناله زاری
بی عشق دل از هر دو جهان سرد نگردد
هر تار ز پیراهن فانوس کمندیست
صائب خبر یوسف گم کرده خود را

از هر دو جهان سیر شدن ماحضر او
هر دل که شود آب محیط گهر او
از خویش برون آی که آواز در او
این فیض ز تاثیر نسیم سحر او
گستاخی پروانه نه از بال و پر او
از بیخبری پرس که صاحب خبر او

سیل درمانده کوتاهی دیوار است
میکند کار نسیم سحری با دل جمع

مشرب جامی خانه جمشید است
خاکشی گرچه بظاهر گره کار منست

[illegible]

[illegible]

می‌توانم سر طومار شکایت وا کرد	عرق شرم تو مهر لب اظهار من است
دوستان آینه صورت احوال همند	خراب توام و چشم تو بیمار من است
در خرابات تو آن باده پرستم صائب	که رگ شیشه‌ی می رشته‌ی زنار من است

از حسن تو چاه خاک بر سر هست	یوسف ز خجالت تو در چاه است
بگذار ز چاک جیب بوسم همه	خالی که بر آن چاک جیب گاه است
عمر عاشق ز خضر کمتر نیست	این رشته ز پیچ و تاب کوتاه است
انگشت به هیچ حرف مگذارد	از درد سخن کسی که آگاه است
صائب ز زمین دل برون آور	طول املی که ریشه‌ی آه است

تن چو شد از خشم جوهر دار حصن آهن است	دل شکسته چو شد از پیکان دعای جوشن است
هر که ترک تن بگرد از زندگانی بر نخورد	زر بی کر هست کفش تنگ را در کندن است
زهر دنیا گرچه کم میگردد از تریاق عقل	بهترین افسون مار از دست خود افکندن است
زیر پا هرگز نمی‌بیند در سفر چشم گرد باد	چشم حیرانیست هر جاهی که در راه من است
عاقلان از در زمین دانه شوند در روزگار	بهترین تخمی که افشانند دست افشاندن است
سایه‌ی خورشید کمتر میشود وقت زوال	تنگ گیری اهل دولت را دلیل رفتن است
ناله‌ی مظلوم در ظالم سرایت میکند	زین سبب در خانه زنجیر دایم شیون است

[illegible]

فارغم صائب ز نیرنگ خزان و نوبهار
هر که عمر آسوده باغ دلگشایم گل شکفت

عارفان را در لباس فقر بودن آفت است
هم لباس خلق گشتن پرده دار شهرت است

حسن و عشق از یک گریبان برون آورده اند
این شرر در سنگ با پروانه گرم صحبت است

از نسیم شکوه گرد کلفت از دل میرود
شکوه چون در دل گره گردید تخم کلفت است

عشق هر کس را که خواهد میکند زیر و زبر
پشت و روی جنس دیدن بر خریدن حجت است

میبرد فیض جواهر سرمه از گرد ملال
هر که چون آیینه صائب در مقام حیرت است

حسن عالمسوز او را مانعی در کار نیست
چهرهٔ خورشید را از روشنگری در کار نیست

آتش از خود میدهد بیرون سپند شوخ ما
این سپند بیقرار از مجمری در کار نیست

قطرهٔ آبی بهم پیچد بساط خواب را
در شکست اهل غفلت لشکری در کار نیست

هیچ نقشی نیست کز آیینه پنهان کند
دل چو روشن شد کتاب و دفتری در کار نیست

هرچه باید آدمی با خویشتن آورده است
خواب چون افتاد سنگین بستری در کار نیست

گوهر باقی حاصل بازار غارت میبرد
خرج همت را ز اصل و پری در کار نیست

میربایند چو شبنم شوخ گلها هم
سایه این گلزار را بال و پری در کار نیست

کوه طاقت صائب از دل کو گرانی بر آر
این محیط بیکران از لنگری در کار نیست

[illegible]

در بیابانی که خارش تشنه خون خودست
پای در دامن کشیدن گل به دامن کردن است

رزق ما چون شبنم از رنگین عذاران چمن است
با کمال قرب دندان بر جگر افشردن است

سر به جیب خامشی بردن درین آشوبگاه
از خم چوگان گردون گوی بیرون بردن است

راه بسیار است هر دم را به قرب حق ولی
راه نزدیکش دل هر دم به دست آوردن است

از تامل پایه معنی به گردون میرسد
سرفرازی نخل را از پا فشردن است

تا ترا چون دگران دیدن ظاهر کارست
چشم بر روی تو چون آینه بر دیوار است

عالم از سنگدلان قلزم پر کهسار است
کشتی نوح درین ورطه دل هشیار است

دل افکار سیه میشود از سرمه خواب
چشم بیدار چراغ سر این بیمار است

از دو سر کار کسی بسته نگردد هرگز
خنده غنچه پیکان لب سوفار است

آنچه شیرازه جمعیت دل میدانی
به سراپرده وحدت چو رسی زنار است

سپری نیست به از خط خموشی صائب
گر ترا جان و دل از تیغ زبان افگار است

در سیه خانه افلاک دل روشن نیست
اخگری در ته خاکستر این گلخن نیست

دل چو مینا است چه غم دیده اگر بینا نیست
خانه آینه را روشنی از روزن نیست

سفلگان را نزند چرخ چو پیکان بر سنگ
محک سیم و زر از بهر مس و آهن نیست

حرص هر ذره ما را بجهانی انداخت
مور خود را چو کند جمع کم از خرمن نیست

مردم پاک‌گهر با همه کس می‌سازند | آب را هر که کشی از خار و خس گلشن است
دل نازک به نگاه کجی آزرده شود | خار در دیده چو افتاد گلم از شیون است
صائب از اطلس گردون گله بی‌انصافیست | سینه وین باغچه را ابر بهار دو پیرهن است

بتان که صید به نیرنگ می‌نمایندت | کباب آتش بی‌رنگ می‌نمایندت
گر از لباس برآدمی شناسندت | همین گروه که یکرنگ می‌نمایندت
ز زنگ آینهٔ دل اگر سپه داری | هزار آینه در زنگ می‌نمایندت
اگر برون کنی از دل هوای آزادی | بهشت در قفس تنگ می‌نمایندت
مکن بلاله رخان چشم خود سیه صائب | که زود چهره به نیرنگ می‌نمایندت

نه تخت جم نه ملک سلیمانم آرزوست | راهی بخلوت دل جانانم آرزوست
طوفان چه دست و پای زند در دل شکوه | بیرون ز خویشتن دو سه جولانم آرزوست
قانع بریزه‌چینی انجم نیم چو ماه | از خوان آفتاب لب نانم آرزوست
در چشم حسود جهان خیره مرده‌ایست | زین خیره مرده چیدن دامانم آرزوست
بی آرزو دلیست اگر رحمت کنند | چیزی که از قسمت و امکانم آرزوست
دربانی بهشت به رضوان حلال باد | آیینه‌داری رخ جانانم آرزوست
صائب دلم سیاه شد از تنگنای شهر | پیشانی گشاد بیابانم آرزوست

[illegible]

بهار عنبرشمیم سفیدهٔ سحرست
خوش آن کسی که ازین نوبهار بهره‌ورست

چه سود نعمت بسیار بیک روی‌را
ز بحر قطرهٔ آبی وظیفه گهرست

شود ز گوشه‌نشینی فزون رعونت نفس
سبک نشسته ز جا خاسته سرافرازترست

درازتر بود از رشته رنج بارکشش
درین بساط چو سوزن کسی که دیده‌ورست

حضور هر دو جهان فرش آستان کسیست
که زرنگار سراپش ز روی همچو زرست

اگرچه کوه غم عشق سخت سنگین است
نظر بطاقت فرهاد سایه کمرست

خبر ز درد ندارند بیغمان صائب
وگرنه منت صندل بتر ز درد سرست

گرچه روشن ز لطف نظر نهانست
هرگز آینه‌ام در رخ او حیرانست

میتوان خواند ز پشت لب او بی‌گفتار
سخن چند که در زیر لبش پنهانست

چرخ یکحلقهٔ چشمست و زمین مردمکش
دو جهان زیر و زبر جعد و صف مژگانست

سادگی بین که همان فکر قیامت دارم
گرچه گوی سر ما در خم نه چوگانست

هر که در دایرهٔ پرده‌نشینان سخن است
سطحی پای نهد سنگ ته دندانست

صائب از دیدن خوبان نتوان دل برداشت
ورنه برداشتن دل ز جهان آسانست

احوال دل ز دیدهٔ خونبار روشنست
حال درون خانه نمایان ز روزنست

روشندلان همیشه سفر در وطن کنند
استاده است شمع و همان گرم رفتنست

در نظام کار جهان اهتمام خلق دست و دهن اگرچه نماید بشور رزق ظالم بمرگ سیر نگردد ز ظلم خلق صائب ز خود برآی که شرط طریق عشق	مشق جنون کجا به فولاد کردنست نسبت بدست کوته ما چاه بستنست در خواب کار تشنه لبان آب خوردنست کام نخست از خودی خود گذشتنست
حق پرستی قطره را در کار دریا گردد ترک دنیا کرده را باطن مصفا میشود سر بزیر بال بردن بلبلان را در بهار محمل جان را نشد اسباب استقراری میشود نیست ناقص را کمالی بهتر از اظهار عجز آستین گوهر عرق فشاندن مشکل است	خودشناسی بحر را در قطره پیدا گردد چشم پوشیدن ز اوضاع جهان والا گردد غنچه محجوب را در پرده رسوا گردد بادبان کشتی دل دست بالا گردد دستگیر ناشناور دست بالا گردد ورنه صائب را چه پروای تماشا گردد
هر شیشه جان چشمه نه اسرار عشق نیست نتوان درود کشت فلک را بناله نو گوهر میان گرد یتیمی بسر برد خاک افکند چو لقمه هیچ از دهن برون صائب اگرچه حسن فروشنده ایست سخت	ناموس شیشه ایست که در بار عشق نیست صیقل حریف سبزه زنگار عشق نیست غیر از دل خراب سزاوار عشق نیست آن سینه را که مخزن اسرار عشق نیست آه حریف نازخریدار عشق نیست

هرچه دارد در خم سربسته گردون از منست / می حکمت میخورد جام فلاطون از منست
از تلاش قرب ظاهر با خیالش فارغم / لفظ از هر کس که خواهد باش مضمون از منست
خلوت اندیشه‌ام چون غنچه لبریز از گلست / خار دیوارست هر نقشی که بیرون از منست
اهل معنی میزنند از غیرت چو مسیح تو / مصرعی را میکنند گر سرو موزون از منست
بوی خون می آید از تیغ زبان بلبلان / ورنه میگفتم که روی باغ گلگون از منست
تا خم می هست صائب در زمین خانه‌ام / عشرت روی زمین با گنج قارون از منست

در موج پریشانی ما فاصله نیست / امروز جمعیت ما سلسله نیست
بی دیده بینا چه گل از خار توان چید / رحمت بپایی که در و آبله نیست
موقوف تو وقتست سماع دل عارف / هر روز در این خانه زمین زلزله نیست
بوی گل و باد سحری بر سر راهند / گر میروی از خود به ازین قافله نیست
صائب ز سر زلف سخن دست ندارد / هرچند بجز گوشه ابرو صله نیست

باده خون مرده را ریحان کند در زیر پوست / استخوان را پنجه مرجان کند در زیر پوست
هست اگر امید وصلی دل نمیماند غمین / شوق شکر بسته را خندان کند در زیر پوست
هر که از تعجیل ایام بهاران آگهست / همچو گل برگ سفر سامان کند در زیر پوست
نرم کن دل را بآه آتشین کاین مشت خون / سخت چون شد جلوه پیکان کند در زیر پوست

لذتی دارد کباب دل که دود خوردنش	استخوانش را بحکم دندان کند در زیر پو
گرم گردد راه چون نبض راه آید بدست	نیشتر خود را بنیک جولان کند در زیر
حسن را نشاط صاحب نظر از عشق نیست	شور بلبل غنچه را خندان کند در زیر

شمع فانوس خیال آسمان پیداست گفت	شعله جواله این دود دهان پیداست گفت
دیده یوسف شناسان در غبار کثرت است	ورنه یوسف در میان کاروان پیداست
نقشبندی بی‌قلم نه کار هر صورتگر است	چهره پرداز خط سبز بتان پیداست
خضر اگر بیرون تاریکی فکند از ره مرد	آنکه می‌بخشد حیات جاودان پیداست
این جواب آنکه شیخ مغربی فرموده است	مختفی اندر پیر و پیدا از جوان پیداست

بلند نام نگردد کسی که در وطن است	ز نقش ساده بود تا عقیق در یمنست
ز هر کسی فروده دلان از طلب فرو ماندند	وگرنه جامه احرام اصل دل گفت
یکیست معنی اگر لفظ بی‌شمار بود	یکیست یوسف اگر صد هزار پیرهنست
مشو بمرتبه راست از سخن قانع	که طول عمر تعدد بیند سخنست
اگرچه خسرو دارد طلای دست افشار	تصرف دل شیرین بدست کوهکنست

یکی هزار شد از خط صفای او صاف
اگرچه نسخه دو یکانه دشمن چمنست

آفاق روشن و به تابان پدید نیست / پرشور عالمی و نمکدان پدید نیست

از مهر تا به ذره و از قطره تا محیط / چون گوی در تردد و چوگان پدید نیست

در موج خیز گل چمن از ره نهان شده / آب از هجوم سنبل و ریحان پدید نیست

آورده است چشم جهان بین من غبار / یا از غبار خط رخ خوبان پدید نیست

بیرون بر از سپهر هر از روشنی ببین / نور چراغ در ته دامان پدید نیست

صائب بشهرهای دگر رو مرا ببین / این سرمه در سواد صفاهان پدید نیست

روی از عالم بگردان گر لقا می‌بایدت / بگسل از کونین اگر لطف دوتا می‌بایدت

روشنی چشم از جواهر سرمه مردم را / خویش را درهم شکن گر توتیا می‌بایدت

فقر را با نقشبندان تعلق کار نیست / هستی از تن پروران تا نور با می‌بایدت

شمع دل را از هواهای مخالف پاس دار / وقت روشن گر چراغ عیش با می‌بایدت

این پریشان اختلاطیها گل بیگانگیست / آشنای خود نه تا آشنا می‌بایدت

خانه در بسته می‌جویند مهمانان غیب / غنچه بنشین گر نسیم آشنا می‌بایدت

نی درین بستان نشد تا برگ دارد بستوار / برگ را از خود بیفشان گر نوا می‌بایدت

موج بی پروا چه بال و پر گشاید در حباب / صائب از گردون دون رو گر [illegible]

از دلم عشق بکامی غم دنیا برداشت / نتوان پنبه چنین از سر مینا برداشت

چه زند اندیشهٔ تجرید بخود پیلزنی
چشمهٔ آبله با گهر پیوسته است
گرد دیوانگیم در در و دیوار اثر
داغ دشت جنون عالم نومیدی نیست
شوری از نالهٔ مجنون به بیابان افتاد
گر چنین داده خود با زبستان صبا

سوزنی بود درین راه مسیحا برداشت
غوطه در گنج زد آنکس که پی‌ای برداشت
کعبه چون محمل لیلی ره صحرا برداشت
خواهد از خاک گهر آبله پا برداشت
که دل از سینهٔ لیلی ره صحرا برداشت
غیر عبرت نتوان هیچ ز دنیا برداشت

بارهای دل گران بر دیده خونبار نیست
ما سبکروحان مدارا با رعایت آن میکنیم
سیم و زر چون آب شد از توبه پاک آید برون
غفلت ما شعور را از منبت باید سبب
میزند هر قطرهٔ باران چشمکی بر فشان
غافلند از مرگ مردم ورنه در زیر زمین
خورد عالم را و بند در شکم سنگ هر آ
آنچه باید کم نمیگردد که در ایام دی

جای در چشمت چه آن کس را که بر دل بار نیست
ورنه بوی پیرهن را کار روان در کار
با خجالت جرم را حاجت باستغفار نیست
پای خواب آلود را افسانه در کار نیست
کاینچنین روزی چه ایمان نهان بشمار نیست
کیست گر تن افتادش بر سر دیوار نیست
سیر چشمی در بساط خاک مردم خوار نیست
نخلها بی برگ گر با یه حمی در کار نیست

از دل مجروح صاحب شور عالم را بپرس
بی نمک داند جهان را هر دلی کافکار نیست

آسودگی به کنج فراغت نشستن است / آتش بهشت در گره چشم بستن است

هشیار نیست عقل که مستیت چاره‌اش / بدمستی است توبه که عذرش شکستن است

کفاره شراب‌خوری‌های بی‌حساب / هشیار در میانه مستان نشستن است

طفلیست راه خانه خود گم نکرده‌ام / هر قصه‌ای که در صدد عیب جستن است

شوخی بااین کمال نبوده است هیچگاه / خال تو چون سپند در انداز جستن است

غافل مشو ز مرگ که در چشم اهل هوش / موی سفید رشته به انگشت بستن است

صائب به زیر چرخ فکندن بساط عیش / در رهگذار سیل فراغت نشستن است

شبنم غنچه چه دارد دلان چشم بد است / صیقل سینه روشن گهران دست رد است

پیش ازین خانه صفا داد ز خار و خس بود / این زمان خرقه پشمینه و کلاه نمد است

ما ازین هستی ده روزه بجان آمده‌ایم / وای بر خضر که زندانی عمر ابد است

نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان / یک گناهی که سزاوار بحبس ابد است

نیست در چشمه خورشید غبار ای صائب / چشم کوته نظران پرده نشین رمد است

امشب خیال لعل تو از چشم تر گذشت / این رشته با هزار گره زین گهر گذشت

از سنگلاخ دهر دل شیشه بار من / خندان چو کبک مست ز کوه و کمر گذشت

حسن تو سرگذشت وگرنه ز جذب عشق / آهو عنان کشیده مرا از نظر گذشت

چون شمع با سری که به پاکش مویی بسته است — چه پایدم ز پیش نسیم سحر گذشت
نقصان نکرده است کسی از گذشتگی — وصل ثبات یافت چو سید از ثمر
نقص بصیرت است حباب گذشتگی — تا چشم باز کرد ز دنیا شرر گذشت
صاحب برون نبرد مرا وصل از خیال — فصل بهار عمر به تسبیه بال و پر گذشت

چهره صاف تو آیینه اندیشه نماست — جان بسیمای تو چون آب زلال پیدا است
دیده نیست که مشغول تماشای تو نیست — قامت همچو سنان تو عجب حلقه ربا است
ناله سینه مجروح اثرها دارد — زخم خنده که بهم ماند و محراب دعا است
نقش اوضاع جهان مختلف از بینش ماست — این نگاریست که چون دست بهم داد حنا است
چشم خالی است حباب نظر راهروان — سیل چون گرد ره از جوش فشانند دریا است
نفس ما صبح بود در حلقه گرم روان — اژدها را چو گلو شاک بگیرند عصا است
هرچه گردون سیه‌کاسه به منت بخشد — خون مرده است بچشم هم اگر آب لقا است
پیش از آنی که بجام کم عزم برداری — کم از آنم که مرا عذر گنه باید خواست
چشم کوته‌نظران حلقه بیرون در است — ورنه هر ذره آیینه خورشید نماست
نیست آرایش معشوق حیای صاحب — پرده دیده ما دیده بی پرده ما است

لب خاموش نمودار دل پر سخن است — جبهه بی گره آیینه خلق حسن است

چه خنده‌ها که کند دست در آغوش کمان
پیمان شکن عمر به هر کس را آمدنیست
لب افسوس مرا زخم پشیمانی نیست
دست بر هم زدن عمر شرر بر هم زدنیست
پنبه از گوش برون کن که بنا گوش سفید
دم صبحست که صبح دوم آن کفنست
جز خراش جگر و چهرهٔ خونین صائب
دیگر از نام چه در دست عقیق یمنیست

فلک نیلوفر دریای عشقست
زمین دُرد ته مینای عشقست
اگر معمورهٔ کفرست اگر دین
خراب سیل بی‌پروای عشقست
چراغ سینه و دل آتشین
فروغ گوهر یکتای عشقست
خرد هر چند مغز کایناتست
کف بیمغزی از دریای عشقست
دل رم کردهٔ وحشی نژادان
غزال دامن صحرای عشقست
نجنبد هر دو عالم از نشستن
نه از ظلمت از تقوای عشقست
زبان کلک صائب خوش نوزد
که عمری رفت در انشای عشقست

غبار خط تو از دل بهیچ باب نرفت
خط غبار نشاندن از کتاب نرفت
نمیتوان غم دل را بخنده بیرون برد
ز خنده روی گل ترشحی از گلاب نرفت
ز سوز سینهٔ ما هیچکس نشد آگاه
ازین خرابه برون دود این کباب نرفت
یکی هزار شد از وصل بیقراری من
بقرب دریا از موج پیچ و تاب نرفت

اگرچه صد در توفیق باز شد صائب	گدای ما ز در دل به هیچ باب نرفت
بوسه گاه جان با اخر لب پیمانه است	خاک ما چون درد می در گوشه میخانه است
ذوق رسوایی مرا از خانه بیرون می کشد	سنگ طفلان گدای هر دم دیوانه است
عالمی را دیدن خال لبش بیهوش کرد	نقل این مجلس بصد کیفیت پیمانه است
پا بیرون نه چه خود ز سعادتمند باش	نیست کمتر از هما تا جغد در ویرانه است
وادی مجنون ندارد سخت جانی همچو من	سنگ طفلان پنبه داغ سر دیوانه است
پرده غفلت مبادا چشم بند هیچکس	در قفس هم مرغ ما در فکر آب و دانه است
حسن هر جا عالمی میریزد از بالای عشق	دور لطافت شمع از بال و پر پروانه است
نیست غیر از چار دیوار وجود آدمی	آنکه هم مار است و هم گنجست و هم ویرانه است
شعله شوق است سنجیدن سیاوش را عنان	شهپر توفیق صائب همت مردانه است
دیدن روی تو ظلمست و ندیدن مشکلست	چیدن این گل گناهست و نخندیدن مشکلست
هر چه به معشوق باشد پرده بیگانگیست	ای یوسف راز پیراهن شنیدن مشکلست
نیست از جوش شهیدان تیغ را میدان زخم	در سر کویش بکام دل طپیدن مشکلست
غنچه را باد صبا از پوست می آرد برون	بی نسیم شوق پیراهن دریدن مشکلست
هر که در قید خود آرایی گره گردید ماند	آب را از پنجه گوهر چکیدن مشکلست

[illegible]

ماتم فرهاد کوه بیستون از سر گرفت
بی هم آوازی نفس از دل کشیدن مشکل است
هر سر موی ترا با زندگی پیوندهاست
با چنین دلبستگی از خود بریدن مشکل است
در جوانی توبه کن تا از ندامت برخوری
نیست چون دندان لب خود را گزیدن مشکل است
تا نگردد جذبه توفیق صائب دستگیر
از گل تعمیر پای خود کشیدن مشکل است

آب حیات شبنم از روی گل است
عنبر خمیر مایه از زلف و کاکل است
یک چشم پرخمار به از صد قدح شراب
یک چهره شکفته به از صد چمن گل است
شاخی که بی ثمر شود در چهار فصل
دست نگار ریشه اهل توکل است
استاد کیست صیقل آیینه آب را
روشنگر جمال معانی تأمل است
زان خال عنبرین شوان سرسری گذشت
هر نقطه زین صحیفه محل تأمل است
این خرده که کرده گره گل در آستین
صائب سپند شعله آواز بلبل است

یکدل هزار رخنه نمایان نداشته است
یک گل زمین هزار خیابان نداشته است
کنعان ز آب دیده یعقوب شد خراب
ابر سفید اینهمه باران نداشته است
خبر روی او که در عرق شرم غوطه زد
یک برگ گل هزار نگهبان نداشته است
صد جان بهای بوسه طلب میکنی ز خلق
دیگر مگر کسی لب خندان نداشته است
صائب اگرچه قلزم عشق آرمیده نیست
در هیچ عهد اینهمه طوفان نداشته است

بکمال احتیاج از خلق استغنا خوشست	با دهان خشک مردن بر لب دریا خوشست
نیست پروا تلخکامان را ز تلخیهای عشق	آب دریا در مذاق ماهی دریا خوشست
هر چه رفت از عمر یاد آن به نیکی می‌کنند	چهره امروز در آیینه فردا خوشست
برق را در خرمن مردم تماشا کرده است	آنکه پندارد که حال مردم دنیا خوشست
خرقه تزویر از باد غرور آبستن است	حق پرستی در لباس اطلس و دیبا خوشست
فکر شنبه تلخ دارد جمعه اطفال را	عشرت امروز بی اندیشه فردا خوشست
هیچکار بی تامل گرچه صائب خوب نیست	بی تامل آستین افشاندن از دنیا خوشست

قد تو کج و قد رعنای قیامت	این جامه بلندست ببالای قیامت
در داغ گلت رنگم از خنده گلست	در پرده تمکین تو غوغای قیامت
هم جنتی از چهره و هم دوزخی از خوی	نقدست در ایام تو سودای قیامت
از داغ تو در گرمی هنگامه دلها	خورشید بود انجم آرای قیامت
از شرم گنه تا که کشیدم ز زمین خط	مسطر زده شد دامن صحرای قیامت
در سایه کوه گنه عالم بلندی	آسوده بود خلق ز گرمای قیامت
از سینه آتش نفسان دود برآید	چون خانه صائب کند انشای قیامت

تلخی می گوارا از دشنام تو	وز دو لب بوسه شیرین پیغام تو

یوسف از قافلهٔ حسن تو غارت زده‌ایست
کیست امروز ز خوبان که به انجام تو نیست

قمریان پس غلط کردهٔ خود میدانند
ورنه یک سرو درین باغ به اندام تو نیست

دیدهٔ شبنم از آن رخ گل آسوده‌ایست
که خبردار ز رخسارهٔ گلفام تو نیست

خود مگر از در انصاف درآیی ورنه
جذبهٔ شوق حریف دل خودکام تو نیست

گرچه از حلقه بگوشان قدیمست ترا
صائب دلشده شرمندهٔ انعام تو نیست

[illegible]

با طرهٔ او مشک ختا دود کبابیست
با چهرهٔ او صورت چین مشک خطاییست

با شوخی آن چشم رم چشم غزالان
در دیدهٔ صاحب‌نظران پردهٔ خوابیست

در دلبری اندام تو کم نیست ز خوبان
هر بند قبای تو جدا بند نقابیست

روزیست که خط مشق پریشان کند آغاز
مکتوب ترا از تو کرا امید جوابیست

پیداست که تا چند بود خانهٔ گنبد
صائب که درین بحر پرآشوب حبابیست

همچو برق از عالم اسباب می‌باید گذشت
زین خراب‌آباد چون سیلاب می‌باید گذشت

نیست بی‌سرگشتگی ممکن خلاص از این محیط
تا به ساحل از دو صد گرداب می‌باید گذشت

با دل بی‌صبر بار عشق می‌باید کشید
با کتان سالم ازین مهتاب می‌باید گذشت

منت خشکست با خاطر آزادگان
با وجود دل مرا از آب می‌باید گذشت

نیست صائب ممکن از سیماب گوهر ساختن
از سر انجام دل بیتاب می‌باید گذشت

از نسیم آن زلف مشک‌افشان شکوفه‌لانتر است
از صدف آن غنچهٔ سیراب خوش‌دندان‌تر است

نیست هرچند از لباس گل جدایی رنگ را
جامهٔ گلرنگ بر اندام او چسبان‌تر است

لطف معنی را لباس لفظ رسوا می‌کند
در تهٔ پیراهن آن سیمین‌بدن عریان‌تر است

قوت گیرایی شهباز در سرپنجه است
زود می‌چسبد به دل چشمی که خوش مژگان‌تر است

پردهٔ شرم و نقاب عصمتی در کار نیست
چشم ما صد پرده از قربانیان حیران‌تر است

چون ز آتش می‌شود پشت کمان سخت نرم
در سر مستی چرا آن شوخ نافرمان‌تر است

در طلب ما پیر یابان امت پروانه‌ایم
سوختن از عرض مطلب پیش ما آسان‌تر است

بارک ابر بهار از انگور دیده‌ام
خانهٔ صائب به صد معنی گهرافشان‌تر است

جام شراب مرهم دل‌های خسته است
خورشید مومیایی ماه شکسته است

از صد هزار خانه خرابست یادگار
گردی که بر عذار تو از خط نشسته است

بر چهرهٔ تو خال زمین‌گیر شاهد است
کز آتش تو هیچ سپندی نجسته است

مجنون ز بخت تیره ندارد شکایتی
زیر سیاه خیمهٔ لیلی نشسته است

دارد هزار چرخ و فلک را به یاد عشق
این سیل صد هزار چنین پل شکسته است

تمهید در خرابی صائب ضرورت نیست
تا دست می‌زنی به زمین نقش بسته است

از بس نهاده‌ام به دل داغ ارد است
گشته است داغدار جگر لالهٔ وادی

ای ساقی که توبه ما را شکسته
ریزند می چو شیشه مگر در گلوی خسته
ای گل چه آفتی تو که از غم بلبلان
در عهد خوبی تو گذارند گلرخان
از اشتیاق داغ آن سرو خوشخرام
زان پیر گشت گلشن جنت که میرود
میگردد در تهیه افسوس کوتهی
بی بادبان سفینه بساحل نمیرسد

زنهار از شکسته نوازی بدار دست
میلرزد آستین که مرا از حصار دست
در عهد غنچه بود ترا در نگار دست
گاهی ورق گاه بدل غنچه وار دست
از آستین چو تاک برآرم هزار دست
از دیدنت نظارگیان ز کار دست
میبود همچو سرو مرا گر هزار دست
صائب ز طرف دامن او برندار دست

دل از مشاهده آن خط سیاه شکست
زمانه چون ورق انتخاب از صد فرد
هنوز حسن تو شوخی نبسته بود کمر
دل درستی اگر هست آدمیش را
کجا درست برآید بسوی ما صائب

فغان که پشت مرا گرد این سیاه شکست
ترا ز جمع بتان گوشه کلاه شکست
که چشم مردمیان داغ نگاه شکست
همان دلست که از خجلت گناه
ز چشمه که مگر بسوی ماه شکست

جان در طلسم جسم ز تن پروری کجاست
دل شد خراب وگر تو ز دل نمرو

این تیغ در نیام ز بیجوهری کجاست
این شیشه تو بتا شد و در روی بیرنگی است

ایمان بخط سبز تو آورده هر که بود | چشم سیاه مست ترا کافری بجاست
آیینه را اگر نه بنا شد ز پشت و روی | تا دین بجای خویش بود کافری بجاست
الزام خصم کار سنان و پیکان بود | صائب گذشت اگر ز سر داوری

شاخ گل را از سراپا چهره شهها نازکست | نازک اندامی که من دارم سراپا نازکست
آرزوی بوسه در دل خون شود عشاق را | گر بگویم چهره او تا کجا نازکست
از سپاه گردش سیداست خون عاشقان | میشود بی پرده هر چند آنکه مینا نازکست
میتوان صد رنگ گل از هر نگاهی دسته بست | بسکه رنگ چهره آن ماه سیما نازکست
جلوه یاد رکاب خط دو روزی بیش نیست | غافل از فرصت مشو وقت تماشا نازکست
میتوانستم بخون خود لبش در خون کشید | وقت تنگست و حیا چهره لب وجا نازکست
بر نمیدارد دورنگی مشرب یکرنگ عشق | چون حباب آزار گستر کشی که دریا نازکست
نیست صائب موشکافی در بساط روزگار | ورنه حرف موی کمر اندیشه ما نازکست

خط بگرد آن لب چون نوش دیدن مشکلست | چشمه امید را خس پوش دیدن مشکلست
سوخت در فصل خزان خاموشی بلبل مرا | ترجمان عشق را خاموش دیدن مشکلست
تا ز جوش افتاده مینا نه شد زندان احمر | سینهای گرم را بیجوش دیدن مشکلست
عاشقان را دستگاه معرفت زیبنده را | بر سر خوان تهی سرپوش دیدن مشکلست

مصرع برجسته صائب بی نیاز از مصرع است ... با قیامت یار را همدوش دیدن مشکل است

روی شگفته‌تر شاهد جان پرورده است ... آواز خنده شیون دلهای مرده است

دخل تو گرچه جز نفسی چند بیش نیست ... خرجت ز کیسه نفس ناشمرده است

چون غنچه این بساط که بر خویش چیده‌ای ... تا همکسی نفس همه را باد برده است

سیلاب را ز سایه زمین گیر میکند ... کوه غمی که در دل ما پا فشرده است

صائب چو موج از خطر بحر ایمن است ... هر کس عنان بدست توکل سپرده است

خط بگرد عارض دلدار دیدن مشکل است ... دامن گل را بدست خار دیدن مشکل است

نیست از مستی زنم گر شیشه خالی بسنگ ... جلوه گاه یار را بی یار دیدن مشکل است

از هجوم قمریان بر سرو میسوزد دلم ... دوش آزادان بزیر بار دیدن مشکل است

از غرورت میکنم زنهار تکلیف حیا ... دشمنان خویش را هشیار دیدن مشکل است

میتوان با پای خواب آلود منزلها برید ... پیش پا دولت بیدار دیدن مشکل است

گرچه صائب پاکدامانی نگهبان گل است ... غنچه لب مست در گلزار دیدن مشکل است

اگر آیینهٔ دل نور و صفایی میداشت ... در نظر چهرهٔ خورشید لقایی میداشت

بر سر کوی تو غوغای قیامت میبود ... گر شکست دل عشاق صدایی میداشت

الجفا دل زتو شد قانع و دشمن کاست
پنجه میکند زد چشم گرامی افسوس
دل نهاد قفس جسم بنشید صاحب

آه اگر از تو بشماری وفایی میداد
کاش این قافله آواز درایی میداد
دل برگشته اگر راه کجایی میداد

آنچنان بلبل فرو واله و حیران گلست
میشود دیده حسن گلو سوز از عشق
آب گردد نیط خنده چو سرشار شد
دل صد پاره به آزاده ندارد داری
صحبت جسم و روان زود بهم پاشید
رنگ و بو پرده مینای بلبل شده است
چشم صاحب ز تماشای تو گل می‌چیند

که سکاف و قفسم چاک گریبان گلست
شور هر غان گلستان نمک خوان
اشک شبنم از چهره خندان گلست
بوی خوش مصرع برجسته دیوان گلست
یک نفس شبنم غربت زده مهمان
ورنه هر خار درین باغ رگ
دیده شبنم اگر واله و حیران گلست

سخن عشق کسی گر که با نشنیده است
هر که بوی جگر سوخته ما نشنید
عاشق و شکوه معشوق خدا نپسندد
ساکن ملک رضا شو که درین آغوش
ندهد فرصت گفتار بمحتاج کریم

بوی پیراهن یوسف ز صبا نشنیده است
بوی ریحان گلستان وفا نشنیده است
در شکست از دل ما سنگ صدا
کس آواز پر قفس نشنیده است
گوش اینطایفه آواز کدا نشنیده است

از سری جوی سعادت که بدی پروائی — خبر سایهٔ اقبال هما نشنیده است
لاله طور تجلیست دل ما صائب — سخن خام کسی از لب ما نشنیده است

در آن مقام که حیرت دلیل دانائیست — نفس شمرده زدن نیز بادپیمائیست
نخجیر خویش سرانجام میشود محضر — سیه دلی که چو طاوس در خودآرائیست
ز خط و زلف کند حلقه‌های چشم ایجاد — ز بسکه عارض او تشنهٔ تماشائیست
درین جهان چو دو رخ اگر بهشتی هست — که میتوان نفسی راست کرد تنهائیست
تو از گرانی خود میکشی تعب صائب — ز خانه باد صبا را اگر سبک پائیست

سر زند از بلبلم هر چند دستانی درست — ناله ام نگذاشت در گلشن گریبانی درست
گشته ام چون تا نگیرد خار تهمت دامنم — قسمت یوسف نشد زین بزم دامانی درست
عهد ما را کی درست با قید و صلاح افتاده است — با شکستن توبهٔ ما راست پیمانی درست
ماه تمام خود را با رضا در هم شکست — تا شبی زین گرد خوان شد قسمتش نانی درست
چشم شوخش بیضهٔ اسلام را بر سنگ زد — زلف کافرکیش او نگذاشت ایمانی درست
با درشتان چرب نرمی کن که ریگی اودر شکست — گل بهمواری ز چنگ خار دامانی درست

نیست صائب بر تنم چون زلف مویی درست
در بساط چرخ نباشد غیر پیمانی درست

جای خود وا میکنند اهل صفا بر روی دست | دارد از روشندلی آیینه جا بر روی دست

انتظار سنگلاخ خویش ما نقش افکند پشت دست | آینه دارد ز چرخ چون ساغر از بر روی دست

آرزوهای گره در دست تمنا لو بیست | جمله را دارد دل بیمدعا بر روی دست

سهل باشد عشق اگر خاک ره بردارد مرا | مور را بخشید سلیمان نیز جا بر روی دست

عاقبت زد بر زمین چون نقش پا بشکستم | داشتم آنرا که عمری چون دعا بر روی دست

کند را ارنی هنر صاحب که از راه هنر | میکند از رو شاه را شهباز را بر روی دست

جوهر شمشیر غیرت پیچ و تاب از جگر گرفت | موج این دریای ساکن اضطراب از جگر گرفت

بحر جز در هیچ موسم نیست بی جوش نشاط | گریه شادی کند ابری که آب از جگر گرفت

خواب جز صد پرده از دولت بیدار تر بود | خواب را در خواب بیند آنکه خواب از جگر گرفت

میکند روز قیامت کوته گر کردگار | درد و داغ عشق را خواهد حساب از جگر گرفت

شور محشر آورد صایب آسمانها را بوجد | بحر لنگر دار تسی انقلاب از جگر گرفت

مردم هموار را از خاک بر باید گرفت | رشته‌های بی گره را در گهر باید گرفت

آه کز کودک مزاجیهای شبهای زمان | انتقام ایام طفلی را ز سر باید گرفت

در گمان از تیر فکر خانه آرای خطاست | کار و بار این جهان را مختصر باید گرفت

چشم مست و لعل میگون را زکاتی لازم است | از خمار آلودگان کام خبر باید گرفت

بی جگر خوردن نگردد قطع راه عشق
توشهٔ این راه از لخت جگر باید گرفت

دل رمیدهٔ ما را صدای پا شکست
ز آشیانهٔ ما نقش آشنا شکست

ببوی سوختگان مغز ما شود بیدار
اگرچه هیچ چو شرر خوابگاه ما شکست

چه شد که با مجاولف ندارد این یار
که هر نفس زدنی از حباب ما شکست

چنان شده‌ست ز سودا فراد ما غ ضعیف
که داغ بر سر همغزم آسیا شکست

شکسته گشت زبان سؤال را پر و بال
وگرنه کاسهٔ دریوزه را نشکست

همان بدست کسالت چشم ما صبا
اگرچه هیچ چو فلاخن غذای ما شکست

بادهٔ هر دو انجمن معنی روشن بست
ساغر و مینای ما کلک و دوات ما بست

تا قیامت خونبهای ما از آن وحشی غزال
آینه دست افکنده عمر یاران گردن

خانهٔ خلوت نشستن زد برگشته ما را دلبر
شرم کنتان زنگهبانان دیدهٔ روزن

شکر آن آستین کرد دیده هنگام سفر
تا کی خواهی کشیدن پای در دامن

نیست جز ملک ضیا دار الامانی جا را
چند صاحب دور خواهی بود از آن ما حسن

توبه نتوان کرد از فیض شراب ناب هست
از تیمم دست باید شست هر جا آب هست

صحبت اشراق را تیغ زبان در کار نیست
شمع را خاموش باید کرد تا مهتاب هست

نیست ممکن از عبادت گرم گردد سینه‌ای
روزی بی‌غم دل آگاهم چو که در حجره وجود گشت
نیست ممکن نفس صائب بکام دل شد

زاهد افسرده تا در گوشه محراب هست
بی کشاکش طعمه از هست در قلاب
هر که را در سر هوای گوهر نایاب هست

با این نشاط که دل بر سر تیغ پا گذاشت
جواب بی‌غم حلال مرا چه خواهد گفت
سبکدو بوسه گران سنگدل طلب کردم
زعجز قدرت کارش تمام صورت بست
گرفت روزن خورشید را بدود چراغ
وفی بوعده ناکرده سپید شد سیاه

لدام تشنه لب خود چو سبو بار گذاشت
ستمگری که ترا دست در نگار زد
حقوق خدمت صدساله بر کنار
مصوری که شبیه تو نیمکار گذاشت
سیه دلی که تر خال بر عذار گذاشت
همانکه دیده ما را در انتظار گذاشت

دل بدست آن نگار شوخ شبرنگ افتاده است
پیچهان کام از دهان نوخطی دارم طمع
جامه در نیل مصیبت زن که آن چشم کبود
جبهه وا کرده زنهار از تهی دستان مجو

طفل بازیگوش را آتش بچنگ افتاده است
وقت شد خود در عاشقی بسیار سنگ
چون بلای آسمان خیره رو در چنگ افتاده است
سفره دارد از بغل دستی که سنگ

در ته یک پیرهن محشور باشد با پلنگ
هر که صائب زشت خلق نیک خوش

حاصل دولت دنیا همه غفلت بوده است
پرده خوابست اگر پرده دولت بوده است

از نیام تیغ تغافل همه مخصوص منست
ورنه زین پیشتر این آب بنوبت بوده است

تا کشیدم ز جهان دست فتادم به بهشت
دست کوتاه کلید در جنت بوده است

داغ وحشت چو غزالان در دل دارند
وسعت عیش باندازه وحشت بوده است

دل آگاه فراغت نکند ز رضا
شادی و عیش باندازه غفلت بوده است

کباب شد دلم از بوسش این شراب کجا
شکست در جگرم شیشه این گلاب کجا

هزار جان عوض بوسه رشته قاآن
ستانی و نشماری این حساب کجا

روی بخانه آینه مطلب هر دم
کناره از دل روشن کنی حجاب کجا

درین خرابه گر باز نگیند سیلاب
بگوشه دل ویرانم این شتاب کجا

زبسکه حسن تو سر تا بپا گلوسوز است
نیافتم که دل خونچکان کباب کجا

فتاده‌ام بشمار و تو از سیاه دلی
بقدر خویش نمی‌افکنی حساب کجا

ز جوش فکر تو صائب جهان بوجد آمد
سیاه مستی کلک تو از شراب کجا

درین جهان که سرانجام خانه بر دار است
عمارتی که بجای خود است خود سیار است

دل تو تا کی خامی ز آرزو دارد
چو خلوت است ترا کار سیمان بار است

درین محیط که جای نفس کشیدن نیست
نفس کشیدن ما چون حباب بار است

در مقامی که تو خورشید جمال آیینه بود
بلفظ نازک صائب معانی رنگین

در آستانه نشستن بلند پروازیست
شراب لعلی در شیشه‌های شیشه آریست

گریه مستانه عمر از خمار چشم است
شوخ چشمان از تو میگیرند تعلیم نگاه
گرچه شبها نظر بسته است از شرم و حیا
از سیاهی لشکر شاهان نمیدارد گریز
غم نیم عمر را آمار وز تاریک مرا
نه همین سر رشته دارد گردش چشمت مرا
گرچه هست از دور گردان صائب بی اعتبار

آه عمر از سر به دنباله دار چشم است
گردن آهو بلند از انتظار چشم است
هر کجا باشند نظر بازی شکار چشم است
ورنه چشم آهوان کی در شمار چشم
هر که بیند بی سخن داند که کار چشم است
چون صف مژگان دو عالم سوار چشم
مستی دنباله دارش از خمار چشم

با حجاب چشم خاکی جان روشن دشمن است
بر تو تیغ از تن پرستی شد ره باریک مرگ
ما درین ظلمت سرا از دل سیاهی دیده ایم
در دیگر صحبت آیینه و زنگی بهم
آفتاب از اوج عزت مینهد رو در زوال
آه عمر چشم در خم فلاک دارد روز و شب

مغز چون گردید کامل پوست بر تن دشمن است
رشته فربه بچشم سوزن دشمن است
ورنه هر آیینه روشن بلکه دشمن است
آسمان نیلگون با جان روشن دشمن است
ساده لوحست آنکه با اقبال دشمن
هر که صائب باد دست افتد بخرمن

[illegible]

بیان شوق بتیغ زبان میسر نیست   محیط را گذر از ناودان میسر نیست

چنین که قافلهٔ عمر میرود بشتاب   خبر گرفتن ازین کاروان میسر نیست

ز نام نیک اثر جاودانه بگذار   ترا که زندگی جاودان میسر نیست

ز زهد خشک بمعراج قرب نتوان رفت   بنردبان عنصر آسمان میسر نیست

بغیر گرسنگی در میان نعمتها   چه نعمتست که سیری ازان میسر نیست

بزیر چرخ اقامت ز راستان مطلب   سفر نکردن تیر از کمان میسر نیست

بعشق کوش که با شهپر خرد صائب   گذشتن از سر کون و مکان میسر نیست

بزم عالم ز دل خونشدهٔ ما گرم است   مجلس عیش ز یک شیشهٔ صهبا گرم است

که گذشتست ازین بادیه دیگر که هنوز   همچنان نبض ره و سینهٔ صحرا گرم است

گردبادش نظر جلوهٔ فانوس کند   بسکه از نالهٔ من دامن صحرا گرم است

ریگ از موج برآورد نهنها را بشکست   بسکه جوشیده هوا نقش کف پا گرم است

گل ز شبنم نتوانست عرق کردن خشک   بسکه در کوی تو بازار تماشا گرم است

گرچه شد هر سر موی تو چو کافور سفید   از تب حرص ترا باز سراپا گرم است

فیض ما چون نفس صبح بود عالمگیر   همچو خورشید سر عالمی از ما گرم است

از سموم است اگر گرمی صحرا صائب   جگر سوختگان از نفس ما گرم است

روزگار ما به غفلت از تن آسانی گذشت
عمر ما چون چشم قربانی به حیرانی گذشت

ساحل مقصود دادند موجهٔ شمشیر را
کشتی هر کس ازین دریای طوفانی گذشت

سنبل فردوس شد در خوابگاه نیستی
آنچه از ایام ما در پریشانی گذشت

نوبهار زندگی چون غنچه نشکفته ام
جمله در زندان تنگ از پاکدامانی گذشت

چند پرسی صائب احوال پریشان مرا
مدت بیداریم در خواب ظلمانی گذشت

از شکرخنده‌ات آتش به نمکدان افتادست
این چه شوریست که در عالم جان افتادست

نیست در جاذبهٔ عشق کوتاهی
پلهٔ ناز تو بسیار گران افتادست

فیض خورشید جهانتاب ز بس عام شدست
ذره از همت ناقص به گمان افتادست

بال آن تشنه ز کوثر به تغافل گذرد
هر که از آتش روی تو به جان افتادست

نیست ممکن که چکیدن نرود از یادش
عرق از شکبه برویت نگران افتادست

غفلت پیریم از عهد جوانی بیش است
خواب ایام بهارم به خزان افتادست

طاق ابروی تو در حلقهٔ آهوچشمان
سست‌عهدست ولی سخت‌کمان

از لبش جای سخن عقد گهر میریزد
هر که صائب چو صدف پاک دهان

کوته اندیشی که گل در خوابگاه یار ریخت
یوسف گل پیرهن را در گریبان خار ریخت

از خط سبزش رگ الماس هش جانشین
وقت رفتن زهر خود را در قفای این مار ریخت

[illegible]

مستی و دیوانگی و بیخودی را جمع کرد
خودنمایی نیست کار گلعذاران ورنه حسن
بسکه گشتم مضطرب از لطف بی‌اندازه‌اش
عاشقان هم بر بساط ناز خوبان می‌نشینند
حاصل برد از دل صائب که دو نابود و بس

جمله را در کاسه چشم او یکجا ریخت
مشت خونی می‌توانستم بپای دار ریخت
تا طلب بردن تمام این بساط عیش را
بسکه ناز از جلوه آن سرو خوش رفتار
جای طوطی بر سر آیینه‌ام زنگار ریخت

آفت دولت بنای زمان معلوم نیست
طفل داند دایه را خوب و بهشت و خوش نیست
تا ز خود بیرون نیایی خویش را نتوان شناخت
در رگ کان تا بود یاقوت خون مرده نیست
مشکلست از جستجو آزاد کردن زاهدش
در غریبی می‌نماید فکر صائب خویش را

لقمه چون از شاد فربه استخوان معلوم نیست
از شکستن زال جهان نقصان معلوم نیست
عیب چین تیر کج در آغوش کمان معلوم نیست
در خموشی جوهر تیغ زبان معلوم نیست
از سبکباری پی این کاروان معلوم نیست
نکهت گل تا بود در گلستان معلوم نیست

از سر این خاکدان چون گرد می‌باید گذشت
پیش دستی کن به سرسبزی روان بر از چمن
گرم کن همچو مردان در زمان زندگی
شمع هرگز نیست به پیر مردان ممکن

تا نگردی فرد باطل فرد می‌باید گذشت
از دم سرد خزان چون زرد می‌باید گذشت
چون ازین منزلگه آخر سرد می‌باید گذشت
غیر را از جان مرد از درد می‌باید گذشت

عالم از گرد علایق پرده دار مطلب است	زود صائب زین ره پر گرد بیباید گذشت

شور در دل فکند لعل خموشی که تراست	خواب را تلخ کند چشمهٔ نوشی که تراست
از لطافت سخنی چند که در دل داری	میتوان خواند ز لبهای خموشی که تراست
خواب را شوخی چشم تو رم آهو کرد	چکند بادهٔ گلرنگ بهوشی که تراست
سبزهٔ تربتش از آب گهر سبز شود	هر که چشم آب دهد از دُر گوشی که تراست
چه بهشتی است که ایمان بکف میگیرد	از حریفان نکند باده فروشی که تراست
طرف دعوی صائب مشو ای بلبل مست	که دو هفته است همین جوش و خروشی که تراست

در غریبی دلم از یاد وطن خالی نیست	غنچه هر جا بود از فکر چمن خالی نیست
روح در جسم من از شوق ندارد آرام	در گهر آب گهر از قطره زدن خالی نیست
چمن سیر لطف همان حلقه بیرون درم	گرچه یکمویم از آن عهدشکن خالی نیست
چشم بد را به خس خشک ز خود دور کنم	ورنه از خون جگر سینهٔ من خالی نیست
در سراپای تو هر گوشه که آید بنظر	از شکرخنده چو آن کنج دهن خالی نیست
حسن پرکار بهر کس ننماید خود را	ورنه در فصل خزان سیر چمن خالی نیست
خوی خجلت چو ساقی نبود شیشه و جام	از گل و سبزه و چه حاصل که چمن خالی نیست
لاله طور تجلیست دل صائب	هرگز از داغ جنون کاسهٔ سر خالی نیست

در گذر زین خاکدان گرد سپاهی بس نیست / بر شکن افلاک را طرف کلاهی بس نیست

تشنه چشم ما بود آئینه اسکندری / ورنه آب زندگانی دل سیاهی بیش نیست

ره نوردان طریق کعبه مقصود را / سایه دیوار ارکان خوابگاهی بس نیست

طی نمیگردد به شبگیر حیات جاودان / گرچه رفعت او نظا هر کوچه راهی بس نیست

خیره قلم هر چند دست از مات بر لوح وجود / حاصل ما از تردد آه آتش بیش نیست

با هزاران چشم روشن چرخ نشناسد مرا / بهره مجمر ز عنبر دود آهی بیش نیست

حاصل پرواز ما چه چشم این چرخ چنیس / با همه روشن روانی برگ کاهی

میرسد با زهرآلوده آنهم گاه گاه / روزی ما گرچه از خوبان نگاهی بیش نیست

هر که عبرت حاصل از اوضاع دنیا کرد و رفت / یوسف خود را درین بازار پیدا کرد و رفت

توده خاکستر گردون مقام عیش نیست / همچو صبح آئینه را باید مصفا کرد و رفت

در قفس برگ قناعت ساختن صحبت / شهپر پرواز پیدا باید عنقا کرد و رفت

در جهان رنگ و بو ماندن نه از ره دلبستگیست / یک نظر شبنم گلستان را تماشا کرد و رفت

در محیط آفرینش از حبابی کم مباش / گر نظر وا کرد ده دل را باید وا کرد و رفت

در شکست آرزو زنهار کوتاهی مکن / تا توانی خار و خس در چشم دنیا کرد و رفت

فقر کنج سر نهد حق جهان ویرانه است / احتیاج خود نمیباید هویدا کرد و رفت

روزگاران سکر و خوش که مانند شرار / روزنی زین خانه تاریک پیدا کرد و رفت

هر که چون موج سراب آمد درین وحشت‌سرا ‌‌ ‌ صائب از طول امل طومار شد اگر دور رفت

عکس رو در دل سوداز ده عشق شبهاست ‌ ‌ نه سپهر باقی که هر است همین بار بهاست

در سیه‌خانهٔ لیلی نبود مجنون را ‌ ‌ با خیال تو حضوری که مرا در شبهاست

بهر دیوانهٔ عشق نعل در آتش دارد ‌ ‌ هر کجا کودک شوخی که درین مکتبهاست

کار زلفای تو در تیره کره افتد خوش باش ‌ ‌ چه خبر زهر فنا در گره عقربهاست

میکشد غیرت صهبا دود و چو صائب مستی ‌ ‌ هر که چون اهل خرابات ز خوش مشربهاست

در دلم هر گاه لطف آن پری شکر کند ‌ ‌ از سر دریای چشم موجهٔ عنبر کند

بر سر مجنون اگر گردند مرغان آشیان ‌ ‌ مرغ نتوانند ز سوز دل فرار از سر کند

خشک مغزی لازم زندان گردون است و بس ‌ ‌ میشود حیران تر و دودی کزین مجمر کند

گوهر سیراب در گنجینهٔ اقبال نیست ‌ ‌ با دهان خشک ازین غمخانه اسکندر کند

گفتم از حال دل پرخون کنم حرفی رقم ‌ ‌ تا قلم برداشتم یک نیزه خون از سر کند

خوشه دادن در عوض خرمن گرفتن سهل نیست ‌ ‌ وقت شمعی خوش که پیش شاه از سر کند

آرزو چون سوخت در دل حرص را عاجز کند ‌ ‌ مور رهپیما نتواند ره ز خاکستر کند

سنگدل بعد از گدازش نیست بر خاطر گران ‌ ‌ از خدا خواهد گره چون رشته از گوهر کند

نیست صائب هیچ گردی بر دل روشن مرا ‌ ‌ گرچه عمر خویش خضر زیر خاکستر کند

چندین جمال هست نهان در جلال دوست خوشتر ز گوشوار بود گوشمال دوست
بر سنگ زن که آهن زنگار خورده است آیینه که آب نشد از مثال دوست
اوج وصال درخور پرواز ما نبود بی بال و پر شدیم بامید بال دوست
معنی ربوده است هر اشتر لفظ پروای دوست نیست هر از خیال
گردد ز خشکی و تری شاخ منجنیق عاشق است ورنه فیض نسیم وصال دوست
هر ذره نوای انا الشمس میزند در خانه ام ز روزنی است زوال دوست
ظرف حباب درخور بحر محیط نیست صائب هر است امید وصال دوست

تا خود دلشد ورا دست ز گردن برداشت جوهر تیغ تو چون سلسله شیون برداشت
شد ز دلبستگی از اشک و داغم سرشت خار خشکی که هر است ز دامن برداشت
حاصلی داشت اگر فرع بحاصل خرمن دانه بود که مور از سر خرمن برداشت
شد مسیحا به تجرد ز علایق آزاد چکند رشته آن تیغ که سوزن برداشت
گردد و گوهر شهوار صدف ز صائب هر که عبرت ز جهان از دل روشن برداشت

خاطر از سبحه و زنار مگر رسته است ریسمان با ربی نقشبند مگر رسته است
در خرابات مغان آب حیات است سبیل خشکی زهد هر اسکندر رسیده است
شبنم از سعی بسر چشمه خورشید رسید قطره ماست که زندانی گوهر شده است

از وحشتی نقش بنده است بستان از خود	سالکی را که ز دنبال کف پا تر شده است
در محیط که فلک کشتی طوفانی او است	نیست غم صائب اگر دامن تر شده است

روزگار زندگی نقش بر آبی بیش نیست	موج را قسمت ز دریا پیچ و تابی بیش نیست
شادی عالم نظر با محنت بسیار او	خنده برق نمایان از سحابی بیش نیست
پیش چشم هر که از غفلت نیاورده است آب	جلوه خشک جهان موج سرابی بیش نیست
باد نخوت در کلاه سرفرازان جهان	چون هوای لحظه افزون در حبابی بیش نیست
جلوه برقیست صائب روزگار جوشدلی	امتداد زندگی مد شهابی بیش نیست

شیطان دلیر بر تو ز حال خراب است	دزد است آنکه پرده گلیمش ز خواب است
چشم سفید کرده خود را [illegible]	کان یوسفی که مصلحتی در نقاب است
از کوشش تو میرود از پیش کار ما	پای بخواب رفته ما در رکاب است
آب از عقیق و رنگ ز یاقوت میبرد	ان شوخ دیده که حریف شراب است
ز آهستگی بریده شود راه دور عشق	زنجیر پای سعی تو صائب شتاب است

آزاده حسن ز خط بی‌نهایت است	خط بر چراغ حسن تو دست حمایت است
پیدا از نسیم قیامت نمیشود	در هر دلی که ناله نی بسته آیت است

ذرات را بوجد در آورد آفتاب
غلطان شود گهر چو صدف دلپذیر نیست
صائب ز خصم شعله شکایت ز عقل نیست

یک زنده دل تمام جهان را کفایت است
از تنگنای چرخ چه جای شکایت است
ورنه ز چرخ شکوه ز بی نهایت است

چشم شبنم محرم رخ گلفام تو نیست
نیست در صلب بسنگی که عقیق از عشقش
بوسه شیرین دهانان اگر همچو قند
بوی یوسف میکند بیت الحزن را گلستان
غیر حرف داغ کفر تو دستم کو تهمت است
یوسفی در بیع دارد هر تهی دستی ز تو
صائب از همت بفقر اگر تو خود را بسته است

بوسه در رنگ لبهای می آشام تو نیست
چین نمی بارس بگوش از حسرت نام تو
کرده ام لب چاشنی شیرینی دشنام تو نیست
هیچکس را شکوه از گردون در ایام تو
هیچ فرد باطلی بی مدعا انعام تو نیست
هیچ کافر نا امید از رحمت عام تو
ورنه صید لاغر او در خور دام تو نیست

ظلم فریادی از ضعیفان نیست
ناله عجز پیش سنگدلان
نپذیرد در هیچکس جان
قفس هر سواد شهر بود
رشته عمر سند آرایان

ناله برق در نیستان است
بانگ اسلام و کافرستان تست
هر که از بند گریزان است
بال خرمن زده بیابان نیست
بدر از رزی مده احسان نیست

جنبه در حق بهدری که روی | بد نعام خوب در ما نیست
از حیا حسن جادو دارد مانند | عرق شرم آب حیوان نیست
گل [illegible] از این چمن صبا | در گریبان غنچه [illegible] نیست

آنچه میدانند ماتم تن پرستان سور ما | دار نخل دیگران ورا ست منصور ما
آتش یار انجاست [illegible] مشکست | داغها چشم تر آب از سینه پر نور
زین نمک کز شور شش عالم زخم ما ... | خنده صبح قیامت مرهم کافور ما
باغبان صبح از پیان عمر شاخ نرگس کرده ام | کاسه دریوزه ما دیده مخمور ما
موی ما صائب از سیر و سفر آسوده را | گرد دل سنگین خود آماده کوه طور ما

نوبهار خطان غنچه دهن در بهشت | دل مجموعه [illegible] در بهشت
آنقدر ها که نگاه هست زهر گان در بهشت | از غزالان دل رم کرده [illegible] در بهشت
ادب زنهار شوق هر [illegible] | در سبک سیری اگر خضر [illegible] در بهشت
از دم تیغ [illegible] دانند روی | هر کرا [illegible] چو قلم راه سخن در بهشت
حلقه ماتمش از طوق گریبان باشد | هر سری را که غم خاک شدن در بهشت
قره بر هم زنند در دل شبهای دراز | شانه را که سر زلف سخن در بهشت
از نگه بار توان [illegible] کرد ارک [illegible] | صائب از خوش سخنان خامه [illegible] در بهشت

پیش صاحب‌نظران دیر و حرم هر دو یکیست
صورت حال جهان گر بد و گر نیک بود
پشت و رو آینه را از نگه ما یکیست
گل رعنا نبود عالم یکرنگی را
در نگاهم نخ زنجیر تر از زلف گره
هر قدر خط تو افزود فرح افزود
خواهش نام کم از خواهش نان صائب نیست

چشم بیمار و لب روح‌فزا هر دو یکیست
پیش آیینه خوش‌مشرب ما هر دو یکیست
کفر و دین در نظر وحدت ما هر دو یکیست
باده و خون به مذاق عشق فنا هر دو یکیست
غمزه شوخ تو و تیر قضا هر دو یکیست
سبزه خط تو و مهرگیا هر دو یکیست
که صلای کرم و بانگ گدا هر دو یکیست

شب که مجلس روشنی از طلعت جانانه داشت
تا شدم غافل ز چشمم بر جهان تاریک شد
تنگ‌ظرفی مانع شور جنون ما نشد
صرف تن گردید اوقات شریف دل تمام
هر که را از حلقه زهاد دیدم سبحه داشت
بیکسی بیزار گرداند ز ندگی صائب مرا

شمع بیش چشم دست از شهپر پروانه داشت
بود از داغ جنون گر روزنی این خانه
باده ما جوش خم در سینه پیمانه داشت
کعبه دل در میان در خدمت بتخانه
دام عقل تسبیح پنهان در میان دانه
وقت آنکس خوش که غمخواری درین غمخانه

خاکساران پشتبان ویرانه ما را بس است
لشکر بیگانه این ملک را در کار نیست

پیر انجم نیست جهان خانه ما را بس است
آمد و رفت نفس ویرانه ما را بس است

ابر اگر چون برق جنبش از مزرع ما بگذرد — آبروی خود چو گوهر دانهٔ ما را بس است
نقش ویرانی شوانگر جوش بیش را — بیقراری شکن تنخانهٔ ما را بس است
گنج در ویرانه چون جمع سازد جوش را — از دو عالم گوشهٔ ویرانهٔ ما را بس است

نامه از قاصد دل مغرور ما بگرفته است — غیرت ما بوی گل را از صبا بگرفته است
سرکشی از تیر کمان عشق بر ما تهمت است — گرد ما رفت دکان هرگز هوا بگرفته است
با دل روشن زمین و آسمان غنچه‌ی ما بسته است — صورتی دارد جهان تا دل جلا بگرفته است
میرسد آتش بجائی گریهٔ خونین ما — جز ناحق رنگ کسی پا در حنا بگرفته است
روز ما را اگر سیه کردند این طلعتان نه — داغ شب رنگ کسی از دست ما بگرفته است
هر چه هر کس یافت از ذات ما بنشسته است — دل عبث دامان آن زلف دوتا بگرفته است
آه را در سینهٔ سوزان جا آرام نیست — دود از آتش انجمن صد جا هوا بگرفته است

محو دیدارم و دیدار نمیدانم چیست — بیدل و دشمن و دلدار نمیدانم چیست
شبنمی نیست درین باغ بجز و مژه — که تماشای گل و خار نمیدانم چیست
دهنی تلخ نکردم ز شکایت هرگز — با عشق رنجش دلدار نمیدانم چیست
خط شناسان شوانند مضمون پرداخت — هیچ مضمون خط یار نمیدانم چیست
در دجانگاه حرا نیست که با خنده ... — آرزوی دل بیمار نمیدانم چیست

خانهٔ هستیم از خواب گران در بسته است
بهره از صنعت خود نیست چو صلاح مرا
جای رحمت به بیحاصلی خود صائب

چشم باز و دل بیدار نمیدانیم چیست
بالش عنبر سر و دار نمیدانیم چیست
همه تن چشم و دیدار نمیدانیم چیست

لاله جز داغ در صحرای امکان خفته نیست
دانهٔ خود در آب رو چو گوهر تازه دار
زرع امید را در عهد این بیحاصلان
باید آتش که در درگاه این بیحاصلان
از گذشت داد شب بیکسان عشق را
این جواب آنکه فرموده است عبدالله عشق

سنبل این باغ جز خواب پریشان خفته نیست
گوهر و ست تخم چشم از حسابان نیست
خیر تر بهای خاک امید باران نیست
مدد احسانی بغیر از چوب دربان نیست
دستگیری عجز صبح پاکدامان نیست
جان معشوق بودن سهل و آسان نیست

همین نجابت ذاتست آنچه محترم است
رخ تو ز خط مشکین رقم خط دارد
ز رطلهای گران نشئه عیش بر کوه
هر آنکه از سیهی میکند سفیدی فرق

بزرگی که بود عارضی کم از ورم است
سیاه زود شود صفحه که خوش اقلام است
ز صحبت کند اندیشه سنگ هر که کم است
دلش دو نیم درین روزگار چون قلم است

دلیل امنی ملک نیستی صائب
همین بس است که روی وجود در عدم است

کاسهٔ سر را خطر از مغز پرجوش من است
عالمی زین باده سرجوش بدهوش من است

شعله‌ای کز شیشه‌ام آتش طور صحرا گرد شد
سالها شد تا نهان در زیر سرپوش من است

موجهٔ عمر نعل وارون سینه ندارد ز بیخ او
ورنه آن بحر گران لنگر در آغوش من است

میکند از ناف از خورشید تابان بر تن من
گر فلک بردارد این باری که بر دوش من است

لاف تردستی زند هر شش گوهر آن ز آسنده من است
ورنه از گرداب دایم حلقه در گوش من است

دشمن آتش را بزاد جگرگاه عنبر و
تیغها خوابیده از لبهای خاموش من است

با خیال خود ز لذت قناعت کرده ام
اعتبار است جهان خواب فراموش من است

نشئه بر گردید بیت مخمور مرا
تا سبوی باده گلرنگ بر دوش من است

میشود در حال مستی خواهشم جمع تر
موجهٔ دریای می شیرازهٔ هوش من است

سیر دود و رفع ناله‌ای از فلکها برتر است
گر رود در آسمان آن مه در آغوش من است

صائب از طبع روان آب حیات عالمم
تیره بختیهای من از خط بناگوش من است

افسر سرگرمی مهر از سر و تیغ جام او
خردهٔ انجم سپند روی آتش فام او

صبح محشر شد از شرط جلوه او میکشند
چشم خورشید قیامت بر کنار بام او

روی در بیت الحرام عشق دارد انبیا
پرنیان گلشن صبح صادق جامهٔ احرام او

مردم باریک بین در وصل هجران میکشند
مرغ زیرک گر بشاخ گل نشیند دام او

ابر بهاری که رخسار است گوهر بار
ورنه دامت تر نگردد از لبش ناکام

[illegible]

از بس بسر گشته گرداب و رقص گرد باد	نمیتوان دانست بر و بحر بی آرام اوست
چون نمیرسد چشم صائب زنهر چشم او	شور دریای محیط از تلخی دام اوست

دل را ز ما بحسن ادا میتوان گرفت	زاندک توجهی دل ما میتوان گرفت
در کشوری که حکم قناعت بود روان	از خاک فیض آب بقا میتوان گرفت
قانع شوی بعزت اگر همچو عاشقان	از روزگار شعله چها میتوان گرفت
چون سایه سکه دولت دنیاست هیچ و پوچ	با مشتی استخوان ز هما میتوان گرفت
صائب تلاش کن که دمی از حیات گیر	ورنه عنان عمر کجا میتوان گرفت

ما را کلاه فقر بافسر برابر است	سد ز موم بملک سکندر برابر است
تلخی نمیرسد بقناعت رسیدگان	در کام مور خار بشکر برابر است
میزان عدل میل بیکسو نمیکند	اینجا عیار سنگ بگوهر برابر است
مهر خموشی که مرا بر دهن زدند	آوازه اش بطبل سکندر برابر است
پیش کسی که سلطنت فقر یافته است	جمعیت حواس بلشکر برابر است
دستی که از فراق تو بر دل نهاده ایم	در قطع راه شوق بشهپر برابر است
با باد بادبان کشتی شدست پای ما	پای بخواب رفته بلنگر برابر است
صائب بچشم هر که ز دریا دلان شدست	گنجینه کلیم بعنبر برابر است

خط مشکین دل بهای لعل جانان را شکست
دیده از چوب نمک بست و نمکدان را شکست

گرچه از خط عنبر در سیاهی غوطه زد
میتوان زان لب خمار آب حیوان را شکست

شوخی چشم غزالان پای خواب آلود شکست
چشم او تا بر میان دامان هرکان را شکست

سخت رویی چنان دارد که با محکت ورنه
میتوان استم دهد این باغ و بستان را شکست

شیشه کی بیند آخر از پری افسر و داغ هما
حسن او از سکه بر هم ماه تابان را شکست

جمع تا گردیم خود را نوبهاران زر فشان بود
در لباس غنچه پیمانست دامان ها شکست

از هجوم داغ مانند هم در جگر شد
جوش گل بال و پر مرغ گلستان را شکست

زمین ز جلوه قربانیان گلستان است
برون غرض صراحی که عید قربان نیست

بخصم گل زدن از دست من نمی آید
وگرنه آبله ام تشنه مغیلان نیست

شکستن کمر کوه قاف چندان نیست
بمور هر که مدارا کند سلیمان نیست

دل امید دهد در میان خلق بود
سفینه که عنانش بدست طوفان نیست

ببند در رخ آرزو اگر مردی
وگرنه بستن سد سکندر آسان نیست

چگونه فکر اقامت کند درین میدان
سری که در خم فرمان همت چوگان نیست

تسلی دل اقتاب عرضه جامه خشک
علاج رعشه دریا بدست مرجان نیست

مراست خاتم اقبال از جهان صائب
که مور را طرف حرف با سلیمان نیست

[illegible]

تا در بر دوست نفس جان روانه است
بر باد پای عمر نفس تازیانه است

آوازه رحیل کرد و خوابهاست شیخ
پا بخواب رفته مار فسانه است

گشتیم پرور عشق دنیا و آخرت
پشت کمان خمید ز فکر دوگانه است

حیرت زبان نمیدهم تا نفس کشم
بیچاره طوطیی که در آیینه خانه است

دل میبرد کمین چنین دلربای حسن
این صید پیشه را که ره دام دانه است

روشندلان ز هر دو جهانند بی نیاز
خورشید را ز چهره زرین خزانه است

تسلیم میکنند ستم ظلم را لبیب
خرم زمانه ساز فزون از زمانه است

زین سرکشان که گردن دعوی کشیده اند
از هر که عشق گرد برآرد نشانه است

صائب ز کوی عشق کجا پی نمیبرم
چون کعبه قبله گاه جهان آستانه است

غم از دل میزداید چون صباح عید رخسارش
نماز عید واجب میکند بر خلق دیدارش

تو با آن قامت رعنا بهر گلشن که بخرامی
خیابان میکشد چون سرو قد از شوق رفتارش

نگردد در تماشای چمن نظاره گی حیران
که میدارد عرق را از چکیدن باز رخسارش

کباب تر ز چشم خندان هر که می خندد
که می خندد ز خون گرمی به لبها لعل خونخوارش

شود در ظل گران نظاره گی را نقش پای تو
ز بس مستانه چون موج شراب افتاده رفتارش

سرافرازی ترا چون شاخ گل میرسد از خوبان
که گل سامان بال و پر دهد از شوق دستارش

سنج خونها خورد تا زان لب نازک برون آید
ز عهد خلق سیر است از بس لعل خونخوارش

غبار آلوده گرد کسادی مست گردد برون	اگر یوسف به آن سامان حسن آید به بازار است
ز گلزار تو مرغ جان صائب چون هوا گیرد	که داغ سینه گردد لوی گل را خریدار است

خاکساری از بزرگان زمان زیبنده است	با زمین قبا دلی از آسمان بس زیبنده است
از شکستن می‌فزاید رتبه طرف کلاه	سر به پیش انداختن از سرکشان زیبنده است
مغز اگر نرمی کند چندان ندارد تازگی	چرب و نرمی بیشتر از استخوان زیبنده است
در خزان بهتر است با نظارگی حسن سلوک	تازه رویی در بهار از باغبان زیبنده است
طاعت از پیران رعونت از جوانان خوشنماست	راستی از تیر و خم در کمان زیبنده است
میشود ساحل ز جزر و مد دریا تندرو	بخل و احسان هر دو از پیر مغان زیبنده است
کوهسار از خنده بیجای کبک از جا رفت	بردباری از بزرگان جهان زیبنده است
آنقدر ما را گر سخن باشد ببند بی‌خودی خوشنماست	کوتهی در دعوی از تیغ زبان زیبنده است
صائب از رنگین کلامان ترک دعوی خوشنماست	غنچه را مهر خموشی بر دهان زیبنده است

عشق را دارالامانی چون دل دیوانه نیست	گنج را بر دل غبار از صحبت ویرانه نیست
میزند نقش فریب تازه دیگر بر آب	گریه شمع از برای ماتم پروانه نیست
غفلت از همت ستانه پیر مغان	چه سبو دستی که زیر سر در میخانه نیست
مشعوران در حیا شد از فراموشان حال	صورت دیوار هم در خانه هم در خانه نیست

[illegible]

نیست صائب را خبر از فسانهٔ عشق مجاز   دیده بالغ نظر بر جد طفلانه نیست

نیست چشمی کز فروغ روی او پرآب نیست   نجل در سرچشمهٔ خورشید عالمتاب نیست

لعل سیرابش مگر بر تشنگان رحمی کند   ورنه در چاه زنخدان آنقدرها آب نیست

زهد بی کیفیت این زاهدان خشک را   هیچ پروایی به از خمیازهٔ محراب نیست

سنگ‌چشمی جام باشد در جهان آب و گل   بحر هم بیکانه در یوزهٔ گرداب نیست

مسکنم گشت هوا در عین طوفان چون حباب   خانه بردوشان مشرب را غم سیلاب نیست

مهر خاموشی حصاری شد ز کج‌بحثان مرا   ماهی لب بسته را اندیشه از قلاب نیست

از خس و خار غرض گر پاک باشد سینه‌ها   هیچ باغ دلگشا چون دیدن احباب نیست

با تن آسانی سخن صائب نمی‌آید بدست   صید معنی را کمندی به ز پیچ و تاب نیست

تا زلف او به باد صبا آشنا شده است   از دست دل عنان صبوری رها شده است

صبح امید بر در دل حلقه می‌زند   گویا دهان او شکر خنده وا شده است

سیلاب پا به دامن حیرت کشیده است   در وادیی که شوق مرا رهنما شده است

چون ماه در دو هفته شود کار او تمام   از بار درد قامت هر کس دوتا شده است

چون گرد باد نفس ریاضت کرده‌ام   از خاکمال چرخ چشم تو بینا شده است

دلهای عشرت از سر خود گرفته‌اند   تا از کمند زلف تو صائب رها شده

ز باده حالت فرزانه می‌توان دانست
حریف داد به پیمانه می‌توان دانست

فروغ حسن درین انجمن نمی‌ماند
ز بیقراری پروانه می‌توان دانست

خراب حالی ترجمان عشق است
که زور سیل ز ویرانه می‌توان دانست

زبان شکوه تو با حاصل بر نبندی
ز خوشه بستن هر دانه می‌توان دانست

اگر تو چشم توانی ز هر دو عالم بست
ره برون شد ازین خانه می‌توان دانست

تمام شد سخن و حرف زلف او برجاست
درازی شب افسانه می‌توان دانست

تلاش حسن گلوسوز شمع زد صائب
ز جانفشانی پروانه می‌توان دانست

در وطن جوهر سخن خوار است
در نگین نام رو به نور است

برندارد کسی که بار از دل
دیدنش بر دل جهان بار است

بیکسان زاغمی نمی‌باشد
غم عالم القدر غمخوار است

دل عاشق کجا و کعبه و دیر
کودک شوخ خانه بیزار است

هر بلندی که آخرش پستی است
پیش صاحب بصیرتان دار است

پاس خود را گلعذار نزار
شبنم شرم چشم بیدار است

مور شد صائب ...
خاک بر تیغ ان کهسار است

دل رمیده ما از نظاره در بهشت است
ز شوخی آتش ما از شراره در بهشت است

[illegible]

نظاره تابع میل دلست در معنی
ز دل اگرچه نظا بهر نظاره در بهشت

نمیشود ز نظر چشم شوخ او غایب
بهر طرف که روم استاده در بهشت

بخاکساری اگر پیش میرود ره عشق
گل پیاده زند و سواره در بهشت

نمیرسد چو بزلف دست حرص ما
چه سود زینه دل از گوشواره در بهشت

نصیب اهل دل از چرخ بدگهر سنگست
که رزق نخل برومند از ثمر سنگست

درای قافله امنیت جز صدای سنگست
که شیشه بارم و این راه سر بسر سنگست

همان خنده کبک کوهسار زیر سنگست
چو کبک دانه روزی هر اگر سنگست

جنون حریف ملامت شود بسنگ پرواز
فلاخنم که هر آن توشه سفر سنگست

حصار عافیت جان است غفلت ما
که آهن است ز نشتر رگی که در سنگست

ز جوش سینه ما آسمان بخود لرزد
که زور باده مینای بیجگر سنگست

ز روی سخت چو آهن توان بکام رسید
که خرده در کف ممسک شرار در سنگست

ز کار سخت گره وا شود تا نی
کلید باغ ز چوبست اگرچه در سنگست

ز خود برآ دل بیدار صائب ار خواهی
که چشم بسته بود تا شرار در سنگست

پرده شرم و حیا را باده ناب آتش است
برگ کاغذ هوای عالم آب آتش است

آسمان از عشق او گردیده است در وجد و سماع
آسیای شعله جواله را آب آتش است

زرپرستان نیستند از ظلمت غفلت ملول / جادهٔ کعبه است دود ازآنکه محراب آتش است

کار آتش میکند در سوختن سرمای سخت / گشت ما را سردمهری‌های احباب آتش است

ظلمت غفلت هوا گیرد چو دل روشن شود / نور بیداری برای پردهٔ خواب آتش است

در دل عاشق تماشا جای نتواند گرفت / آرزو ما چون سپند و جان بیتاب آتش است

آتشین جان چون سمندر شو که دیوان مرا / سطرها دود دل است و سرخی ناب آتش است

بسکه صائب شد ز خشکی مستعد سوختن / مغز ما سودائیان از نور مهتاب آتش است

بسکه از زهر شکایت لب دل افگار بست / دل مرا غنچه بسته در جیب و لعل نگار بست

عشرت فصل بهاران خنده واری بیش نیست / وقت نخلی خوش که پیش از غنچه بستن بار بست

شد ز پیوند تن افسرده دل آگاهیان خاک / وای بر خامی که نان خویش بر دیوار بست

موم گردد سنگ خارا در کف چون کوهکن / روی گرم کارفرما هر که را بر کار بست

رشته پیوند یار از زیر بدین کافرست / تا برآمد از چمن گل بر میان زنار بست

هر که شد در حلقهٔ سرگشتگان چون نقطه فرد / از سر غیرت کمر در خدمت پرگار بست

هر که صائب گوشهٔ چشمی ز خواب انجید / بی تأمل در بروی دولت بیدار بست

هر که مست است درین میکده هشیارتر است / هر که از بیخبران است خبردارتر است

گل ز عاشق نتوان برد به آتش بیرون / از نگاهان ناوک ما خانه نگهدارتر است

تیره‌بختی شب امید بود عاشق را ... ابر هر چند سیاه است گهربارتر است

بار بردار ز دلها که درین راه دراز ... آن رسد زود بمنزل که گرانبارتر است

خط شبرنگ شد آن خال سیه را پر و بال ... راهزن در شب تاریک جگردارتر است

مکن از تیرگی ره شکوه که ره‌پیما را ... میکند سرمه بهوا راه چو هموارتر است

عجز دشمن نشود هوش‌ربا دیده‌وران ... بیش می‌ترسیم از آن چشم که بیمارتر است

عشرت روی زمین در گره دلتنگیست ... از دهنها دهن تنگ شکربارتر است

نفس سرکش نشد از توبه ملایم صائب ... خار هر چند شود خشک دل‌آزارتر است

زاهد ز سبحه در پی تسخیر بوده است ... خاکش خمیرمایه تزویر بوده است

شد رشته حیات ز پیری سبک عنان ... موی سفید شهپر این تیر بوده است

یکدل گشاده از نفس گرم من نشد ... این باغ پر ز غنچه تصویر بوده است

حیرت علاقه دو جهان را ز من برید ... دست نگار رشته شمشیر بوده است

دیوانه شو که عشرت طفلانه جهان ... در کوچه سلامت زنجیر بوده است

داند کسی چه میرود از ترکتاز عشق ... در راه سیل هر که زمین‌گیر بوده است

صائب ز یک پیاله طلا گشت قد خم ... آب و هوای میکده اکسیر بوده است

روی کار دیگران و پشت کار من یکیست ... روز و شب در دیده شب‌زنده‌دار من یکیست

سنگ راه ... نگردد شیخی را طلب | کوه و صحرا پیش سیل همت ابرار یکیست
خنده کبک و صدای تیشه‌های دلخراش | در دل آسودهٔ کوه وقار یکیست
نیست جز گل خوش چو موقوف خوش گوهرها | خوشهٔ منصورم خنده آن و نوبهار یکیست
گرچه در ظاهر عنان اختیار داده‌اند | حیرتی دارم که جبر و اختیار یکیست
خوش گل غافل نمی‌بازد هر از آن گلعذار | گر شود عالم نگارستان نگار یکیست
نیست هر سخت از دل صدپاره‌ام اجزای گرو | سکه سیم و زر کامل عیار یکیست
میبرم چون چشم خوبان دل ز صحبت که | خواب و بیداری و مستی و خمار یکیست
من که چون گوهر ز آب خویش دریا شده‌ام | ساحل خشک و محیط بیکنار یکیست
تا صائب از جا نمی‌آرم قدم | خار و گل را آستی در رهگذار یکیست

تا بگوش گوشوار آن سیمبر افتاده است | پیچ و تاب رشته در جان گهر افتاده است
رشته سر در گم جانها بدست آورده است | دیده هر کس بر آن موی کمر افتاده است
گرچه پیش افتاده در ظاهر ولی از ورقها | راه پیمایی که پیش از راهبر افتاده است
پرده خوابش کند در چشم کار بادبان | هر که از ساحل از دریا بنظر افتاده است
میکشم چون سینه چاکان خجلت از بیحاصلی | چه که پیش از آشیانه کم ثمر افتاده است
همچنان غافل ز مرگم گرچه از موی سفید | در رگ جان رشته چون شمع سحر افتاده است
گرچه شد در ضمیر خاک صایب سکنش | از قناعت مور در شکر افتاده است

[illegible]

تا عرق از می بر آن رخسار جان پرور نشست
در بهشت از جوش دعوی چشمهٔ کوثر نشست

حلقه بیرون در شد آن دل چون سنگ را
پیچ و تاب عقرب که در زلف دلجوی گوهر نشست

شبنم ما را کسی از قرب گل مانع نبود
از ادب چون حلقهٔ چشم ما بیرون در نشست

بود از خاتم پر و بال سلیمان تنگتر
در دل چون شیشه‌ام چون آن پری پیکر نشست

خانهٔ در بسته دل را مانع از تکلیف نشد
در صدف گرد یتیمی بر رخ گوهر نشست

پا به دامن کش که چون پروانه هر کس مطلب
رفت در محفل به قدر بیقراری کمتر نشست

نیست صائب محفل آتش زبانان جای آن
هر که بال و پر گشود اینجا به خاکستر نشست

چشم تو عجب نیست اگر مست و خراب است
گر روی عرقناک تو در عالم آب است

مژگان تو از کج قلمی دست ندارد
هر چند ز خط حسن تو در پای حساب است

در دور خط آن لعل لب از ساده‌دلیهاست
دیوانهٔ ما را چه غم از روز حساب است

هر خاک‌نهادی که خموش است درین بزم
چون کوزهٔ سربسته پر از بادهٔ ناب است

نشمرده نفس بر نزند از جگر صبح
هر روز به بیداردلان روز حساب است

چشمی که چو مژگان نگشند هر دو جهان را
در هر نظری زر و زیور پردهٔ خواب است

صائب مطلب روی دل از کس که درین عهد
روی که نگردد ز کسی روی کتاب است

آب خضر و می شبانه یکیست
مستی و غم جاودانه یکیست

بر دل ماست چشم خوابه زا
صدگمان دارد از نشانه یکیست

در مقامی که غور باید کرد
قطره و بحر بیکرانه یکیست

کثرت خلق عین توحید است
خوشه چندین هزار و دانه یکیست

پله دین و کفه چون میزان
دو نماید ولی زبانه یکیست

دو جهان سنگ راه سالک نیست
نسبت تیر با دو خانه یکیست

خنده در چشم آب کردند
ماتم و سور این زمانه یکیست

پیش مرغ شکسته پر صیاد
قفس و باغ و آشیانه یکیست

گرچه نی زرد و ضعیف و لاغر و بند و پا بست
چون عصای موسوی در خوردن غم اژدهاست

چون رگ ابر بهاران فیض بسیار دارد او
ناودان کعبهٔ دل کوچهٔ دارالبقاست

صور اسرافیل باشد مرده دل را ناله اش
چهرهٔ زرین او آه دلان را کیمیاست

یوسفی از چاه می آرد برون در هر نفس
کاروان یوسف خبر کنعان از چنین جا تهی است

چتر بر سر دارد از بال پری زاد نفس
چون سلیمان تخت او را پایه بر دوش هواست

آستین مریم است و چاه یوسف زین سبب
نغمه‌های دلکشش روح بخش و جانفزاست

در کمند دل شکارش نیست چون کوتهی
باغ بی نغمه‌های او به هر گوش آشناست

دست زرین کرم راست در دلهای تنگ
این ید طولی که او را در گشاد عقده‌هاست

گرچه سرتاپای او یک مصرع برجسته است
هر سه بندی از و ترجیع بند ناله‌هاست

نیست در هر دل که کوه غم نسنجد داد او
کشتی می‌نماست در طوفان غم باد مراد
هست در هر پرده آن جادو نفس را جلوه‌ها
ترجمان ناز معشوق و نیاز عاشقست
در حریم میکشان مستانه میگوید سخن
هرچه هر کس را بود در دل مصور میکند
بینوایی لازم بی برگی افتاده است و او
بسته در واکردن دل بر میان ده جا کمر
میکند تسخیر مقامات و نمی‌جنبد ز جا
خانه زرین او در دیده کوتاه بین
چون نیاید بهر بانی نامه سربسته است
شست بر هر دل که بند میکشد در خاک و خون
در شکست لشکر غم تیر روی ترکش است
عاشق ناکام از دلدار دور افتاده است
با تهی دستی نهد انگشت بر چشم قبول
نالهایش گریه مستانه را سنگ میدهد
پیکر زرینش از داغ و درفش بی شمار

چون صدا در کوهسارش پیشتر نشو و نماست
در بیابان طلب سرگشتگان را رهنماست
صاحبان چشم را شمع است و گوهر را عصاست
با دهان بی زبان با هر زبانی آشناست
چون با اهل حق رسید گویای اسرار خداست
اینچنین نقش آتش دست در عالم کجاست
با وجود آنکه بی برگست دایم با نواست
بندهای دلکش او زینتی گلو است
گو چه کردی میکند پیوسته و دایم بجاست
نی نماید خشک اما همچنان آتش رساست
همنفس چون نیست در هر ناله آتش طوفانهاست
با وجود بی روانی چون صدش آتش محیط است
در گشاد عقده حاجت سرانگشت سخی
آه سرد و چهره زردش ز بینشی گواست
هر دل بی برگ را گر ز وی تمنای نواست
رنگ زردش بهر بهبودی دل ما را کهرباست
محضر درد جگر سوز و غم بی انتهاست

غیر ذکر ربگنه از چشم مینالد مدام / درمیان دردمندان دیده نالان کراست

هست باد پای حسرت جو سپارش متصل / همچو آب ریگ زان نغمهایش جانفزاست

کوه را هم آرد از فریاد در رقص الجمل / دعوی تمکین نمودن پیش او یارا کراست

نالهای دلخراشش چون عصای موسوی / از نهاد سنگ خارا چشمه رحمت گشاست

نالهای پرخم و پیچش ازین وحشت سرا / میبرد دل را به سیر لامکان از راه راست

میگذارد بر سر از لبهای مطرب تاج لعل / چون نفس زان بر دل عشاق فرمانش رواست

این غزل صائب هم از فیض مولای روم / از زبان خامه شکرفشان بیخواسته خواست

نه زخط حلقه باطراف رخت بسته شدست / که نظرها بتماشای تو پیوسته شدست

از غبار خط سبز تو دلا رزده مباش / که به روی تو زین ناله کمر بسته شدست

ختم شد بر تو از آن حسن که از روز ازل / خوبی از هر که جدا شد بتو پیوسته شدست

خواهش از چنگل شهباز زبایندهٔ تست / شوخ چشمی که شکار عدو نخسته شدست

بر غزالان سگ سر بیابان جنون / از غبار دل ما خانه در بسته شدست

داد دشت بود سر بخاموشی سیل / گردش چرخ ز همواری ما آهسته شدست

همچنین مشکل ما را تو اشارت گشود / تا بنام که طلسم دل ما بسته شدست

تا بمغز سخنش ره ده مرا صائب / پوست بر پیکر شکر از آن بسته شدست

زهر در ساغر چرا از شیر مادر خوشتر است
چرخ مغرور است در افشردن دلهای خلق
کار نادان می‌شود مشکل‌تر از تدبیر خویش
خرد می‌شمرد هر را هر چند شد بالاتر کی
از صفای سینه مستور است صائب داغ من

آسمان پر کواکب شیشه پر گرد است
نخل ماتم تازه رو از آب چشم گردد است
از آنکه محکم شود خاری که در زیر دست است
گر بهشت آواره آدم از برای گندم است
پرتو خورشید تابان پرده دار انجم است

از پیچ و تاب جسم روان از ملال نیست
روشن‌دلان ز مرگ محابا نمی‌کنند
از پاشکستگان چرا غفلت است تیرگی
اهل کمال را لب اظهار خامشی است
صائب هزار رتبه ز خاکم فتاده‌تر

در ساز نغمه را خبر از گوشمال نیست
خورشید را ملاحظه از زوال نیست
در هر سری که عقل بود احتمال نیست
منت پذیر ماه تمام از هلال نیست
در وادیی که نقش قدم پایمال نیست

بیم و امید در دل اهل جهان پر است
دندان ما ز خوردن نعمت تمام ریخت
از چشم کور قطره‌ای است بی‌شمار
نان خسان ز خشکی منت سرشته است
با خامشان بود در و دیوار هم سخن

هر جا که رنگ و بوست بهار و خزان پر است
ما را همان ز شکوه روزی دهان پر است
گر ذره است فرد از آسمان پر است
زان لقمه الحذر که در استخوان پر است
خموش بیان شوی همه جا همزبان پر است

از فیض عشق روی زمین گوش تا گوش	از گفتگوی صائب آتش زبان پُر است
ز آن قد نازآفرین در هر دلی اندیشه ای است	این نهال شوخ را در هر زمینی ریشه ای است
از سر ویرانهٔ ما بگذر که از فرسودگی	پای دیوار ما هر برگ کاهی تیشه ای است
در خراباتی که ما دریاکشان می‌کشیم	شیشهٔ آخر زمان انجام از هر شیشه ای است
من که چون شیر از کمینگاه قضا غافل نیم	سینه ام از تیرباران حوادث بیشه ای است
عشق چون صائب ز قحط عاشقان در پرده ماند	میکند کارش ترقی هر کرا اندیشه ای است
از عزیزان دیده پوشیدن در روی بهشت	بوی پیراهن کلید خانهٔ چشم منست
عمر باطل را نیست معراج قبول	ورنه جای مصرع رنگین بیاض گردنست
دیده بازت از نظارهٔ دنیا حجاب	دیدن این خواب موقوف نظر بستنست
از شب تاریک ما هم صبح امیدی نزاد	حرف خواب آلودگانست اینکه آتش آبستنست
میشوند از چرب نرمی دوستان صائب دشمنان	بر چراغ ما نسیم صبحگاهی روغنست
چرخ را زخم شفق در دل ز استغنای او	رنگ زرد آفتاب از آتش سودای او
از علم غافل نگردد لشکری در کارزار	تشنه روی زمین را چشم بر بالای او
آنکه کوه صبر ما را بر سر صحرا داده است	کوه طور از جوشیان داغ صحرای اوست

آرزو در دل نگه در چشم سوزد خلق را
هست دیوان قیامت را اگر بسم اللهی
آنکه مار از سر بصحرا داده چون موج سراب
عشق بی‌همتاست گردد جمع صائب با خرد

از حیا نوری که در آیینه سیمای اوست
پیش ارباب بصیرت قامت رعنای اوست
در لباس شب روان آب خضر جویای اوست
هر سری کز عقل خالی شد پر از سودای اوست

نجاتی از رمیده ز هر دم رهاتر نیست
دست از ستم مدار که در روز بازخواست
خود را سبک مکن که بمیزان اعتبار
حیرت مرا ز همسفران پیشتر فکند
غافل ز عشق مباش که صد پرده در حسن
وحشت مرا ز سنگ ملامت حصار شد
در کارخانه که نداند قدر کار را
صائب بهوش باش که در سنگلاخ دهر

آبی که ایستاده تر اینجا روانتر است
از شمع کشته شکوه ما بیشتر است
هر کس سبک شود بنظرها گرانتر است
پای بخواب رفته درین ره روانتر است
از خواب ناز چشم تو ظالم گرانتر است
بی آفت است هر که بلند آشیانتر است
از کار هر که دست کشد کاردانتر است
هر کس عنان کشیده رود خوش عنانتر است

یار را شکوه ام از چین ابرو بسته است
می‌زند بسیار را دین و دل چون رهزنان
نیست لیلی غافل از احوال دور افتادگان

پیش این سیلاب آتش را بگو بسته است
پرده گر شرم آن عیار بر رو بسته است
گرد مجنون حلقه‌ها از چشم آهو بسته است

بوسه‌ها بر دست خود داده است معمار ازل — تا به اقبال بلندان طاق ابرو بسته است

پله تن نیست جای لنگر جان عزیز — دل عبث بر صحبت یوسف ترازو بسته است

وقت تصویر دهان یار نقاش ازل — از میان نازک او خامه مو بسته است

صائب از اندیشه ملک سلیمان فارغ است — هر که دل در چین زلف آن پری‌رو بسته است

ز خم طلوع سهیل شراب نزدیک است — ز کوه سر زدن آفتاب نزدیک است

به هر چه دست زنی می‌توان شکست خمار — زمین میکده تا آب نزدیک است

ز عید روزه شود بسته گر در جنت — خوشم که میکده را فتح باب نزدیک است

دلا کناره کن از قرب آتشین رویان — که خام سوز شود چون کباب نزدیک است

به یک نگه دل صد پاره‌ام اسیر گردد — گل شکفته به وصل گلاب نزدیک است

بلند پایگی آسمان ز پستی است — به پای همت ما این کتاب نزدیک است

ز هیچ دل نبود دور حسن عالم گیر — به خانه همه کس آفتاب نزدیک است

فکنده است ترا دور منزل آرایی — وگرنه گنج به ملک خراب نزدیک است

دل به عالم صورت نبسته‌ام صائب — به وا شدن گره این حباب نزدیک است

سرچشمه نشاط دل پاک گوهر است — تا دل شکفته است سخن تازه و تر است

حقا که هست دختر رز را نمک شناس — در پیش حق شناس به از شیر مادر است

[illegible]

شکست دل چو از غم ایام شد سبک
سر چون گران شود ز می لعل قیمت است

ماه تمام کاسته شود بدرو که هلال
دوری که بی رقیب بود دور ساعت است

باشد بخیر غم دل گلزار تشنه تر
شاهین اگرچه تشنه بخون کبوتر است

مجنون ما که بی زبود فارغ از حساب
دیوانه را چه کار بدیوان محشر است

دریا بسر شکستن گیرد قرار موج
هر ناز او بقصد نیاز دگر است

صائب بجا ز درگه صاحبقران رود
دولت درین سرا و گشایش درین در است

با عاملیست هر که ز هر دم جدا تر است
درمان است هر که بدرد آشناتر است

ز اشیاد کی عتاب ربد امان او رسید
دست نگار رفته بمطلب رساتر است

چشم بد از تو دور که در پرده بوی تو
صد پیرهن ز نکهت یوسف رساتر است

عاشق بپای خفته تواند کجا رسید
از خواب صبح چشم تو مردم رباتر است

با حجتی نمید پسند بهم شیوه های تو
از صلح رنجش تو محبت فزاتر است

این صیدگاه کیست که داغ پلنگ او
از چشم آهوان حرم دلرباتر است

از دل مدار چون خود انسکدل دریغ
کاین شیشه شکسته بسنگ آشناتر است

جای ترحمست لبهای دردمند
گر راه عاشقان شب زلفت رساتر است

دایم بجای دانه دل خویش میخورد
مرغی که در ریاض جهان خوشنواتر است

صائب درین زمانه بیگانه آشنا
بیگانگی ز خلق بدل آشناتر است

این کوه غمم که در دل دیوانه نیست
سنگ ملامت ابجد طفلانه نیست

پیوسته هست در دل هر گریه گره
سیلاب پا شکسته ویرانه نیست

باشد ز زخم تیغ زبان فتح باب حرف
هر خسته ز دل در بخانه نیست

تعلیم بود در آتش دیگر وگرنه شمع
یک مصرع از سفینه پروانه نیست

از داغ نیست بر دل من رنگ گلفشی
این جغد خال چهره ویرانه نیست

گنجی گرفته از قفس و دام خار غم
بال و پر شکسته پر خانه نیست

تا ترک آشنایی عالم گرفته ام
عالم تمام معنی بیگانه نیست

دور و دراز شد سفر از حرف لوح
خوابیده راه عشق ز افسانه نیست

در زیر چرخ دل چه پر و بال وا کند
تنگ این صدف بگوهر یکدانه نیست

چون گوهر از محیط بیک قطره قانعم
در دل شود چو گریه گره دانه نیست

دشتی که طی کند نفس برق و باد را
میدان نی سواری طفلانه نیست

صاحب رهی که قطع نگردد بعشق ما
یک گام پیش همت مردانه نیست

خم چو گردد قد از خشت نمیباید رفت
پل برین آب چو شد ساخته نمیباید رفت

راه باریک عدم راه گرانباران نیست
هر چه داری همه انداخته نمیباید رفت

آنچه در کار بود ساختنش خود دشوار است
کوشش کار جهان ساخته نمیباید رفت

نفس طی نشود دامن صحرای عدم
این ره دور بپا نفس خسته نمیباید رفت

[illegible]

سپر راهرو از راهزنان عیب است

این ره پر خس و خاشاک شود رفته به آه

تا نگردش همه مقصود مصور گردد

فخر گر قسم که قمار از همه عالم بردی

این هوس نیست چو شعرهای دگر صنعت است

تیغ جان بر ز نیام آخته می‌باید رفت

علم آه برافراخته می‌باید رفت

دل چو آیینه بپرداخته می‌باید رفت

دست آخر همه را باخته می‌باید رفت

بار هستی ز خود انداخته می‌باید رفت

دادی بدست هر که دهی دستگیر گشت

گر دست پای بعصا نیز گرفته

از نقد و جنس آنچه تراست در بساط

از دیدن تو تازه شود چشم عاشقان

تقصیر ساده لوحی آیینه در دست است

با دوستان نشین که شود توتیای چشم

دست نگار کوهکن از کار می‌برد

تا هست چون بدن رگ گردن

صائب به آب خضر تسلی نمی‌شود

از زهر دلی که گرد فشانی بخیر است

در تکیه‌گاه خلد بدوش کسیر است

بر هرچه پشت پای زنی دستگیر است

از شور عشق اگر نمکی در خمیر است

نقشی گر از بساط جهان دلپذیر است

از دشمنان غباری اگر در ضمیر است

بتخانه‌ها که در دل صورت پذیر است

هر خاری از قلمرو اجداد تیر است

جائی که تشنه سخن دلپذیر است

تن در دل خوش شرب ما خانه تنگیست

بر گوهر شهوار صدف کام نهنگیست

در چشم کور خوش بود این سقف زراندود	در دیده ز سودازدگان داغ گسست
از سنگ لالهٔ که درین شیشه و بار	هر کوچه بد بوئید ما شیشه فروشیست
هر حلقه چشمی که در زره مردمی نیست	در دیده صاحب‌نظران داغ پلنگست
صحرای عدم ساده ازین پست و بلند	در ملک وجود است اگر صلح و جنگست
با گوشه‌نشینان بادبست باش که صوفی	چیزی نهد از حلقه برون سر حد تنگست
صائب گل آن است که هموار نشستی	در راه سلوک تو اگر خار و سنگست

خشک شد کشت امیدم ابر احسانی کجا	آب را گر با بکل رفته است بارانی کجا
تا بیک جولان برآرد دود از جسم مرا	در میان شهسواران رتبهٔ جولانی کجا
شد ز خشکی دود دیگران سفال تشنه ام	آب اگر سنگین دل افتاده است بارانی
آب چون نبود تیمم می‌توان کردن بخاک	نیست گر لطف پشیمان خط ریحانی
ز انتظار قطرهٔ باران لب خشک صدف	شد پر از تبخال یارب ابر نیسانی
چند لرزد شمع جسم خود ز سیدا صبا	نیستم گر قابل نوش دوانی کجا
در درون داغ عشق از دل روی گردان گشته است	این صف برگشته را برگشته مژگانی
از شب و روز نگردد دل سیه گردید	روی آتشناک و لب خنجر افشانی

شد ز بی‌مهری سیه عالم بچشم داغ من
تا بشور آرد مرا صائب نمکدانی کجا

بهشتی نتوان رفت که رضوانی هست
نیست زنجیر سر زلف تو بیدل هرگز
سنگ راه سر سودازده طفلان شده اند
عرق شرم مرا فرصت نظاره نداد
خنده چون پسته ز خونین جگران امید است
نیست ممکن که نفس راست کند در دل لحد
بعزیزی نرسد از پله خواری هر کام
در خزان هم گلشن از بار ثمر زیب دهد صبا

ننهم پای در آن خانه که دربانی هست
دایم این سلسله را سلسله جنبانی هست
ورنه مجنون هر آسیر بیابانی هست
دیده خصم نمیخورد آنجا که نگهبانی هست
ورنه در پوست فراهم لب خندانی هست
صدفی را که بکف گوهر غلطانی هست
یوسفی را که بطالع چه و زندانی هست
هر ریاضی که درو مرغ خوش الحانی هست

بفکر چاره فتادن جگر گداختن است
بدان ز عشق جگرسوز حسن زار غافل
توانگری نه خرابه ای که ز گنج شد معمور
بآه گرم دل سخت نرم کرد آنان
صفای سینه دل درین جهان موقوف
تو زر ز غربت خود مکش ز خلق آزار

علاج درد جوهر دان بدرد ساختن است
که شمع پیشتر از پروانه در گداختن است
ترا بعمر چو طفلان بخانه ساختن است
ز سنگ خاره به تدبیر شیشه ساختن است
بنقش نیک و بد و خوب و زشت پرداختن است
هدف نشانه ناوک ز قد افراختن است

فغان که نرم نشد جان سخت ما صائب
بسوز آنکه درو سنگ در گداختن است

چراغ صبح و دم مستعار هر دو یکیست — تقاضای خنده جان و شرار هر دو یکیست

ز لطف و قهر پشیمانم و پشیمانم — بنجار رنگ خزان و بهار هر دو یکیست

فسرده‌ای که درست شد عالم — جوان و پیر درین روزگار هر دو یکیست

چنان که دیده نیامی بدگهر شده‌ام — که پیش دیده حریص گنج و مار هر دو یکیست

مکن بدگهران هر دمی که آتش را — چه گل بجیب فشانی چه خار هر دو یکیست

چه لازم است شب و روز خون دل خوردن — چو سنگ و لعل درین روزگار هر دو یکیست

توان برنده دلی شد ز هر دو کام تمنا ز — وگرنه سینه و لوح مزار هر دو یکیست

اگر دو بین ز دو رنگی گشته صائب — شب جدایی و روز شمار هر دو یکیست

در جوش لاله و گل دیوانه را عروسیست — چون تا به کرم کرد این دانه را عروسیست

از سینه‌های گرم هنگامه جهان گرم — تا هست باده در جوش میخانه را عروسیست

رطل گران بود سنگ از دست تازه رویان — هر جا که کودکانند دیوانه را عروسیست

هنگامه محبت افسرده‌ای ندارد — از فیض عشق هر شب پروانه را عروسیست

نگذاشت شور مجنون طفلی در دبستان — در خانه عروسی صد خانه را عروسیست

باطل روز باطل صائب شکفته گردد — در گوش خوابناکان افسانه را عروسیست

سوخت شبها مرا این هوا و قیست و … — گر شبی خواهی شد مهمان ما وقت …

[illegible]

میرود خط سنگ ساز جابران فتح دهان | بوسه گر میکنی در کار ما وقت است وقت
تا نپوشیده است چشم از زنخ یعقوب ما | گر بکنعان خواهی آمد ای صبا وقت است وقت
زان هلال خط که زنگ از دل خورشید صیقل میبرد | سینه‌ای آئینه فام را اگر جلا وقت است وقت
در چنین وقتی که ما از خویش بیرون رفته‌ایم | گر در آیی از در صلح و صفا وقت است وقت
سوزن پیوست پا سر رشته را گم کرده است | خنده گر داری ای آهن ربا وقت است وقت
جان بلب در فکر داغ بر کمر بیند نشست | گر جلا خواهی از بیمار ما وقت است وقت
گر حقوق آشنایی را رعایت میکنی | عمر چندان نیست ای ناآشنا وقت است وقت
از تو چشم همتی دارند از خود رفتگان | گر بکل پاپیت برخه است از حنا وقت
پیش از این پسند عالم را سیه در چشم ما | خوش برآ از زیر ابر ای مه لقا وقت است وقت
دستم از سر رشته امید تا کوته شده است | گر به دستم میدهی زلف دو تا وقت است وقت
بر سر بالین بیماران درد آن شطر | گر سنانی خویش را ای نارسا وقت است وقت
گشت چشم استخوان سفید از انتظار | میکشایی گر پر و بال ای هما وقت است وقت
دست داوگر و پای رفتنش زین در نماند | رحم کن بر صائب بیدست و پا وقت است وقت

تا فشاندم دست بر دنیا جهان آمد بدست | از شکست غیر ارطل گران آمد بدست
یا قسم در سینه گرم آن آتشی روی را | در دل دوزخ بهشت جاودان آمد
چشم تا پوشیدن از دنیا چشم دل را باز کرد | دولت بیدار از این خواب گران آمد

[illegible]

داغ لفظش بستم در سینه مستی شاد
سالها کردن کشیدم چون هدف در انتظار
صحبت یاران یکرنگست دل را آبرو
سایهٔ بال هما بر استخوان خوش باشد
قامت خم عذر ایام جوانی را بخواست
همچو لال از گفتگوی طعنهٔ اهل جهان
زین جهان آب و گل را هم بدل صاف رفت
تا کند ایمن ز اعمی از تهمت ناپاک خفت
نیست گر آب حیا در چشم گردون کو بیاش
گل بگلچین دست داد و بلبل از غیرت بسوخت
گر کمند وحدتی در عالم ایجاد هست
مصرع برجسته مستغنیست از تحسین خلق
پاس اوقات شریف از در گشودن غفلت
نیست صائب کم ز آب زندگانی کار ما

رفته بود از کار دستم چون عنان آمد بدست
تا مرا تیری از آن ابرو کمان آمد بدست
برگ عیش خوش در ایام خزان آمد بدست
در کهن سالی مرا بخت جوان آمد بدست
رفت تیر از شست بیرون چون کمان آمد بدست
تا زبان بستم مرا چندین زبان آمد بدست
یوسف آخر مرا زین کاروان آمد
بجز راز پنجهٔ خونین جگر جان پاک نیست
شکر لله تخم امیدی مرا در خاک نیست
عشق بی غیرت برآید حسن چون بیباک گشت
پیش سربازان بغیر از حلقهٔ فتراک نیست
از خس و خاشاک بال شعله را ادراک نیست
کعبهٔ حاجت روا در سینهٔ امساک نیست
دانه را حاجت بباران در زمین پاک نیست

نغمه را در دل عشاق اثر بسیار است — پنبهٔ سوخته را نیم شرر بسیار است
کوته افتاده تر از تار نفس ای غواص — ورنه در سینهٔ این بحر گهر بسیار است

[illegible]

عمر کوتاه کند خندهٔ شادی چو برق
هر دری شارع صد قافلهٔ تفرقه است
بخموشی میگذرد روز و شب سنگدلان
دل مکن جمع ز همواری لب بی زبان
شهسواران شست بهر صید گشودن صاف است

چشم واکردن و بستن ز شرر بسیار است
زود بر در زن از آن خانه که در بسیار است
خندهٔ کبک درین کوه و کمر بسیار است
سنگ خاموش درین راهگذر بسیار است
ورنه در ترکش چو آه سحر بسیار است

دل ز خال لب منظور گرفتن ستم است
خون خود ماند و چشم تو نمودیم حلال
بقدح دست مکن پیش خم باده دراز
در چنین وقت که از دست تو میزد آواز
دزد را دار کند راست ترحم مکنید
زخم در کان نمک کهنه نگردد صاف است

دانه را از دهن مور گرفتن ستم است
باده از هر دم مخمور گرفتن ستم است
تا بود جبهه ز مه نور گرفتن ستم است
دست بر آتشم از دور گرفتن ستم است
که عصا از کف کور گرفتن ستم است
دل ازین عالم پر شور گرفتن ستم است

هر که از حمد تو خاموش نگردد دم ازو
خط پیمانه محیط است باسرار جهان
غافل از پاس نفس هر که نگردد چو صبح
نیست جز جبههٔ واکرده ابر کرم

هر که در حلقهٔ ذکر تو نبود خاتم ازوست
هر که در عالم آب است همه عالم ازوست
روی خندان دم جانبخش دل بی‌غم ازوست
گل اگر هست که گلستان جهان خرم ازوست

در کف خاک اگر رشته امیدی هست
خار خاریست که در جان بنی آدم از اوست

آب شمشیر گوارا است اگر او سیاه قیمت
مد انعام بود در خشم اگر هم از اوست

مال بخشک لب سر چشمه حیوان ندهیم
کاین سفالیست که خضر در دل جام جم است

دست خالیست چو میزان ز دو سر قسمت ما
مایه از هر که بود سود دو عالم هم از اوست

هوس ملک سلیمان گرهی بر باد است
قامت هر که خم از سجده شود خاتم از اوست

چه عجب قامت اگر راست نسازد صبا
عشق دردیست که در پشت فلکها خم از اوست

آسمان سفله بی برگ و نوایی هست و بس
آفتاب روشنش شبنم گدایی هست و بس

در محیط آفرینش چون حباب شوخ چشم
شغل ما سرگشتگان کسب هوایی هست و بس

زر که آرام از جنبیدن رنگ زردش شده است
پیش ما کامل عیاران کهربایی هست و بس

می نماید گر بظاهر داغ دولت وسیع
دستگاهش سایه بال همایی هست و بس

گرچه پیوند علایق را گسستن مشکل است
پیش ما وا کردن بند قبایی هست و بس

بر نمی آید بحق باطل وگرنه چون کلیم
رایت ما و سپاه ما عصایی هست و بس

خواب بر مخمل ز شکر خواب ما گشته است تلخ
گرچه در ویرانه ما بوریایی هست و بس

آنچه باید خواست از آزاد مردان همت است
سرو را در آستین دست دعایی هست و بس

مطلبی خوشتر که مطلب نیست ما را در جهان
مدعای ما دل بی مدعایی هست و بس

هر که دارد جوهری نازش بجوهر افتاده است
قسمت شمشیر آب آشنایی هست و بس

[illegible]

گرچه میپوشم حبابی را لباس مغفرت
از هجوم میوه صابت شاخها خم میشود

پوشش چشم حباب کعبه دریائی بس است
حاصل از پیری ترا قد دوتائی بس است

در دل آنکس بود درد طلب در مرتبت
مرگ آزاد مردان میشود بنیاد نوح
مردم آزاده دست از تن پرستی شسته اند
آتش و پنبه است باهم صحبت سنگین دلان
اهل همت راز گوهر آنچه باید حفظ کرد
نیست تسخیر دل ما کار آتش طلعتان
این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است

آب در گوهر ز بیتابی بدریا واصل است
از سبکروحی خس و خاشاک را الف خلقت است
در کنار آب پای سرو دایم در گل است
با گرانان پله میزان گردون مایل است
در محیط آتشین آب روی سایل است
این سپند شوخ در مجمر برون محفل است
دل ز راه ذوق داند کاین کدامین منزل است

سیل در بنیاد تقوی از بهار افتاده است
حال زخم هر جدا از تیغ او داند که خضر است
از رخش هر حلقه زلفش دگر در آتش است
حرص پیر از جمع مال سازد گرم تر
در کف آئینه سیماب از طپیدن باز ماند
بی نخ میشود پیدا از دل دیدنش گرد ملال

توبه را آتش بجان از لاله زار افتاده است
موجه گر بحر رحمت بر کنار افتاده است
بسکه دام زلف او عاشق شکار افتاده است
آتشی گر دست خالی در چنار افتاده است
بیقراریهای ما از گشته تر افتاده است
بسکه یاقوت لب او آبدار افتاده است

هست امید نشستن از بام چرخ افتاده را — وای بر آن کس کز اوج اعتبار افتاده است
میتوان از هر دو عالم رشته الفت برید — دل دو نیم از درد اگر چون ذوالفقار افتاده است
خواب راحت میکند کار نمک در دیده ام — دانه بیحاصلم در شوره زار افتاده است
گوهر از گرد یتیمی ساحل آرامش میکند — ورنه آن دریای رحمت بیکنار افتاده است
هر گرا ز من چون کمان بر دوش کس روزی نشد — این گشایش در رگ جانم حکاکار افتاده
شوید از دل دعوی خون کشتگان خویش را — تیغ او از بسکه صاف آبدار افتاده

ملامت از دل ما باک حرف فغان برداشت — ز بخت جانی چو سنگ الامان برداشت
قرار دست تهی نیست چون صدف کله — نمیتوان بجهد گوهر از دهان برداشت
نشد ز گرد یتیمی نصیب هیچ گهر — تمتعی که دل از خط دوستان برداشت
بتن علاقه نادان بهم رسواییست — که تیر کج نتواند دل از کمان برداشت
اگر کریم بزرگی کند بجای خود است — ز چرخ سفله بزرگی نمیتوان برداشت
ز بحر میکند از سیل خس عجب رالود — چنین که شوق قرار دست از عنان
چرا غریب نباشد نوای ما صائب — که عشق بلبل ما را ز آشیان برداشت

از خط حلاوت لب خوبان بگرد در گرفت — از جوش مور این شکرستان بگرد در گرفت
در بسته شد ز گرد کسادی دکان عیش — تا پسته ترا لب خندان بگرد در گرفت

[illegible]

شد ملک حسن زیر و زبر از غبار خط
دیوار خشک ماند و گلستان بگرد در رفت

از بال و پر فشانی گستاخ طوطیان
لعل لب تو از شکرستان بگرد در رفت

صد خضر راه چگونه دهد داد قطره
از خط طراوت لب جانان بگرد در رفت

صف در برابر صف محشر که میکشد
از خط سبز آن صف مژگان بگرد در رفت

ایمن ز خط مباش که دیدم بچشم خویش
کز بال مور ملک سلیمان بگرد در رفت

از بوی گل هنوز دل از هوش میرود
هر چند آب و رنگ گلستان بگرد در رفت

یاقوت آبدار تو آورد عاقبت
خطی بروی کار که ریحان بگرد در رفت

ننشین که از خرام تو آب زندگی
چندین هزار سرو خرامان بگرد در رفت

صبری که بود پشت امیدم از و بکوه
آخر ز نی سواری طفلان بگرد در رفت

از بیقراری دل دیوانه خوی حشر
زنجیر توتیا شد و زندان بگرد در رفت

مجنون ما ز بسکه بهر کوچه دوید
هموار گشت شهر و بیابان بگرد در رفت

چون ابر از جبین هوا آب میچکد
از بسکه آب روی عزیزان بگرد در رفت

از دست صنعت خدنگ تو که بارها
خواب گران ز جنبش مژگان بگرد در رفت

صائب که پاک میکند از روی کف غبار
در قلزمی که گوهر غلطان بگرد در رفت

از خسیسان منت احسان کشیدن مشکل است
بار زجاه مصر از اخوان کشیدن مشکل است

از ته دیوار آسانست بیرون آمدن
داغ از دست گرانجانان کشیدن مشکل است

زان لب میگون چه حاصل جز امید بوسه‌ای | تا ز خشک از چشمهٔ حیوان کشیدن مشکل است
نیست محرومی بدل دیده دوری گران | در ته یک پیرهن هجران کشیدن مشکل است
از پریشانی دل از هم گر بریزد گو بریز | منت شیرازه از احسان کشیدن مشکل است
دم برآوردن بود بی‌یاد حق بر دل گران | دلو خالی از چه کنعان کشیدن مشکل است
آب از آهن میتوان کردن به آسانی جدا | از دل خونگرم پیکان کشیدن مشکل است
میتوان از سخت‌پیوندان به آسانی برید | در جوانی از دهن دندان کشیدن مشکل است
میتوان چون غنچه صائب خون دل در پرده خورد | باده گلرنگ پنهان کشیدن مشکل است

ای زلف تو شیرازهٔ دیوان قیامت | هم سلسله هم سلسله‌جنبان قیامت
چشم تو سیه‌خانهٔ صحرای تجلی | خال دهنت مهر نمکدان قیامت
خاموشی تو گشت بدامان تو داد | از بست و گشاد در دکان قیامت
دامان قیامت بود از زلف پریشان | روی تو چراغ ته دامان قیامت
شد صبح قیامت ز لب لعل تو پرشور | میخوارست نمکدان چنین خوان قیامت
چون جلوه کنی از دو جهان گرد برآید | بسته است بدامان تو دامان قیامت
از راه خطرناک تو ای کعبهٔ امید | یک منزل کوتاه بیابان قیامت
رسوائی معشوق خبر نیست که بخشند | عاشق نبرد شکوه بدیوان قیامت
صائب چه گشائی گره از طرهٔ دلدار | نگشوده کسی فال ز دیوان قیامت

باده بی لعل لب دلبر کشیدن مشکل است / تلخی از دریای بی گوهر کشیدن مشکل است

در حریم وصل پاس شرم نتوان داشتن / در بهاران سر بزیر پر کشیدن مشکل است

هر سر خطی نمیگردد حریف آسمان / شیشه پر زهر را بر سر کشیدن مشکل است

عمر جاویدان نگردد جمع با فرماندهی / آب خضر از جام اسکندر کشیدن

سر بزیر بال کش صائب که در گلستان / چشم از گلستان نظر بر کشیدن مشکل است

از سر خنده جهان سخت دلیرانه گذشت / آفرین باد بپروانه که مردانه گذشت

در شبستان جهان عمر گرانمایه ما / هر چه در خواب نشد صرف بافسانه

از ره شاد شمع از اثر یکرنگی / باد اگر شد بخاکستر پروانه گذشت

منه انگشت بحرف مجنون بهار / که قلم بسته لب از نامه دیوانه گذشت

دل آزاده و گرد تعلق هیهات / بار ما سیل تهی دست ازین خانه گذشت

عقده نیست که آسان نگشد همواری / رشته بی گره از سبحه صد دانه گذشت

شود آغوش لحد داغ ما دریکسی / که تیمانه بسر بردونه پیمانه گذشت

گرد کلفت همه جا هست بجز عالم ا / خنک آن عمر که در گریه مستانه گذشت

عقل از آب و گل تقلید نیاید بیرون / عشق اول قدم از کعبه و بتخانه گذشت

یکدم از خلوت اندیشه نیاید بیرون
عمر صائب همه در سیر پریخانه گذشت

دیده‌های سرمگین دیدن نمی‌داند که چیست
دست خواب آلوده گلچیدن نمی‌داند که چیست

اهل غیرت را نباشد زبان عرض حال
نبض این بیمار جنبیدن نمی‌داند که چیست

هر که از می توبه در آغاز عمر خود نکرد
در جوانی پیر گردیدن نمی‌داند که چیست

آشکارا سینه بر تیغ شهادت می‌زند
زخم عاشق آب دزدیدن نمی‌داند که چیست

خامه نقاش اگر گردد نسیم دلگشا
غنچه تصویر خندیدن نمی‌داند که چیست

بسکه شد افسرده دلی از سردی ایام
موی آتش دیده پیچیدن نمی‌داند که چیست

در کند زرین عالم پرشور و شر صائب که گم
دز زمین شور بالیدن نمی‌داند که چیست

تلخی عالم شراب خوشگوار ما بس است
درد داغ ناامیدی لاله‌زار ما بس است

در گل و سنبل کند گر باغبان استادگی
خار خاری از گلستان یادگار ما بس است

گر ز خون ما نگیرد دست شیرین در نگار
تیشه فرهاد آنه ما دستیار ما بس است

گر ز خوی آتشین دوزخ مهیا شدی کند
مشت آبی از جبین شرمسار ما بس است

میشود دست نوازش چهره‌ها خمیازه را
برگ تاکی از پی دفع خمار ما بس است

تیغها را کند میسازد سپر انداختن
مهر خاموشی ز آفتها حصار ما بس است

بید مجنونیم در بستانسرای روزگار
سر به پیش انداختن از شرم بار ما بس است

زشت رویان دشمن آیینه‌های روشن‌اند
حرف را بی‌پرده گفتن پرده‌دار ما بس است

از دل ما آشنایی بار غم گر بر نداشت
اینکه دوشی نیست صائب زیر بار ما بس است

رشتهٔ عشق و هوس پیش بتان هر دو یکیست
خامهٔ خشک و قطرهٔ اشک فشان هر دو یکیست

پیش آنکس که عمر به بیابان داده
خرده جان خضر و ریگ روان هر دو یکیست

به نسیمی ز گلستان سفری میکرد
برگ عیش خزان و اوراق خزان هر دو

گل بیخار در اینجاست بخر ورنه
تار گلدسته و آن موی میان هر دو یکیست

نشأ لطف دهد خشم و عتابی که تراست
سنجخت تو و رطل گران هر دو یکیست

چه ضرورست کسی راست باتش خود را
پیش این کج نظران تیر و کمان هر دو

نسخهٔ ماست یکی گرچه دل ماست دو نیم
خامهٔ یکدل ما را دو زبان هر دو یکیست

سر آن رشته بهمتاب ندزد او ورنه
پیچ و تاب غم و آن موی میان هر دو

پیش سروی که بگل ریشه مرا با صائب
اشک خونین و آب روان هر دو

هر که بست از گل شکوفه جنت دربسته است
میزند جوش بهاران غنچه تا سربسته است

آنکه بی شیرازه دارد کهنه اوراق مرا
پاره‌ها شیرازهٔ دیوان محشر بسته است

پردهٔ عصمت بود زندان حسن شوخ چشم
شمع در فانوس چشم پروانه بر بسته است

بی‌سخن روشندلان بهتر بمضمون میرسند
هر که گویا گردد اینجا نامه سربسته است

نیست صائب در پرواز کوتاهی مرا
دور باش عاشقان مرغ مرا پربسته است

روز ما شب کی زان رخسار انور ست
رنگ این آینه از گرد سنی روشنگر است

تیر زند در دل مژگان پر دل درون سینه ام
بر دل آزردگان گر سفر باشد گران
پرده حارست اگر دارد دگلی این توسنان
همت از اندیشه سایل نمی آید برون
حسن از آزردن عشاق می بالد بخود
از سپاس کردن او فرد بیرون کرده است
تلخ شد از هوشیاری بر تو صهبای زندگی

این سپند شوخ در مجمر برون مجمر است
بادبان کشتی دریا دل عالم نشست
نوش این محنت سرا آخر زبان نیشتر است
گردن مینا بلند از انتظار ساغر است
تیغ از خشم نمایان در گفتار ما در است
صبح عالمتاب گر نورش حنای لوز است
ورنه نقل باده خواران چشم شور آخر است

خط سبزی که رست از لب جانان برجاست
زان خط سبز گزان چهره گلرنگ دمید
خاک در کاسه خورشید جهانتاب کند
میکند بس دل پر آبله را شوخ انار
قشنه زعالم پرشور کم می بیند
بردار سر چنان گوشه چشمت آرام
رفتن از عالم پرشور به از آمدن است

رگ ابر است که از چشمه حیوان جاریست
موی از سبزه بر اندام گلستان رسته است
زین غباری که از آن چهره تابان برخاست
معنی به این گرد گزان سیب زنخدان
مگر از جای خود آن سبز و خرامان برجاست
که نفس سوخته از خاک صفاهان
غنچه الست و دستنگ صبا آمد و خندان

نشد از خوی جگر دست و دهانش رنگین
هر که صاحب زر نعمت الوان جاریست

خلقه جمله آلت شطرنج زنده گشت ... هر کس که هست با جهت شنبی برنده گشت

خالیست دست هر که باین نشاء آمده است ... دست تهنیت بهر گردش دهنده گشت

از حیرتست در جگر سنگ پای چشمه ... هر دم فراق بعالم دیگر برنده گشت

در غور قطره شو اندر رسید فکر ... در بحر بیکنار حقیقت رسنده گشت

بر سنگ خاره نیست روان حکم آدمی ... از سنگ آبهای روان را کشنده گشت

این رهروان که روی زمین را گرفته اند ... خرج رسند راه بمنزل برنده گشت

از حیرت شد سنگ نشان سالکان راه ... غیر از دل گدا اختر انجا رونده گشت

گرداب عشق کشد روی در نقاب ... این میوه های خام چه بازار ترنده گشت

فریاد چون سپند بجایی نمیرسد ... از بحر آتشین حوادث جهنده گشت

این سرو قامتان که درین گل نشسته اند ... تیغ کشیده اندر سرا کشنده گشت

امروز بخت طبع سخن آفرین تو ... صائب بداد لفظ و معانی رسنده گشت

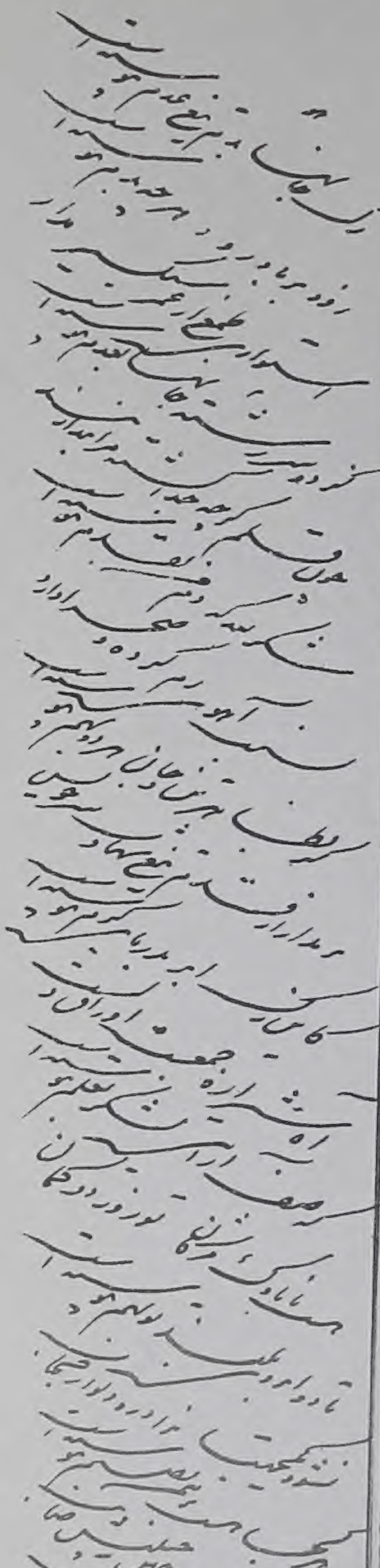
از تهی دستی زده بر کاغذ خجالت کار ماست ... سر بزیر انداخت چون صحبت سخن بار ماست

پیش ما جز بیخودی دیگر متاع یاب نیست ... خود فروشی بنده چون صاحب بازار ماست

اینکه از ما دست سیلاب حوادث کوته است ... نیست از گردنکشی از بستر انوار ماست

بینه بر میگیرد از مینا همی زور ما ... مهر خاموشی سپند گرمی بازار ماست

گلشن آرا از سواد نامه سربسته است ... ورنه آن گل سرخی در غنچه منقار ماست



گوشه گیری به چشم خلق شیرین کرده است
چون سبو در آشناییها گران نشسته‌ایم
گرچه ما از چرب نرمی مومیایی گشته‌ایم

خال مشکینی که در کنج دهان یار هست
زود همسر گردد با سنگ دوشی که زیر بار هست
هر کرا دیدیم صائب در شکست کار هست

حیا

از عکس خود ز آئینه رو بسکه صفا داشت
چون معنی یگانه که وحشت کند از لفظ
از بی‌ثمری سبز درین باغچه ماندم
هر چند در خیال رخ سیمبری بود
در خانه نقاش از نقطه خال است
گر دل عرق بوسه نگر دید
صائب نشد از منزل مقصود کس آگاه

در خلوت آئینه همان رو نقاب داشت
همچون نه دل بود ز دل خانه جدا داشت
عمر سرو مراد دست تهی بر سر باد داشت
از روی تو ویرانه عجب بسکه صفا داشت
چون چرخ دو صد دایره پرگار
اندیشه از آن چهره اندیشه نما
از نقش قدم گرچه فزون رهنما داشت

بر گلشن آنچه زان گل خود رو گذشته است
امروز هیچ خانه گو کو نمی‌برند
ظلمی که بر تو رفت ز کوتاه دیدگان
صد پرده شوخ‌تر بود از چشم خال تو
صائب گذشته است ز افلاک آه من

بر زخمهای تازه که از تو گذشته است
گویا نسیم باغ آن قد دلجو گذشته است
بر ما همان که زنده‌تر از تو گذشته است
این بار خنده در دو دیدن از آهو گذشته است
هر گاه در دل آن قد دلجو گذشته است

شب فراق ز روی حساب خالی نیست
که از بیاض سواد کتاب خالی نیست

نظر بدیده کنم تازه میشود داغم
که هیچ ذره از آن آفتاب خالی نیست

بچشم کم منگر هیچ خاک را زیرا
که هیچ روزن از آن ماهتاب خالی نیست

چو موج ملکدر از این بحر سر برهنه برآ
که چون صدف ز گهر یک حباب خالی نیست

دوانده در همه جا ریشه بیقراری عشق
که بیضه نهنگ هم از اضطراب خالی نیست

زعم گشودن لب چون صدف نمی‌آید
وگرنه ابر مروت ز آب خالی نیست

زبان لاف بود لازم تهی دستان
زمین شور ز موج سراب خالی نیست

همین نه موی میان تر است این خم و پیچ
که هیچ موی تو از پیچ و تاب خالی نیست

ز گل تهی نشود بوستان در بسته
ز حسن پرده شرم و حجاب خالی نیست

ز هر چه چشم توان آب داد مغتنم است
چو قحط حسن شود آفتاب خالی نیست

صواب محض بود ذوق خامشان صائب
که گفتگو ز خطا و صواب خالی نیست

نسیم صبحدم از بوی یار خالی نیست
ز بوی گل نفس نوبهار خالی نیست

یکیست در نظر پاک توتیا و غبار
که هیچ گردی از آن شهسوار خالی نیست

درون خانه بی سقف روشنی فرش است
ز ماه دیده شب زنده دار خالی نیست

سبک مگیر ز جا هیچ استخوانی را
که چون صدف ز در شاهوار خالی نیست

فتاده است ترا رشته نظر کوتاه
وگرنه از گل سبحه زنار خالی نیست

مرا ز جوهر آیینه شد چنین روشن — که هیچ سینه از خار خار خالی نیست
در ابر تیره شکرخند برق پنهان نیست — ز صبح وصل شب انتظار خالی نیست
منم که سوخته صاحب مرا ستاره بخت — وگرنه سینهٔ سنگ از شرار خالی نیست

با عمر خضر قامت جانان برابر است — این مصرع بلند بدیوان برابر است
رخساره را نقاب احتیاج نیست — هر قطرهٔ عرق به نگهبان برابر است
غیر از نوای نگار سیمین بران گر است — در پیرهن شکی که بصد جان برابر است
غمنامهٔ حیات مرا نیست پشت و رو — بیداریم بخواب پریشان برابر است
آبی که دل سیاه نگردد ز منتش — هر قطره اش بچشمه حیوان برابر است
ترک کلاه باج به افسر نمی‌دهد — آزادگی بتخت سلیمان برابر است
غافل ز عزت دل صد چاک ما مشو — سی پاره است اینکه بقرآن برابر است
روی شگفته که دلی واشود ازو — صائب بصد هزار گلستان برابر است

دلبر از دل نیست غافل دل اگر آگاه نیست — شاه با بخت است دایم بخت اگر با شاه نیست
حلقهٔ هیچ سینه نه بر در نوای بلبلان — بوی گل را در حریم سینهٔ غافل راه نیست
خانهٔ من چون صدف از گوهر خود روشن است — گل بچشم روزنم از آفتاب و ماه نیست
سد راه ما نگردد جهد دنیای خسیس — مانع پرواز ما خس چشم برگ کاه نیست

[illegible]

چون شمع شبان پدیدار شد گله گو در خور آتش است
دیده بانی آدمی را چون دل آگاه نیست

در بساط خاصان باشد مگر مغز سخن
ور نه حرفی غیر حرف پوچ در افواه نیست

صاف از گرد علایق صفحه دل را بشوی
ور نه هر ناشسته رو را ره در آن درگاه نیست

آدم نه ور روضه رضوانت آرزوست
خاتم نه و دست سلیمانت آرزوست

زنهار سر متاب ز چوگان حکم او
چون گوی اگر سر سر میدانت آرزوست

چشم طمع بملک سکندر مکن سیاه
گر همچو خضر چشمه حیوانت آرزوست

چون شانه باش تخته مشق هزار زخم
گر ره در آن دو زلف پریشانت آرزوست

بیرون در کند ز طمعهای خام را
گر جبهه گشاده دربانت آرزوست

چون مور در حلاوت گفتار سعی کن
مسند اگر ز دست سلیمانت آرزوست

چون گوهر از غبار یتیمی متاب روی
گر ساحل جواهر عمانت آرزوست

یکچند خون دل خور و بر لب میار حرف
گر سینه چو کان بدخشانت آرزوست

هرگز نبوده است دو سر هیچ خوشه را
بلند زر اگر سر و سامانت آرزوست

دندان بدل فشار درین باغ چون انار
بویی اگر ز سیب زنخدانت آرزوست

این آن غزل که سعدی و ملای روم گفت
موری نه و ملک سلیمانت آرزوست

هر که چون بلبل درین گلشن اسیر رنگ و بوست
از بهار زندگانی بهره او گفتگوست

گر نخواهد میهمان دل شدن یار عزیز
با تعلق سجده در درگاه حق مقبول نیست

لنگر بیتابی عاشق نمیگردد دل صبور
در بیابانی که آن آهوی مشکین میچرد

پرده پوشی داغ آلودگان زالا رمنیست
میشود بی برگ صائب زردی رخسار عشق

آه چندین خانه دل را چرا در رفت و روب
از دو عالم دست شستن این عبادت را وضوست

ماهی بی صبر را هر موج بال جستجوست
نقش پای رهروان چون نافه آهوی مشکبوست

چاک در پیراهن یوسف چه محتاج رفوست
سرو از بیحاصلی در چار موسم تازه روست

حسن را با بیقراران گیر و دار دیگر است
نه که برگرد دلم هر از راه لوی آهن است

گرچه در زندان غربت هست از آن سوده تر
هر رگ سنگی ز آزار ما دیوانگان

مستی چشم غزالان شکند خار از خمار
زخم از مرهم گوارا تر بود عیاران

از لب سیراب او امیدوار گوارا
نیست صادق دشت پیمای طلب تشنه را

مهر را هر ذره آیینه دار دیگر است
دیده یعقوب ما را انتظار دیگر است

با زمین هموار گردیدن حصار دیگر است
در کف اطفال نبض بیقرار دیگر است

چشم لیلی دیده ما را خمار دیگر است
رخنه در زندان به از نقش و نگار دیگر است

هر جواب خشک تیغ آبدار دیگر است
ورنه هر موج سرابی جویبار دیگر است

گرچه صائب نازک افتاده است این مو میان
فکر ما نازک خیالان را عیار دیگر است

[illegible]

آزادگی به سلطنت جم برابر است
دست از کار رفته به خاتم برابر است

بیکس نواز باش که هر طفل بی پدر
در منزلت به عیسی مریم برابر است

گردیست خط یار که چون خاک کربلا
در چشم من به خون دو عالم برابر است

هر حلقه که نیست درو ذکر حق بلند
در چشم ما به حلقهٔ ماتم برابر است

ما آب روی خویش به گوهر نمیدهیم
بخل بجا به همت حاتم برابر است

ما همچو غنچه از دل پرخون خویشتن
داریم گوشه‌ای که به عالم برابر است

عمر [illegible] و تازه رو نباشد تمام
بی‌حاصلی بجا به حاصل عالم برابر است

از سینه هر دمی که برآید به یاد دوست
صائب به عمر جاویدان دم برابر است

آسمان در چشم ما دود و غباری بیش نیست
سربسر روی زمین مشت غباری بیش نیست

پیش مردانی که زین ماتمسرا دل کنده‌اند
خاک گوری بر سر چرخ نیلی سوگواری

از صف مردان جگرداری نمی‌آید برون
ورنه گردون کودک دامن سواری

خصمی مردم شکیدیگر برای خنده است
جنگ سنگ و آهن از بهر شراری

گوشه‌گیر از امید صید دارد گوشه‌گیر
مطلب دام از زمین‌گیری شکاری

بیقراریهای من چون پا گذارد در رکاب
شعلهٔ جواله طفل نی سواری بیش نیست

نیست صائب بوسه و پیغام در طالع مرا
قسمت من زان لب میگون خماری بیش نیست

رزق وسیع در قدم میهمان ماست	هر کس که میهمان تو شد میزبان ماست
نعمت شود زیاده بقدر زبان شکر	نخلیست اینکه ریشه آن در دهان ماست
گر سایه بسوی بخت جانی فکنده	در آفتاب روی چو سایه پنهان
آسوده کی ز منتچه ترک علاقه است	پوشیدن نظر ز جهان دیده بان ماست
هر چند از رکاب تو دور اوفتاده ایم	دست نگار رشته ما در عنان ماست
در خاک و خون برابر کشیده است تازیانه	در خامشی گریز که دارالامان ماست
صائب ز نغمه تو شکر زار شد جهان	گفتار رنگ خانه شیرین زبان ماست

وحدتسرای دل بکعبه نه برابر است	هر گوشه اش بگنج دهانی برابر است
دل تازه میشود ز شراب کهن مرا	این پیر زنده دل بجوانی برابر است
آن طفل شیر مست که دل نو کند اشک هم	هر سنگ او برطل گرانی برابر است
هر شعله آید از که دل می برد ز جا	هر مصرعش بسرو روانی برابر است
از صبح تو ب بوی بر آتش نشسته ام	هر دیده را که موی میانی برابر است
آسوده از ملامت خلقم که حرف سخت	تیغ مرا بسنگ فسانی برابر است
پیش کسی که صائب ازین جان کندن لذت است	تعمیر دل بملک جهانی برابر است

این نسخه عجیبه است که گلزار بیار آورده	که بمانا نه سرشته ز بهار آورده

ببلا برد اثر مشق جنون می آرد
میکند دیده نظارگیان زار روشن
کوه ناله است به بیابان دهد از تب کم
گوشه هر که ازین عالم پرشور گرفت
نه همین دار ز منصور برومند شده است
دم نشمرده محالست برآرد صبا

خط سبزی که بناگوش بهار آورده است
نسخه‌ای که بهار از رخ یار آورده است
خوش خرامی که چرا بر سر کار آورده است
گشتن خویش ز دریا بکنار آورده است
عشق بسیار ازین نخل ببار آورده است
هر که در خاطر خود روز شمار آورده است

شکستگی دل از دیده ترم پیدا است
دهان زخم بود ترجمان تیغ خموش
ز ناتوانی جز خامه نیست در انگشت
چنانکه شمع نماید ز پرده فانوس
بغیر موی سر خود جز کلاهی نیست
بحلم دوست دلیلست خواب غفلت من
ز کاسه سر منصور باده می نوشم
ز گرد خوان فلک زله که بربستم
کنم چگونه نهان فیض کنج عزلت را
ستاره سوخته‌ای همچو من ندارد عشق

سبک ز خوردن مینا ز ساغرم پیدا است
ز خوی شیر چو فرهاد جوهرم پیدا است
که رگ ز صفحه تن همچو مسطرم پیدا است
برون ز نه صدف چرخ گوهرم پیدا است
گذشتن از سر دنیا ز افسرم پیدا است
بهم نخوردن دریا ز لنگرم پیدا است
عیار حوصله عمر ز ساغرم پیدا است
چو ماه عید ز پهلوی لاغرم پیدا است
که فتح باب ز بگشودن درم پیدا است
که روز روشن از افلاک اخترم

توان ز گریه حیا یافت در دو چشم صاف — شکوه بحر ز سیمای گوهرم پیداست

ما را ز عشق درد و غمی بیکرانه است — دریای بیکنار سراسر میانه است

غافل مشو ز پاس نفس تا حیات هست — کاین شمع در کمین نسیم بهانه است

غفلت نگشت مانع تعجیل عمر را — در خواب نیز قافله ما روانه است

بر توسن سبکرو پا در رکاب عمر — موی سفید گشته ما تازیانه است

شد سنگ آب و سختی دل همچنان بجاست — با آنکه سالهاست درین شیشه خانه است

از دلبران طلب خبر دل رمیدگان — تیری که در کمان نبود در نشانه است

از حرف سخت رو نتابند مبرمان — مرغ حریص را گره دام دانه است

گر دید از نظاره ما حسن شوخ چشم — بر آهوی رمیده نگه تازیانه است

در گوشه قفس مگر از دل برآورم — این خار خار که در دلم از آشیانه است

در خارخار آنکه چو صائب تمام شد — بر صد اگر قرار کند آستانه است

دستی بجام باده حمرایم آرزوست — دستی دگر بگردن مینایم آرزوست

چون ریگ سیر دامن صحرایم آرزوست — تخت روان ز آبله پایم آرزوست

ز آشنایی شهر دلم سیاه شد — مشق جنون بدامن صحرایم آرزوست

شوق بعیب خویش رسیدن ز راه چشم — آیینه داری از دل بینایم آرزوست

[illegible]

پرگاروار با قدم آهنین خویش
گشتن بگرد نقطهٔ سودایم آرزوست

تا از جگر برآورم این خار ناله‌ها که هست
از دیر سوزنی چو مسیحایم آرزوست

گردد ز بیم سوختن خود کباب حسن
سپند در گمان که تماشایم آرزوست

امید بوسه از دهن تنگ آن نگار
هیچ است گرچه خواهش هیچم آرزوست

زآن دم که چشم بر سراپای او فتاد
گشتم تمام چشم و سراپایم آرزوست

عالم ز چشم خیره دل فرعون گشته است
صبح امید از آن ید بیضایم آرزوست

آیینه‌ام سیه شده از قحط هم‌نفس
روشنگری ز طوطی گویایم آرزوست

صائب بهشت اگرچه نیاید به چشم من
در دیده دیدن رخ زیبایم آرزوست

ز زلف او دل عشاق را رهایی نیست
کبوتران حرم را ز دام پروا نیست

مکن پسند مرا دور از حریم وصال
که بیعت از حرمی خانه ز تماشا نیست

نمی‌توان به زبان حرف واکشید از حسن
که روی حرف مرا جز به چشم گویا نیست

ز خود جدا شده کان پرسش درد دنیا
که هر که دور ز مردم فتاده تنها نیست

اگر ز اهل دلی ذره را حقیر مدان
که هیچ نقطهٔ سهوی کم از سویدا نیست

معاشران سبکروح لوی بر هستند
به دوش چرخ گران هیکل مسیحا نیست

سپر فکند فلک پیش آه صائب
علاج خصم زبردست جز مدارا نیست

پیش ما دشنام خوبان از شکر شیرین‌تر است
روی تلخ بحر از آب گهر شیرین‌تر است

نیست زنبور عسل را شکوه از آزار نیش
خانه چندانی که باشد مختصر شیرین‌تر است

پیش پیر موری که نی در ناخنش شبها شکست
خاک صحرای قناعت از شکر شیرین‌تر است

سردمهری زندگی را بی‌حلاوت میکند
میوه‌های گرمسیری بیشتر شیرین‌تر است

ما ز نعمت با زبان شکر قانع گشته‌ایم
برگ این نخل برومند از ثمر شیرین‌تر است

پیش چشم هر که از غفلت نیاورده است آب
تلخی بیداری از خواب سحر شیرین‌تر است

نبض تسلیم و رضا را گر بدست آورده‌ای
تیر دلدوز قضا از نیشکر شیرین‌تر است

رتبه قبض است پیش از بسط پیش عارفان
عقده پیوند بر نخل از ثمر شیرین‌تر است

تنگ شکر ساخت صائب گوشها را از سخن
کلک شکربار ما از نیشکر شیرین‌تر است

دل آزاده ز نخل به امید ثمر خرسند نیست
گره جبهه خوبان گره پیوند است

پرده خواب گران است سبک‌مغزان را
سایه بال هما گرچه سعادتمند است

سرو را نیست بخاطر ز پیوند گرهی
دل آزاده ما را چه غم فرزند است

دردمندیست پر و بال اثر فغان را
ناخن ناله نی سینه‌خراش از بند است

هر که ما را کند آزاد ز خود قبله ماست
عاشقان را سر دار قفا سوگند است

عافیت را که ز وحشت تنهایی نیست
نخل حجر خوش ثمر از قید نخی از پیوند است

صائب از تنگی دل شکوه ز کوته‌نظر است
که دل غنچه گل چاک ز شکرخند است

شکوه ام آتش زبان گردیده است از خوی دوست
آه اگر آبی برین آتش نریزد روی دوست

دور باشش باز اگر نزدیک نگذارد مرا
زیر یک پیراهن از یکرنگیم با بوی دوست

میشود هر شعله اش انگشت زنهار دگر
آتش سوزان اگر گردد طرف با خوی دوست

از صدای شهپر جبریل آرسم میخورد
گوش هر کس آشنا گردد بگفتگوی دوست

میکند از بار دل سرو و صنوبر را سبک
رو بهر گلشن که آرد قامت دلجوی دوست

گر باین دستور آرد روی در لهب از نخود
قبله‌ها از طاق نسیان میکند ابروی دوست

میشود سیل بهاران خار و خس را بال و پر
رخش دل میبرد ما بیخود از سوی دوست

میبرد گوی سعادت از میان رهروان
هر که از سر پای میسازد بجستجوی دوست

این جواب آن غزل صائب که اهل کعبه است
عاشق اندر پوست کی گنجد چو بیند روی دوست

فروغ روی تو برقی بخرمن گل ریخت
که جان نغمه شرار از زبان بلبل ریخت

زهوش برد چه را آنچنان نظاره تو
که شبنم آب گهر ز چهره گل ریخت

ز سیر باغ بتنگ میشود لبها
نمک بخنده گل بسکه شور بلبل ریخت

نسیم زلف که یارب گذشت ازین گلشن
که پیچ و تاب طراوت ز کاکل سنبل

بدیدن از رخ گلهای تازه قانع شو
که هر که چید گل از باغ خون بلبل ریخت

شود بحوصله شور بیشتر اگر تنگ
عرق ز چهره ساقی مگر درین مل ریخت

ز بر دماغ دشمن خند آنکه دارد
که بارها دم تیغ جزا از تحمل ریخت

کدام سرو نفس رو به این گلستان گرد
که همچو برگ خزان دیده بال بلبل ریخت

خدنگ میکند از اشک من فلک غافل
که سیل گریه صد نهر از زمین گل ریخت

ز بوریای نجستن نشان دهد غلط بخشی
که زهر در قدح عیش صندل تابل ریخت

ز خار زار قدم بر بساط گل دارم
هزار که برگ سفر در قدم تو گل ریخت

توقع صله صائب ز نو گلی دارم
که زر بدامن گلچین ز عشق بلبل ریخت

از عرق تا چهره گلرنگ جانان شسته است
داغ گلها شبنم آتشین بستر شده است

نقد میسازد قیامت را بعاشق شور عشق
داغ صبحی انجمن داغ محشر شده است

نیست در زندان آهن بیقراران را قرار
سینه سنگ از شرار شوخ مجمر شده است

چون توانم همسفر شد با سبک پایان شوق
هر که داغ پیش پایم سد اسکندر شده است

میکند بیدست و پایی دشمن از جوهر تن
شعله بر خاشاک من بسیار بال و پر شده

خورده ام چون موی آتش دیده چندین پیچ و تاب
تار کی ابریشم زر در بار رشته گوهر

مانع پرواز رعنا کوتاهی بال و پر است
بادبان پر شکستن بسط لعلم لنگر شده

میشود طومار عمرش طی بانداک صحبتی
چون قلم هر کس بهمغزی زبان آور شده

علم رسمی تیره دارد سینه صاف مرا
بی صفا آیینه ام از گرد کثرت جوهر شده

چون توانم داشت پنهان فقر زار از چشم خلق
خرقه فقر ضد ره دیر بی رکیم محض

تا چه خواهد کرد صائب با دل موی من خزان
آتشین رو کز و آیینه خاکستر شده است

شور شیرین سخنان در همه سم امتحان است
امتحان کردن شمشیر به این خاک نهاد
ساختن عاشق آئینه آلوده سر لعل تو زاد
دل بتا از نفس سست مبند از غفلت
بر سر داغ کهن داغ نهادن صائب

سرمه ناله ز نخجیر زهم رنگین است
جبهه عهد اول بنا بر زمین رنگین است
مشک را با جگر سوخته امتحان است
که بهر دم زدن آماده سنگ امتحان است
گل ز نسباری گل بر سر هم رنگین است

بهر که هیچ سکرم زیر چرخ دلگیر است
گهر ز گرد یتیمی تمام میگردد
پیاله چشم و چراغ است شیر گیر ازا
ز پیچ و تاب ندارد گزیر رشته دل
مباش سرکش و مغرور بی ادب که هنر
چه سود جوهر ذاتی چو کار فرما نیست
ز خضر و چشمه حیوان نمیگیرم صائب

که میهمان نسیم از حیات خود سیر است
مس وجود مرا درد باده اکسیر است
بچشم بیخبران گرچه دیده شیر است
ز موج خویشتن آب روان به زنجیر است
همیشه از رگ گردن نشانه تیر است
که بی کشش دم شمشیر پشت شمشیر است
خراب بی دل معمور رهن تعمیر است

از حسن خلق تو به همت زیاده نیست
فیض از دکان بود ز ایستاده پیش
چون طفل نو سوار ز میدان اختیار

دست و دل گشاده چو روی گشاده نیست
سنگ نشان هیچ جا بی جاده نیست
دارم عنان بدست و بدستم اراده نیست

چون بمینا سبکی گر نهی خود گره مشو
چرخ پست زیر ران زنیاد کند کشتگان
صایب در آن سری که بود همت بلند

ابرو گشاده باش چو دست گشاده است
عیسی اگر پیاده شد از خر پیاده نیست
گر میشود بخاک برابر فتاده نیست

صبح امید نفس سرد من بس است
دستم غبار دامن پاکان نمیشود
گر میشود بنامه خشکی دماغ من
عنوان بود نمکچش مکتوب سر بمهر
پروانه وار سوختن از بیم و تن نیست
محتاج نیستم بسپرداری کسی
صایب ز بلبلان نشود گر صدا بلند

چشم سفید روزن بیت الحزن بس است
بوی هزار یوسف گلپیرهن بس است
برگ خزان رسیده هزار از چمن بس است
زان غنچه لب وظیفه ما یک سخن بس است
آنرا که روی گرمی ازین انجمن بس است
جوهر دلی جوش شمشیر من بس است
کلک سخن طراز نسیم او از من بس است

از لب خشک صدف ریزش نیسان پیداست
نامه نیست که عنوان نشود غمازش
داغ سودای تو از سینه سودازدگان
آنقدر ما که نگین دان نگین میشکست
هر که دیده است ترا قدر مرا میداند

خشکی جگر ز سر غنچه مرجان پیداست
گرمی و نخل ریشه نی در زبان پیداست
چون سیه خیمه لیلی ز بیابان پیداست
بوسه را جای در آن غنچه خندان پیداست
حسن سعی چمن آرا ز گلستان پیداست